ایمان به عمل است ...

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

Mitch Albom

کمی ایمان داشته باش

میچ آلبوم

ترجمه‌ی مریم اصغرپور

شهر کتاب (com

شهر کتاب (nbookcity.com)

آلبوم، میچ، ۱۹۵۸ - م. Albom, Mitch
کمی ایمان داشته باش / میچ آلبوم؛ ترجمه‌ی مریم اصغرپور.
تهران: پندار تابان، ۱۳۹۸.
ISBN: 978-622-6410-80-9
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Have a little faith: a true story,2009
۱. ایمان (یهودیت). ۲. ایمان
اصغرپور، مریم، ۱۳۵۷-، مترجم
BM۷۲۹ ۲۹۶/۷
۱۳۹۸
کتابخانه ملی ایران ۵۹۴۹۳۸۹

Mitch Albom

کمی ایمان داشته باش

نویسنده: میچ آلبوم

مترجم: مریم اصغرپور

ویراستار: نغمه نقشین‌پور

صفحه‌آرا: فریبا علیجانی

نوبت چاپ: اول، تاریخ چاپ: ۱۳۹۹

تیراژ: ۶۰۰ جلد، قیمت: ۵۹۵۰۰ تومان

شابک: ۹-۸۰-۶۴۱۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران: خیابان انقلاب اسلامی، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۹۰

تلفن: ۶۶۴۰۴۵۳۲

Email: PendarTaban@gmail.com

پندار تابان

شهر کتاب (nbookcity.com)

میچ آلبوم، نویسنده، فیلمنامه‌نویس، نمایشنامه‌نویس، و روزنامه‌نگاری است که برنده‌ی جایزه‌های مختلف شده است. او نویسنده‌ی شش کتاب بسیار پرفروش نیویورک تایمز است. بیش از ۳۵ میلیون نسخه از کتاب‌های او به ۴۵ زبان زنده‌ی دنیا فروخته شده‌اند. یکی از این کتاب‌ها سه‌شنبه‌ها با موری است که پرفروش‌ترین خاطرات محسوب می‌شود.

میچ آلبوم، مقاله‌نویس و گوینده‌ی رادیو و تلویزیون نیز است و هشت مؤسسه‌ی خیریه در دیترویت و هائیتی تأسیس کرده است. او در هائیتی یک پرورشگاه را اداره می‌کند. او در حال حاضر همراه همسرش، جینین،[1] در میشیگان زندگی می‌کند.

1. Janine

شهر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت نویسنده

این داستان در هشت سال اتفاق افتاده است. نوشتن این داستان با همکاری دو مرد بی‌نظیر، آلبرت لویس[1] و هنری کاوینگتون،[2] که داستان زندگی‌شان را با جزئیات کامل تعریف کردند و خانواده‌های آن‌ها ممکن شد. نویسنده‌ی این کتاب از همه‌ی آن‌ها تشکر می‌کند. همه‌ی برخوردها و گفت‌وگوهایی که در این داستان آورده شده‌اند رویدادهای واقعی هستند، هرچند برای روایت این ماجرا در بعضی موارد زمان فشرده‌تر شده است به طوری که برای مثال گفت‌وگویی که در اکتبر یک سال اتفاق افتاده است، در نوامبر سال آینده مطرح می‌شود.

همچنین، هرچند این کتاب در مورد ایمان است، نویسنده ادعایی ندارد که کارشناس مذهبی است. این کتاب راهنمای هیچ باور و اعتقاد خاصی نیست و فقط با این امید نوشته شده است که هر کسی با هر ایمان و عقیده‌ای، چیزی همگانی و فراگیر در آن پیدا کند.

براساس احکام دینی، بخشی از سود نویسنده از فروش هر کتاب به امور خیریه، ازجمله کمک به کلیسا، کنیسه، و گرمخانه‌هایی که در این داستان از آن‌ها نام برده شده است، اختصاص داده می‌شود.

نویسنده از خوانندگان آثار قبل خود تشکر می‌کند و با قدردانی فراوان، به خوانندگان جدید خوش‌آمد می‌گوید.

---

1. Albert Lewis

2. Henry Covington

شهر کتاب (nbookcity.com)

فهرست

در آغاز ... ۱۳

بهار

رسم بزرگ فرار ۲۰
ملاقات با روحانی ۲۳
تاریخچه‌ای مختصر ۲۵
زندگی هِنری ۲۹
پرونده‌ی خداوند ۳۱
سرای آرامش ۳۸
آداب سخت و روزانه‌ی ایمان ۴۷
آیین و رسوم ۵۵
پایان بهار ۵۹

تابستان

چیزهایی که از دست می‌دهیم ۶۷
جامعه ۷۴
کمی بیشتر در مورد گذشته ۷۹
بزرگ‌ترین سؤال ۸۹
چرا جنگ؟ ۹۷
شادی ۱۰۸
پایان تابستان ۱۱۴

شهر کتاب (nbookcity.com)

پاییز

کلیسا ۱۱۷
ثروت چیست؟ ۱۲۲
کلیسا ۱۲۷
پیری ۱۳۲
کلیسا ۱۴۱
ازدواج خوب ۱۵۰
ایمان تو، ایمان من ۱۶۵
چیزهایی که پیدا می‌کنیم ... ۱۷۳
شکرگزاری ۱۷۷
پایان پاییز ۱۸۵

زمستان

انقلاب زمستانی ۱۹۷
خیر و شر ۲۰۱
زندگی کاس ۲۰۷
اظهار تأسف ۲۱۶
لحظه‌ی حقیقت ۲۲۲
بهشت ۲۲۹
کلیسا ۲۳۴
خداحافظی ۲۳۸
سخنرانی مراسم تدفین ۲۴۱
... چیزهایی که به جا می‌گذاریم ۲۴۹
سخن آخر ۲۵۴

(mbookcity.com) شهرکتاب

در آغاز ...

در آغاز سؤالی مطرح شد.

«سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟»

گفتم: «منظورِت رو نمی‌فهمم.»

پیرمرد دوباره پرسید: «سخنرانی مراسم تدفینم، وقتی از دنیا رفتم.» و از پشت عینکش چشمکی زد. او با ریش‌های خاکستری کاملاً مرتب و قامتی تقریباً خمیده مقابلم ایستاده بود.

پرسیدم: «مگه داری می‌میری؟»

پیرمرد نیشخندی زد و گفت: «نه هنوز!»

پرسیدم: «پس چرا اینو از من می‌خوای؟»

- «چون فکر می‌کنم انتخاب خوبی برای این کار هستی و وقتش که برسه می‌دونی چی بگی.»

پرهیزگارترین شخصی را که می‌شناسید تصور کنید. کشیش، رهبر روحانی، خاخام، امام. حالا تصور کنید او به شانه‌تان می‌زند و از شما می‌خواهد از طرف او با دنیا خداحافظی کنید.

مردی را تصور کنید که مراسم بدرود و دعای خیر را برای همه برگزار می‌کرده است تا آن‌ها را راهی بهشت کند و حالا از شما می‌خواهد این کار را برایش انجام بدهید و او را روانه‌ی بهشت کنید.

پیرمرد پرسید: «خب، مشکلی نداری؟»

در آغاز، سؤال دیگری هم مطرح شد.

«خدایا، نجاتم می‌دی؟»

مردی که این سؤال را مطرح کرد تفنگی در دستش داشت. او پشت سطل‌های زباله‌ای پنهان شده بود که جلوی یک ردیف خانه در بروکلین[1] قرار داشتند. اواخر شب بود. همسر و دختر کوچکش گریه می‌کردند. مرد به ماشین‌هایی نگاه کرد که به سمت او می‌آمدند و مطمئن بود قاتلانش در ماشین‌های بعدی هستند.

او که سرتاپا می‌لرزید، پرسید: «خدایا، نجاتم می‌دی؟ اگه قول بدم خودمو وقفِت کنم، امشب نجاتم می‌دی؟»

پرهیزگارترین مردی را که می‌شناسید تصور کنید. کشیش، رهبر روحانی، خاخام، امام. حالا تصور کنید لباس‌های کثیفی پوشیده است، تفنگ در دست دارد و پشت چند سطل زباله به خدا التماس می‌کند تا نجاتش بدهد.

مردی را تصور کنید که مراسم بدرود و دعای خیر را برای همه برگزار می‌کرده است تا آن‌ها را راهی بهشت کند و حالا به خدا التماس می‌کند تا به جهنم نرود.

مرد زیر لب گفت: «خدایا، خواهش می‌کنم. قول می‌دم ...»

داستانی که می‌خوانید، داستان ایمان داشتن به چیزی و داستان دو مرد کاملاً متفاوت است که به من یاد دادند چگونه به چیزی ایمان داشته باشم. نوشتن این داستان زمان زیادی برد. نوشتن این کتاب مرا به کلیسا و کنیسه، به شهرها و حاشیه‌های آن‌ها کشاند، به «ما» در برابر «آن‌ها» فکر کردم که افراد را در سراسر دنیا براساس ایمانشان تقسیم می‌کند.

و بالاخره، نوشتن این کتاب مرا به خانه کشاند، به جای مقدسی پر از انسان،

---

۱. Brooklyn یکی از قدیمی‌ترین بخش‌های شهر نیویورک و همچنین پرجمعیت‌ترین منطقه در کلان‌شهر نیویورک و چهارمین منطقه‌ی پرجمعیت ایالات متحد امریکا ـ م.

به تابوتی از چوب کاج، به منبری خالی.

در آغاز سؤال مطرح شد.

این سؤال، آخرین درخواست شد.

«سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟»

فکر می‌کردم پیرمرد از من می‌خواهد در حقش لطفی بکنم، ولی درواقع به من لطفی شده بود. اغلب اوقات چنین چیزی در مورد ایمان صدق می‌کند، فکر می‌کنیم ایمان آوردنْ لطفی از جانب ماست، ولی درواقع ایمان یافتن لطف و مرحمتی است که به ما می‌شود.

(nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

شهر کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

سال ۱۹۶۵

پدرم مرا در محل برگزاری مراسم دعای صبح شنبه پیاده کرد و گفت: «باید بِری.»

در آن زمان هفت‌ساله بودم و سنم آن‌قدر کم بود که نمی‌توانستم این سؤال بدیهی را مطرح کنم: «چرا من باید برم و شما نباید بری؟» به جای مطرح کردن این سؤال، کاری را می‌کنم که پدرم گفته بود: وارد کنیسه می‌شوم، از راهروی طولانی آن رد می‌شوم و به سمت محراب کوچکی می‌روم که مراسم بچه‌ها در آن برگزار می‌شود.

پیراهن سفید آستین‌کوتاهی پوشیده و کراوات زده‌ام. در چوبی را می‌کشم و باز می‌کنم. بچه‌هایی که تازه راه افتاده‌اند روی زمین هستند. پسرهای کلاس سوم خمیازه می‌کشند. دخترهای کلاس ششم لباس کتان‌کشی مشکی پوشیده‌اند و در گوشی پچ‌پچ می‌کنند.

یک کتاب دعا برمی‌دارم. صندلی‌های ردیف‌های عقب پر شده‌اند و مجبور می‌شوم روی یکی از صندلی‌های جلو بنشینم. ناگهان در باز می‌شود و همه ساکت می‌شوند.

مرد خدا وارد اتاق می‌شود.

او مثل غول راه می‌رود. موهایی پرپشت و تیره دارد. ردایی بلند پوشیده است و وقتی حرف می‌زند، حرکت دست‌هایش ردای او را مثل ملافه‌ای در باد حرکت می‌دهد.

او داستانی از انجیل تعریف می‌کند. از ما سؤال می‌کند. روی سکو راه می‌رود. نزدیک جایی که نشسته‌ام می‌آید. احساس می‌کنم بدنم داغ می‌شود. از خدا می‌خواهم غیبم کند. خدایا، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.

دعایم برای غیب شدن، پرشور و حرارت‌ترین دعای امروزم است.

ماه مارس

رسم بزرگ فرار

آدم در باغ عدن[1] پنهان شد. موسی سعی کرد برادرش را جانشین خود کند. یونس سوار کشتی شد و ماهی بزرگی او را بلعید.

انسان دوست دارد از خدا فرار کند. این سنتی روی زمین است. بنابراین، شاید به پیروی از همین سنت بود که به محض این‌که توانستم راه بروم، از آلبرت لویس[2] فراری شدم. او خدا نبود، ولی از نظر من نزدیک‌ترین چیز به خدا بود، یک مرد مقدس، مردی در جامه‌ی روحانیت، رئیس بزرگ، رهبر خاخام‌ها. پدر و مادرم وقتی عضو این گروه شدند که من نوزاد بودم. وقتی آلبرت لویس خطابه می‌خواند و موعظه می‌کرد، روی پای مادرم می‌نشستم.

ولی وقتی فهمیدم آلبرت مرد خداست، فرار کردم. اگر او را در راهرو می‌دیدم، می‌دویدم و فرار می‌کردم. اگر مجبور به یاد گرفتن تعالیمش بودم، فرار می‌کردم. حتی در دوران نوجوانی‌ام، وقتی می‌دیدم به من نزدیک می‌شود، خودم را جایی پنهان می‌کردم. او مردی قدبلند با قد تقریباً ۱۸۰ سانتیمتر بود که در کنارش احساس کوچکی می‌کردم. وقتی آلبرت از پشت عینک قاب‌مشکی‌اش مرا نگاه می‌کرد، مطمئن بودم که می‌تواند همه‌ی گناهان و ضعف‌هایم را ببیند.

بنابراین، می‌دویدم و فرار می‌کردم.

آن‌قدر می‌دویدم که آلبرت دیگر نتواند مرا ببیند.

---

۱. طبق شرحی که در بخش پیدایش در کتاب مقدس آمده، جایی است که نخستین انسان یعنی آدم و همسرش حوا پس از آفریده شدن توسط خدا، آن‌جا زندگی می‌کردند ـ م.

۲. Albert Lewis روحانی، محقق و نویسنده‌ی امریکایی ـ م.

صبح یک روز بهاری در سال ۲۰۰۰، وقتی بعد از طوفان به سمت خانه‌ی آلبرت می‌رفتم به این مسئله فکر می‌کردم. چند هفته قبل از آن روز، آلبرت لویس که در آن زمان ۸۲ ساله بود، بعد از شنیدن سخنرانی‌ام، در راهرو آن درخواست عجیب را از من کرد.

«سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟»

با شنیدن این سؤال در جایم میخکوب شدم. تا آن زمان هیچ کس چنین چیزی از من نخواسته بود، چه برسد به یک پیشوای مذهبی. مردم در اطرافمان گرم صحبت باهم بودند، ولی آلبرت انگار که عادی‌ترین سؤال دنیا را مطرح کرده باشد، همچنان لبخند می‌زد. ناگهان از دهانم پرید و گفتم: «کمی وقت می‌خوام تا درباره‌ی این موضوع فکر کنم.»

بعد از چند روز با آلبرت تماس گرفتم و گفتم اگر به من اجازه بدهد او را به عنوان یک انسان بشناسم تا بتوانم به عنوان یک انسان در موردش صحبت کنم، به خواسته‌اش عمل می‌کنم و در مراسم تدفینش سخنرانی می‌کنم. فکر می‌کردم برای شناختن آلبرت باید چند بار با او ملاقات داشته باشم.

او گفت: «قبوله.»

به خیابانی که خانه آلبرت در آن بود پیچیدم.

تا آن لحظه، همه‌ی چیزی که در مورد آلبرت لویس می‌دانستم همان چیزهایی بود که یک مخاطب از سخنران می‌داند: سخنرانی‌های او، حضورش روی صحنه، این‌که چطور مخاطبانش را با صدای تحکم‌آمیز و حرکات دست‌هایش مسحور می‌کرد. البته، زمانی ما به هم نزدیک‌تر بودیم وقتی بچه بودم چیزهایی به من یاد داده بود و چند مراسم خانوادگی ما را، مثل مراسم عروسی خواهرم و مراسم دفن مادربزرگم، اجرا کرده بود؛ ولی در بیست و پنج سال گذشته، رابطه‌ی زیادی با او نداشتم. از این‌ها گذشته، خود شما چقدر در مورد روحانی خودتان می‌دانید؟ به

حرف‌های او گوش می‌کنید و برایش احترام قائلید، ولی به عنوان یک انسان از او چه می‌دانید؟ روحانی من به اندازه‌ای از من دور بود که یک پادشاه از مردم عادی فاصله دارد. هیچ وقت در خانه‌ی او غذا نخورده بودم. هیچ وقت با او به گردش و تفریح نرفته بودم. اگر او هم مثل بقیه‌ی مردم نقاط ضعفی داشت، آن‌ها را ندیده بودم. هیچ کدام از عادت‌های شخصی‌اش را نمی‌دانستم.

این حرف خیلی درست نیست، چون یکی از عادت‌های او را می‌دانستم. می‌دانستم که آواز خواندن را دوست دارد. همه‌ی افراد گروهمان از این موضوع خبر داشتند. در موعظه‌های او، امکان داشت هر جمله‌ای به صورت آواز دربیاید. در گفت‌وگوها، اسامی و افعال را آوازگونه بیان می‌کرد. وقتی آلبرت موعظه می‌کرد یا حرف می‌زد مثل این بود که نمایش کوچک خودش را در برادوی[1] اجرا می‌کند.

در سال‌های آخر عمر آلبرت، اگر از او می‌پرسیدید حالش چطور است، چشم‌هایش را جمع می‌کرد، انگشتش را مثل رهبر ارکستر بالا می‌آورد و زیر لب آواز می‌خواند:

این روحانی پیر موسفید،
مثل گذشته‌ها نیست،
مثل گذشته‌ها نیست.

با این فکرها ترمز کردم. داشتم چه کار می‌کردم؟ من فرد مناسبی برای این کار نبودم. دیگر آدمی مذهبی نبودم. حال و هوای مذهبی نداشتم. او کسی بود که در مراسم‌های تدفین سخنرانی می‌کرد، نه من. چه کسی در مراسم تدفین کسی سخنرانی می‌کند که خودش سخنران چنین مراسم‌هایی بوده است؟ می‌خواستم دور بزنم و برگردم و برای او بهانه‌ای بتراشم که نتوانسته‌ام به دیدنش بروم.

انسان دوست دارد از خدا فرار کند.

ولی من در جهت دیگری، جهتی به غیر از جهت فرار از خدا، پیش می‌رفتم.

---

۱. تئاتر برادوی (به انگلیسی: Broadway Theatre) که اغلب آن را به طور خلاصه برادوی نیز می‌خوانند، به اجراهای نمایشی‌ای گفته می‌شود که در منطقه‌ی تئاتری خیابان برادوی، در منهتنِ نیویورک اجرا می‌شود ـ م.

ملاقات با روحانی

از راه ورودی خانه گذشتم و روی پادری ایستادم. دورتادور پادری را چمن و برگ خشک گرفته بود. زنگ زدم. حتی زدن زنگ در خانه هم احساس عجیبی در من ایجاد کرد. به نظرم فکر نمی‌کردم خانه‌ی یک مرد مقدس زنگ داشته باشد. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، نمی‌دانم انتظار چه چیزی را داشتم. آن‌جا یک خانه بود. مرد روحانی باید چه جایی غیر از خانه زندگی می‌کرد؟ غار؟

اگر انتظار دیدن زنگ را نداشتم، پس واقعاً آماده‌ی ملاقات با مردی که در را باز می‌کرد هم نبودم. او صندل و جوراب به پا داشت و شلوارک برمودا و پیراهن دکمه‌دار آستین‌کوتاه پوشیده بود. هیچ وقت خان را با لباسی به غیر از ردای بلند یا لباس رسمی ندیده بودم. وقتی نوجوان بودیم مرد روحانی را «خان» صدا می‌زدیم. او به نوعی برایمان ابرقهرمان بود. خان، راک،[1] هالک. همان‌طور که گفتم، خان در دوران نوجوانی ما مردی پرابهت، قدبلند، جدی با گونه‌هایی پهن و ابروها و موهای مشکی پرپشت بود.

او خیلی سرحال گفت: «سلاااااااااام مرد جَوون!»

در حالی که سعی می‌کردم خیره به او نگاه نکنم گفتم: «سلام.»

او از نزدیک لاغرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید. اولین بار بود که بازوهایش را

---

۱. دواین داگلاس جانسون (به انگلیسی: Dwayne Douglas Johnson) ملقب به صخره، دِ راک (به انگلیسی: The Rock) یا راک، کشتی‌کج‌کار (قهرمان ۱۰ دوره‌ی جهان)، بازیگر، تولیدکننده و کشتی‌گیر حرفه‌ای امریکایی است ـ م.

می‌دیدم، بازوهایی لاغر و آویزان که لکه‌های پیری رویشان دیده می‌شد. عینک ته‌استکانی زده بود و مثل دانشمندی که موقع لباس پوشیدن مزاحمش شده باشند، انگار که می‌خواست تمرکز کند، چند بار پلک زد.

او با آواز گفت: «بیاااااااااااااا تو، بیا تووووووووووووووو!»

رنگ موهایش چیزی بین خاکستری و سفید بود، فرقش را کج باز کرده بود و ریش پروفسوری خاکستری‌اش کاملاً مرتب و اصلاح شده بود، هرچند دیدم چند جای صورتش را خوب اصلاح نکرده است. او به سمت دیگر سالن راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم. به پاهای استخوانی‌اش نگاه می‌کردم و قدم‌های کوتاهی برمی‌داشتم تا به او نخورم.

چطور می‌توانم بگویم آن روز چه احساسی داشتم؟ قطعه‌ای را در کتاب اِشعَیای نبی پیدا کرده‌ام که در آن خداوند می‌گوید:

«نه افکار من، افکار تو هستند
نه راه‌های من، راه‌های تو
چون آسمان‌ها بر فراز زمین هستند
پس راه‌های من بر فراز راه‌های تو هستند
و افکارم مافوق افکار تو.»

انتظار داشتم در کنار خان احساسی را داشته باشم که در این قطعه توصیف شد ـ فردی پست‌تر و بی‌ارزش. او روحانی بود. برای دیدن او باید به بالا نگاه می‌کردم، نه؟

به جای این‌که چنین احساسی داشته باشم، آهسته آهسته پشت سر مردی که جوراب و صندل پوشیده بود راه می‌رفتم. همه چیزی که در آن لحظه به فکرم می‌رسید این بود که او چقدر مضحک و دست و پاچلفتی به نظر می‌رسد.

تاریخچه‌ای مختصر

باید به شما بگویم وقتی این داستان شروع شد، از نظر مذهبی در چه جایگاهی بودم و چرا از سخنرانی در مراسم تدفین فراری بودم. راستش را بخواهید هیچ جایگاه مذهبی نداشتم. می‌دانید مسیحیت در مورد فرشته‌های دچار گمراهی و هبوط‌کرده چه می‌گوید؟ یا می‌دانید در قرآن، در مورد ابلیس که قبول نکرد در برابر مخلوق خدا تعظیم کند و از بهشت رانده شد، چه چیزی گفته شده است؟

این‌جا، روی زمین، گمراهی انسان کمتر از گمراهی فرشته‌ها به چشم می‌آید. این‌جا روی زمین دستخوش حوادث می‌شوید و راه را گم می‌کنید.

می‌دانم که گمراه شده بودم.

می‌توانستم انسانی پرهیزگار باشم. فرصت‌های زیادی برای دینداری داشتم. وقتی پسربچه‌ای از طبقه‌ی متوسط در حومه‌ی شهر نیوجرسی بودم و پدر و مادرم اسمم را در مدرسه‌ی مذهبی نوشتند تا سه روز در هفته به این مدرسه بروم، شانس دینداری من شروع شد. می‌توانستم نهایت استفاده را از این فرصت ببرم، ولی مثل یک زندانی که کشان‌کشان به زندان برده می‌شود، من هم با زور و اجبار به این مدرسه می‌رفتم. وقتی با ماشین (با چند بچه‌یهودی دیگر که در محله‌ی ما زندگی می‌کردند) به سمت مدرسه می‌رفتیم، با حسرت به بیرون خیره می‌شدم و دوستان مسیحی‌ام را می‌دیدم که کیک‌بال[1] بازی می‌کردند. با دیدن بچه‌ها پیش

---

۱. ورزشی از دسته ورزش‌های امن‌پناه است. قوانین این ورزش مشابه قوانین ورزش بیسبال است با این تفاوت که بازیکنان به جای ضربه زدن به توپ با دسته، باید این کار را با پای خود انجام دهند ـ م.

خودم فکر می‌کردم که «چرا من؟» سر کلاس، معلم‌ها به ما چوب شور می‌دادند و من غرق افکار و رؤیاهایم نمک آن‌ها را می‌مکیدم تا زنگ بخورد و خلاص شوم.

در سیزده‌سالگی، باز هم به اصرار پدر و مادرم، نه تنها آموزش‌های لازم برای جشن تکلیف و رسیدن به بلوغ دینی را گذراندم، بلکه یاد گرفتم تورات، متون مقدس شامل پنج کتاب اول عهد عتیق را با صوت و لحن بخوانم. حتی قاری صبح‌های شنبه شدم. تنها کت و شلوارم را می‌پوشیدم (که مسلماً سرمه‌ای بود) روی یک جعبه‌ی چوبی می‌ایستادم تا قدم آن‌قدر بلند شود که بتوانم نوشته‌های روی کاغذ پوستی را ببینم. خاخام نزدیک من می‌ایستاد و مرا در زمان تلاوت تورات نگاه می‌کرد. بعد از مراسم صبحگاهی می‌توانستم با او صحبت کنم و در مورد آن بخش از کتاب مقدس بحث و گفت‌وگو کنیم، ولی هرگز این کار را نکردم. همیشه بعد از تلاوت تورات با او دست می‌دادم و بعد سریع سوار ماشین پدرم می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم.

بیشتر سال‌های دبیرستان را، باز هم با اصرار پدر و مادرم، در یک مدرسه‌ی خصوصی گذراندم که در آن، نیمی از روز آموزش‌های غیردینی و نیم دیگر روز آموزش‌های دینی داده می‌شد. در کنار جبر و تاریخ اروپا، سِفر خروج،[1] کتاب تثنیه،[2] تاریخ پادشاهان و ضرب‌المثل‌ها را به زبان اصلی می‌خواندم. در مورد کشتی نوح و مائده‌ی آسمانی، کابالا،[3] و دیوار اریحا[4] مقاله نوشتم. حتی یک نوع زبان آرامی[5] یاد گرفتم تا بتوانم تفاسیر تلمود[6] را ترجمه کنم. آثار دانشمندان قرن

---

۱. دومین کتاب از تورات یهودیان و عهد عتیق مسیحیان محسوب می‌شود که داستان خروج یهودیان از مصر، با هدایت موسی را نقل می‌کند. این کتاب مشتمل بر چهل فصل بوده و با شرح قوم اسرائیل در مصر آغاز می‌شود ـ م.

۲. نام آخرین کتاب تورات و از بخش‌های عهد عتیق است و مشتمل بر سی و چهار فصل است. براساس روایات یهودی، کتاب را موسی نوشته است ـ م.

۳. به معنای لغوی دریافت کردن یا سنت، روشی، مکتبی و طرز فکری عرفانی است که از یهودیت ریشه گرفته است ـ م.

۴. یک دیوار دفاعی یا مقابله با سیل مربوط به دوارن نوسنگی پیش از سفال است که احتمالاً متعلق به ۸۰۰۰ سال پیش از میلاد بوده است ـ م.

۵. عضوی از زبان‌های سامی است که بیش از ۳۰۰۰ سال قدمت دارد ـ م.

۶. تلمود که از آن به عنوان «تورات شفاهی» نیز یاد می‌شود، یکی از کتاب‌های اصلی یهودیت ربانی است. نظر هزاران خاخام در مورد بسیاری مسائل مختلف در تلمود آورده شده است ـ م.

دوازدهم، مانند راشی[1] و موسی بن میمون[2] را نیز تحلیل کردم.

وقتی زمان دانشگاه رفتن شد، به دانشگاه برندایس[3] رفتم که تعداد زیادی از دانشجویانش یهودی هستند. برای کمک به تأمین شهریه‌ام، چند گروه جوانان را در معبدی خارج از بوستون مدیریت می‌کردم.

به عبارت دیگر، زمانی که فارغ‌التحصیل شدم و وارد دنیای بیرون از مدرسه و دانشگاه شدم، به اندازه‌ی هر انسان غیرروحانی‌ای که می‌شناختم، در مورد مسائل مذهبی اطلاعات داشتم.

و بعد چه شد؟

و بعد از این مسیر دور شدم.

دور شدن من از دین و مذهب از سر یاغی‌گری نبود. از دست دادن فاجعه‌آمیز ایمان هم نبود. اگر بخواهم صادقانه بگویم، این دور شدن نوعی بی‌علاقگی به دلیل احساس عدم نیاز بود. در کارم به عنوان یک ورزشی‌نویس پیشرفت می‌کردم و تمام روز سرگرم کار بودم. صبح‌های شنبه صرف مسابقات فوتبال دانشگاه می‌شدند و صبح‌های یکشنبه با مسابقات فوتبال حرفه‌ای می‌گذشتند. در هیچ مراسم مذهبی شرکت نمی‌کردم. چه کسی وقت رفتن به مراسم مذهبی را داشت؟ حال و احوالم خوب بود. سالم بودم. پول درمی‌آوردم و از پله‌های ترقی بالا می‌رفتم. چیز دیگری از خدا نمی‌خواستم و فکر می‌کردم تا وقتی که کاری به کسی ندارم و به کسی آسیب نمی‌رسانم، خدا هم چیز زیادی از من نمی‌خواهد. حداقل در ذهن من، من و خدا به نوعی توافق «تو راه خودت را برو، من هم راه خودم را» رسیده بودیم. به هیچ کدام از وظایف مذهبی‌ام عمل نمی‌کردم و در هیچ مراسم مذهبی شرکت نمی‌کردم. با دخترهایی با دین و مذهب‌های مختلف آشنا شدم. با زنی زیبا

---

۱. نویسنده‌ی یهودی مشهور قرن یازدهم و دوازدهم است که بیشتر به دلیل شرح و تفسیرش بر تلمود و تنخ شهرت یافته است ـ م.

۲. خاخام، پزشک، ستاره‌شناس، فیلسوف و دانشمند اسپانیایی یهودی بود. او از علمای بزرگ یهود است که در مورد او گفته‌اند: «از موسی (ابن عمران) تا موسی (ابن میمون) کسی مانند موسی برنخاسته است» ـ م.

۳. Brandeis University یکی از دانشگاه‌های امریکا در ماساچوست ـ م.

و مومشکی از خانواده‌ای نیمه‌لبنانی ازدواج کردم. هر ماه دسامبر برای همسرم هدیه‌ی کریسمس می‌خریدم. دوستانمان به شوخی و مسخره می‌گفتند: «یه بچه یهودی با یه عرب مسیحی ازدواج کرده. خوشبخت باشید.»

با گذشت زمان، حس بدبینی شدیدی به اظهار آشکار دینداری پیدا کردم. افرادی که طرفدار دوآتشه‌ی روح‌القدس به نظر می‌رسیدند، مرا می‌ترساندند. دین‌داری ریاکارانه‌ای که در دنیای سیاست و ورزش می‌دیدم ـ نماینده‌های کنگره که از کنار معشوقه‌هایش به مراسم کلیسا می‌روند، مربی‌های فوتبال که قوانین را نقض می‌کنند و بعد برای خواندن دعای تیمی زانو می‌زنند ـ شرایط را برایم بدتر می‌کرد. به علاوه، یهودیان امریکا، مثل مسیحیان صادق، مسلمانان یا هندوهایی که ساری می‌پوشند، بیشتر وقت‌ها جلوی زبانشان را می‌گیرند، چون این احساس در آن‌ها وجود دارد که شاید کسی از آن‌ها خوششان نیاید.

بنابراین، من هم زبانم را گاز می‌گیرم و چیزی نمی‌گویم.

درواقع، تنها بارقه‌ای که از همه‌ی آن سال‌های نزدیکی به مذهب در وجودم زنده مانده بود، ارتباط با کنیسه‌ی دوران کودکی‌ام در نیوجرسی بود. به دلایلی هیچ وقت به کنیسه‌ی دیگری نرفتم. نمی‌دانم چرا ولی به نظرم بی‌معنا بود. من در میشیگان، در تقریباً هزارکیلومتری نیوجرسی زندگی می‌کردم.

می‌توانستم جای نزدیک‌تری برای دعا و نیایش پیدا کنم.

به جای پیدا کردن جای جدید، به صندلی قدیمی‌ام چسبیدم و هر سال پاییز به خانه‌مان می‌رفتم و در مراسم روش هشانا[1] کنار پدر و مادرم می‌ایستادم. سرسخت‌تر از آن بودم که تغییر کنم. شاید آن‌قدر برایم مهم نبود که بخواهم به خودم زحمت بدهم. پیامد غیرمنتظره‌ی این کارم این بود که الگوی خاصی بی‌سر و صدا در زندگی من ثابت ماند:

از روزی که به دنیا آمدم فقط یک روحانی داشتم و او کسی نبود جز آلبرت لویس.

آلبرت هم فقط یک گروه مذهبی داشت.

هر دوی ما محکوم به حبس ابد در عبادتگاهمان بودیم.

فکر می‌کردم این تنها نقطه‌ی اشتراک ماست.

---

۱. عید شروع سال یهودی ـ م.

زندگی هِنری

همان زمانی که من در حومه‌ی شهر بزرگ می‌شدم، پسری همسن و سال من در بروکلین بزرگ می‌شد. یک روز او هم با ایمانش دست به گریبان می‌شد، ولی مسیرش متفاوت از مسیر من بود.

او در بچگی در جایی پر از موش می‌خوابید.

هِنری کاوینگتون[1] بچه‌ی یکی مانده به آخر ویلی[2] و ویلما[3] کاوینگتون بود که هفت بچه داشتند. آن‌ها آپارتمانی کوچک و شلوغ در خیابان وارِن[4] داشتند. چهار برادر در یک اتاق و سه خواهر در اتاق دیگر می‌خوابیدند.

آشپزخانه پر از موش بود.

آن‌ها هر شب یک ظرف برنج روی کابینت می‌گذاشتند تا موش‌ها سرگرم آن بشوند و به اتاق‌خواب‌ها نروند. روزها بزرگ‌ترین برادر هنری با تفنگ بادی این جونده‌ها را دور از خانه نگه می‌داشت. هنری با وحشت از این موجودات بزرگ شد. او می‌ترسید موش‌ها در خواب او را گاز بگیرند و شب‌ها راحت نمی‌خوابید.

مادر هنری خدمتکار بود و بیشتر در خانه‌ی یهودی‌ها کار می‌کرد. پدرش کلاهبرداری قوی و قدبلند بود که دوست داشت در خانه بچرخد و آواز بخواند. او صدای خوبی داشت، ولی جمعه‌شب‌ها که جلوی آیینه می‌ایستاد و اصلاح

---

1. Henry Covington
2. Willie
3. Wilma
4. Warren

می‌کرد و ترانه‌ی «زن پاگنده» را می‌خواند، همسرش حسابی جوش می‌آورد، چون می‌دانست او می‌خواهد کجا برود. دعوایی پرسر و صدا و خشن بین پدر و مادر هنری به راه می‌افتاد.

وقتی هنری پنج‌ساله بود، پدر و مادرش در یکی از همین دعواها به بیرون خانه رفتند و با صدای بلند داد می‌زدند و فحش می‌دادند. وسط دعوا ویلما تفنگی بیرون آورد و شوهرش را تهدید کرد که شلیک می‌کند. درست وقتی که ویلما ماشه را کشید، مرد دیگری جلو پرید و داد زد: «نه خانوم، این کار رو نکنید!»

گلوله به بازوی مرد غریبه خورد.

ویلما کاوینگتون به دو سال زندان محکوم شد و او را به بِدفورد هیلز،[1] زندان فوق امنیتی زنان، فرستادند. در این دو سال، هنری آخرهفته‌ها با پدرش به ملاقات او می‌رفت و از پشت شیشه باهم حرف می‌زدند.

مادرش می‌پرسید: «دلِت برام تنگ می‌شه؟»

هنری جواب می‌داد: «بله مامان.»

در آن سال‌ها هنری آن‌قدر لاغر بود که به او تافی کره‌ای می‌دادند تا کمی گوشت بیاورد. او روزهای یکشنبه به کلیسای باپتیست[2] در محله‌شان می‌رفت. جناب کشیش بعد از مراسم دعا بچه‌ها را به خانه‌اش می‌برد و به آن‌ها بستنی می‌داد. هنری رفتن به کلیسا را دوست داشت. با همین کلیسا رفتن بود که او با مسیحیت آشنا شد. جناب کشیش در مورد مسیح و خداوند صحبت می‌کرد. هنری عکس‌هایی از مسیح می‌دید، ولی باید تصویری از خداوند در ذهنش می‌ساخت. خداوند در ذهن او به شکل ابری تیره و غول‌پیکر با چشم‌هایی غیرانسانی و تاجی بر سر بود.

شب‌ها هنری دعا می‌کرد و از این ابر می‌خواست موش‌ها را از او دور کند.

1. Bedford Hills

2. Baptist

پرونده‌ی خداوند

وقتی خان مرا به دفتر کار کوچکش در خانه‌اش می‌برد، موضوع سخنرانی در مراسم تدفین، خیلی جدی و ناخوشایند به نظر می‌رسید، انگار بیماری برای اولین بار به مطب پزشکی رفته باشد و مجبور باشد همه‌ی لباس‌هایش را برای معاینه در بیاورد. نمی‌شد سر حرف را با گفتن چنین چیزی باز کنم: «خب، وقتی مُردی باید در موردِت چی بگم؟»

سعی کردم با حرف‌های خودمانی سر حرف را باز کنم و در مورد آب و هوا و محله‌ی قدیمی‌مان صحبت کردم. در اتاق چرخی زدیم و خان چیزهای مختلفی را که در اتاقش بود به من نشان داد. قفسه‌ها پر از کتاب و پوشه بودند. روی میز پر از نامه و یادداشت بود. جعبه‌های باز همه جا به چشم می‌خوردند و پر از چیزهایی بودند که او می‌خواست سر و سامانشان بدهد یا مرورشان کند.

او گفت: «انگار بیشتر زندگی‌ام رو فراموش کردم.»

گفتم: «مرور همه‌ی اتفاق‌های یک عمر زندگی، یک عمر دیگر طول می‌کشد.»

او خندید و گفت: «اوه، خیلی زرنگی، خیلی باهوشی!»

احساس عجیبی داشتم، خنداندن خان کاری خاص و در عین حال بی‌ادبی و غیرمحترمانه بود. او از نزدیک مرد بلندبالا و نیرومند دوران جوانی‌ام نبود، همان مردی که همیشه از روی صندلی‌ام بین جمعیت بسیار بزرگ‌جثه به نظر می‌رسید.

این‌جا، روی زمین صاف، او خیلی ریزجثه‌تر و نحیف‌تر به نظر می‌رسید. قدش بر اثر پیری چند سانتیمتر کوتاه‌تر شده بود. گونه‌های پهنش حالا فرو رفته بودند و هرچند هنوز لبخندش پر از اعتماد به نفس بود، وقتی چشم‌هایش را ریز می‌کرد

مردی فرزانه به چشم می‌آمد و نگاه خیره‌اش اندیشمندانه بود، ولی با گام‌های شمرده، مثل کسی که می‌ترسد زمین بخورد راه می‌رفت. حالا مرگ بازو به بازوی او داده بود و با او پیش می‌رفت. می‌خواستم سؤالی دوکلمه‌ای مطرح کنم: «چقدر مونده؟»

به جای این سؤال، در مورد پوشه‌هایش پرسیدم.

او گفت: «این پوشه‌ها پر از داستان و ایده‌هایی برای خطابه‌ها هستن. تیکه‌های روزنامه‌ها و مجلات رو می‌بُرم.» بعد نیشخندی زد و گفت: «یه یانکی تکه‌پاره جمع‌کن هستم.»

چشمم به پوشه‌ای خورد که رویش نوشته بود: «دوران پیری»، روی یک پوشه‌ی بزرگ دیگر نوشته بود: «خدا».

پرسیدم: «پوشه‌ای برای خدا داری؟»

گفت: «بله، اگر زحمتی نیست اون رو بیار پایین.»

روی نوک پا بلند شدم تا دستم به آن برسد و مواظب بودم که پوشه‌های دیگر را نیندازم. آن را در طبقه‌ی پایینی قفسه گذاشتم.

او با آواز گفت: «خدایم به تو نزدیک‌تر شد.»

بالاخره نشستیم. دفتر یادداشتم را باز کردم. بعد از سال‌ها روزنامه‌نگاری یاد گرفته بودم چطور به طرف مقابلم اعلام کنم می‌خواهم مصاحبه را شروع کنم. پیرمرد به علامت تأیید سر تکان داد و چشمکی زد، مثل این‌که فهمیده بود گفت‌وگوی رسمی‌تر شروع شده است. صندلی‌اش پشتی کوتاه و پایه‌ی چرخدار داشت. پایه‌ی چرخدار به او اجازه می‌داد با صندلی پشت میزش یا قفسه‌های کتاب برود. صندلی من یک صندلی دسته‌دار چرمی بزرگ به رنگ سبز بود. صندلی من خیلی راحت بود و مثل بچه در آن لم می‌دادم و فرو می‌رفتم.

خان پرسید: «راحتی؟»

به دروغ گفتم: «بله».

- «چیزی می‌خوری؟»

- «نه، ممنون.»
- «نوشیدنی چطور؟»
- «نه، همین‌طور خوبه.»
- «باشه.»
- «بسیار خب، ادامه بدیم.»

سؤال اول را ننوشته بودم. چه سؤالی به عنوان سؤال اول مناسب بود؟ چطور می‌توان جمع‌بندی یک عمر زندگی را شروع کرد؟ دوباره نگاه کوتاهی به پوشه‌ی «خدا» انداختم که به دلایلی توجهم را جلب کرده بود (یعنی در آن پوشه چه بود؟) بعد ناگهان بدیهی‌ترین سؤالی که می‌شود از یک روحانی پرسید، از دهنم پرید.

- «به خدا ایمان داری؟»
- «بله، دارم.»

خیلی سریع و با خطی خرچنگ‌قورباغه جواب روحانی را در دفترم نوشتم.

- «آیا تا حالا با خدا حرف زدی؟»
- «مرتب این کار رو می‌کنم.»
- «به خدا چی می‌گی؟»

او آهی کشید و گفت: «این روزها؟» و بعد با لحنی نیمه‌آهنگین ادامه داد: «این روزها می‌گم: "خدایا، می‌دونم به زودی می‌بینمِت. می‌دونم حرف‌های قشنگی باهم می‌زنیم. ولی خدایا، اگر می‌خوای منو بِبری، زودتر ببر. اگر می‌خوای فعلاً رو زمین بمونم ..."» (با گفتن این حرف‌ها دستانش را باز کرد و نگاهی به بالا انداخت) «"... به من قدرت بده به وظایفم عمل کنم!"»

او دست‌هایش را پایین آورد و شانه بالا انداخت. اولین بار بود که می‌شنیدم او از مرگ خودش حرف می‌زند. ناگهان به ذهنم رسید این گفت‌وگویی نیست که در موردش توافق کرده بودیم و هر چیزی که از این پیرمرد می‌پرسم در نهایت به سؤالی می‌رسد که جرئت مطرح کردنش را ندارم.

- «وقتی از دنیا رفتی باید در موردِت چی بگم؟»

پیرمرد دوباره نگاهی به بالا انداخت و آهی کشید.

- «چی بگم؟ خدا جوابت رو داد؟»

او لبخندی زد و گفت: «هنوز منتظر جوابشم.»

سال ۱۹۶۶

سال ۱۹۶۶ است و مادربزرگم برای دیدن ما آمده است. شاممان را خورده‌ایم و داریم سفره را جمع می‌کنیم.

او به مادرم می‌گوید: «شمع مراسم یادبود کجاست؟»

مادرم جواب می‌دهد: «تو کابینت.»

مادربزرگم چاق و کوتاه است. به سمت کابینت می‌رود ولی قدش به طبقه‌ی بالای کابینت نمی‌رسد.

مادربزرگ به من می‌گوید: «بپر بالا.»

بالا می‌پرم و مادربزرگ می‌گوید: «اون شمع رو می‌بینی؟»

در طبقه‌ی بالای کابینت لیوان کوچکی پر از پارافین می‌بینم که فتیله‌ای از وسطش بیرون آمده است.

می‌پرسم: «این؟»

مادربزرگ می‌گوید: «مواظب باش.»

- «این برای چیه؟»

- «برای پدربزرگته.»

شمع را به مادربزرگ می‌دهم و پایین می‌پرم. هیچ وقت پدربزرگم را ندیدم. او بعد از تعمیر ظرفشویی در کلبه‌ی تابستانی، وقتی فقط ۴۲ سال داشت، سکته کرد و از دنیا رفت.

می‌پرسم: «یعنی این شمع مال پدربزرگم بود؟»

مادرم دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «این شمع رو به یادبودِش روشن می‌کنیم. برو بازی کن.»

از آشپزخانه بیرون می‌روم ولی برمی‌گردم، دزدکی داخل را نگاه می‌کنم و مادر و مادربزرگم را می‌بینم که کنار شمع ایستاده‌اند و زیر لب دعا می‌خوانند.

وقتی آن‌ها به طبقه‌ی بالا رفتند، به آشپزخانه برمی‌گردم. همه‌ی چراغ‌ها خاموش هستند، ولی شعله‌ی شمع روی میز، ظرفشویی و یک سمت یخچال را روشن کرده است. هنوز نمی‌دانم روشن کردن شمع یک مراسم مذهبی است و به نظرم سحر و جادوست. به این فکر می‌کنم که آیا پدربزرگم آن‌جاست یا نه، شعله‌ای کوچک، تنها در آشپزخانه که در یک لیوان گیر افتاده است.

هیچ وقت نمی‌خواهم بمیرم.

(nbookcity.com)

زندگی هِنری

اولین باری که هنری کاوینگتون، مسیح را به عنوان منجی شخصی‌اش پذیرفت، فقط ده سال داشت. او این کار را در اردوی مذهبی کوچکی در بیوِرکیل[1] نیویورک انجام داد. برای هنری، اردو به معنای دو هفته دور بودن از ترافیک و شلوغی بروکلین بود. بچه‌ها در اردوگاه در فضای باز بازی می‌کردند، قورباغه‌ها را دنبال می‌کردند، برگ‌های نعناع فلفلی را می‌کندند، در پارچ می‌انداختند و جلوی آفتاب می‌گذاشتند. شب‌ها راهنماها شکر روی آن‌ها می‌ریختند و چای درست می‌کردند.

یک روز عصر، خانم راهنمای زیبایی که پوست روشنی داشت از هنری پرسید دوست دارد با او دعا کند یا نه. خانم راهنما هفده‌ساله، لاغراندام و خوش‌رفتار و مهربان بود. او دامن قهوه‌ای و بلوز سفید چین‌دار پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود و از نظر هنری آن‌قدر زیبا بود که با دیدنش نفسش بند می‌آمد.

هنری در جواب راهنما گفت: «بله. با شما دعا می‌خونم.»

آن‌ها از خوابگاه بیرون رفتند.

راهنما گفت: «اسمِت هِنریه و بنده خدایی.»

هنری تکرار کرد: «اسم من هنریه و بنده خدا هستم.»

راهنما گفت: «می‌خوای عیسی مسیح رو به عنوان منجی خودت بپذیری؟»

هنری جواب داد: «بله.»

---

1. Beaverkill

راهنما دست هنری را گرفت و گفت: «به گناهانت اعتراف می‌کنی؟»

- «بله.»

- «از مسیح می‌خوای گناهانت رو ببخشه؟»

- «بله.»

راهنما پیشانی‌اش را به پیشانی هنری چسباند و با صدایی آرام گفت: «از مسیح می‌خوای وارد زندگی‌ت بشه؟»

- «می‌خوام.»

- «آیا از من می‌خوای با تو دعا بخونم؟»

هنری زیر لب گفت: «بله.»

هوای بیرون خوابگاه گرم بود. آسمان رو به سرخی غروب می‌رفت. هنری پیشانی نرم دختر راهنما را حس می‌کرد، او دست‌های هنری را در دستانش فشار می‌داد و زیر لب نزدیک گوش هنری دعا می‌خواند. بی‌شک این خود رستگاری بود. هنری آن را با تمام وجود پذیرفت.

فردای آن روز، یکی از دوستانش یک تفنگ بادی آورد. آن‌ها با هم به قورباغه‌ها شلیک کردند تا آن‌ها را بکُشند.

آوریل

سرای آرامش

زیر نم‌نم باران بهاری با سرعت کمی رانندگی می‌کردم. از روحانی خواسته بودم قرار دوممان در محل کارش باشد، چون اگر بخواهیم بعد از مرگ کسی در موردش صحبت کنیم، باید بدانیم چطور کار می‌کرده است، این‌طور نیست؟

رانندگی در حومه‌ی نیوجرسی، جایی که در آن بزرگ شده بودم، برایم عجیب بود. در آن زمان، افرادی از طبقه‌ی متوسط در حومه‌ی نیوجرسی زندگی می‌کردند؛ پدرها بیرون از خانه کار می‌کردند، مادرها آشپزی می‌کردند، ناقوس کلیساها به صدا درمی‌آمدند و من بی‌صبرانه می‌خواستم از آن‌جا بروم. بعد از کلاس یازدهم به کالجی نزدیک بوستون رفتم، بعد به اروپا رفتم و بعد هم در نیویورک زندگی کردم و هیچ وقت دوباره در شهر دوران کودکی‌ام ساکن نشدم. به نظرم آن شهر برای رسیدن به خواسته‌هایم در زندگی خیلی کوچک بود و احساس می‌کردم زندگی در آن‌جا دست و پایم را می‌بندد، مثل گیر کردن دست و پایم وقتی می‌خواستم لباس‌های دبستانم را بپوشم. رؤیای سفر و پیدا کردن دوستان خارجی در شهرهای خارجی را داشتم. عبارت «شهروند جهانی» را شنیده بودم و می‌خواستم شهروند جهانی بشوم.

ولی در اوایل دهه‌ی چهارم زندگی‌ام به زادگاهم برگشته بودم. از جلوی یک خواربارفروشی گذشتم که روی شیشه‌اش زده بود «بستنی یخی». در دوران بچگی، عاشق بستنی یخی با طعم آلبالو یا لیمو بودیم. یک بستنی کوچک را ده سنت و یک بستنی بزرگ را بیست و پنج سنت می‌خریدیم. این بستنی‌ها را هیچ جای دیگری ندیدم. مردی را دیدم در حالی که بستنی‌اش را لیس می‌زد از مغازه

بیرون آمد و یک لحظه پیش خودم فکر کردم که «اگر در همین شهر بمانم و در بزرگسالی هم بستنی یخی لیس بزنم، زندگی‌ام چطور می‌شود؟»

به سرعت این فکر را از سرم بیرون کردم. من برای انجام دادن کاری آن‌جا بودم. قرار بود در مراسم تدفین سخنرانی کنم و وقتی کارم تمام می‌شد، به خانه‌ام برمی‌گشتم.

پارکینگ تقریباً خالی بود. به سمت کنیسه رفتم و ورودی شیشه‌ای بلندش را دیدم، ولی اصلاً دلتنگ گذشته نشدم. این‌جا عبادتگاه دوران جوانی‌ام نبود. عبادتگاه ما، معبد بِث شالوم[1] (به معنای «سرای آرامش») مثل بسیاری از کلیساها و کنیسه‌های حومه‌ی شهر، یک الگوی مهاجرتی را دنبال می‌کرد. این معبد اول در یک جا تأسیس شد و بعد به جای دیگری منتقل شد. این معبد با رفتن به دنبال اعضایش که در طول سال‌ها مناطق مرفه‌تری را برای زندگی انتخاب می‌کردند، بزرگ‌تر شد. زمانی فکر می‌کردم کلیسا و کنیسه مثل تپه هستند که جای دائمی و شکل ثابتی دارند؛ ولی واقعیت این است که بسیاری از آن‌ها به جایی می‌روند که مشتری‌هایشان هستند. آن‌ها ساخته شده و بازسازی می‌شوند. کنیسه‌ی ما از یک خانه‌ی ویکتوریایی تغییر کاربری‌یافته در یک محله‌ی مسکونی، به یک عمارت بزرگ با یک سرسرای بزرگ، نوزده کلاس درس و دفتر اداری و دیواری به یادبود خیرین سخاوتمند آن تبدیل شده است.

خود من ساختمان آجری کوچک دوران جوانی‌ام را ترجیح می‌دادم که وقتی از در پشتی آن رد می‌شدید بوی غذا از آشپزخانه به مشامتان می‌رسید. وجب به وجب آن‌جا، حتی کمد نگهداری زمین‌شوی‌ها را که در کودکی در آن پنهان می‌شدیم، می‌شناختم.

زمانی از دست خان در این کمد پنهان می‌شدم.

ولی چه چیزی در زندگی تغییر نمی‌کند؟

---

1. Beth Sholom

حالا خان در سرسرا منتظرم بود و این بار پیراهن یقه‌دار و کت اسپرت پوشیده بود. او با لحن خاص خودش بخش همخوانی سلام دالی[1] را با اسم خودم برایم خواند:

«سللاااااام میچل،
«خب، سللاااام میچل،
«چه خوبه که برگشتی
«به جایی که به اون تعلق داری ...»

به زور لبخندی زدم. نمی‌دانستم چقدر می‌توانم با این نمایش موزیکال لبخندم را حفظ کنم.

حالش را پرسیدم. گفت بعضی وقت‌ها سرگیجه دارد. پرسیدم آیا مشکلش حاد و جدی است یا نه.

او شانه بالا انداخت و گفت: «بذار این‌طور برات بگم، خاخام پیر موسفید ...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «دیگه مثل گذشته‌ها نیست.»

خان گفت: «آه.»

احساس بدی داشتم که حرفش را قطع کرده‌ام. چر این‌قدر کم‌تحمل بودم؟

از راهرو به سمت دفترش رفتیم. در دوران نیمه‌ی بازنشستگی، ساعت کار او کاملاً دست خودش بود. اگر دلش می‌خواست، می‌توانست در خانه بماند و کسی اعتراض نمی‌کرد.

ولی مذهب برپایه‌ی مراسم و تشریفات مذهبی است و روحانی عاشق رسم رفتن به سر کار بود. او گروهش را با چند خانواده در سال ۱۹۴۸ تشکیل داد و حالا بیش از هزار خانواده عضو گروهش هستند. احساس کردم آن‌جا آن‌قدر بزرگ شده است که روحانی دیگر آن را دوست ندارد. او خیلی از اعضای گروه عبادت‌کنندگان را نمی‌شناخت. حالا خاخام‌های دیگری هم آن‌جا بودند، یک خاخام ارشد و یک روحانی دستیار که کارهای روزانه را انجام می‌دادند. وقتی خاخام تازه کارش را

---

۱. فیلمی در ژانر کمدی رمانتیک، رمانتیک و موزیکال به کارگردانی جین کلی است که در ۱۹۶۹ منتشر شد ـ م.

شروع کرده بود، داشتن دستیار مسخره به نظر می‌رسید. او خودش کلیدها را نگه می‌داشت و درها را قفل می‌کرد.

روحانی به چند هدیه‌ی کادوپیچ‌شده که جلوی یکی از درها بودند اشاره کرد و گفت: «نگاه کن.»

پرسیدم: «اون اتاق کجاست؟»

- «اتاق عروس. عروس‌ها این‌جا میان تا قبل از عروسی لباس عوض کنن.»

روحانی هدیه‌ها را ورانداز کرد و با لبخند گفت: «دوست‌داشتنیه، نه؟»

- «چی؟»

- «زندگی.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

سال ۱۹۶۷ ...

سال ۱۹۶۷ است و خانه‌ها را برای کریسمس تزئین کرده‌اند. بیشتر همسایه‌های ما کاتولیک هستند.

یک روز صبح که شب قبلش برف باریده بود، همراه یکی از دوستانم پیاده به مدرسه رفتیم. هر دو کت کلاهدار و چکمه‌ی پلاستیکی پوشیده بودیم. سر راهمان خانه‌ی کوچکی را دیدیم که تمثالی از تولد حضرت مسیح را در اندازه‌ی واقعی روی چمن‌های جلوی آن گذاشته بودند.

جلوی تمثال ایستادیم و با دقت به آن نگاه کردیم. سه فرزانه[1] و حیوانات را دیدیم.

از دوستم پرسیدم: «این یکی مسیحه؟»

- «کدوم؟»

- «همون که ایستاده و تاج روی سرشه.»

- «فکر نمی‌کنم اون باشه.»

- «اون یکی مسیحه؟»

- «مسیح اون نوزاده‌ست.»

- «کو؟»

- «احمق، تو گهواره دیگه.»

روی نوک پا می‌ایستیم و گردن می‌کشیم چون نمی‌توانیم از پیاده‌رو مسیح را در داخل گهواره ببینیم.

---

۱. سه ایرانی که براساس انجیل متی برای ارج نهادن به عیسی به دیدارش شتافتند؛ و برای زادروزش زر، گیاه کافور و کندر به ارمغان بردند ـ م.

دوستم گفت: «می‌رم از نزدیک نگاه کنم.»

- «بهتره این کار رو نکنی.»

- «چرا؟»

- «شاید برات دردسر بشه.»

نمی‌دانم چرا چنین چیزی گفتم. در آن سن و سال احساس می‌کردم دنیا به «ما» و «آن‌ها» تقسیم می‌شود. فکر می‌کردم اگر یهودی باشید نباید در مورد مسیح حرف بزنید یا شاید حتی نباید به او نگاه کنید.

دوستم گفت: «به هر حال، می‌رم ببینم.»

با نگرانی پشت سر او به راه افتادم. برف زیر پاهایمان قرچ قرچ می‌کند. وقتی نزدیک تمثال می‌شویم، مجسمه‌ی سه فرزانه خیلی مصنوعی به نظر می‌رسد، گچ سفت‌شده که رویش رنگ نارنجی زده‌اند.

دوستم گفت: «اونه.»

از روی شانه‌اش سرک می‌کشم و با دقت نگاه می‌کنم و داخل گهواره، نوزاد مسیح روی علف‌های خشک رنگ‌شده خوابیده است. از ترس می‌لرزیدم. فکر می‌کردم الان مسیح چشم‌هایش را باز می‌کند و داد می‌زند: «گرفتمتون!»

عقب کشیدم و گفتم: «زود باش بیا بریم، دیرمون می‌شه.»

دوستم نیشخندی زد و گفت: «ترسو.»

زندگی هِنری

هنری که یاد گرفته بود به خدا ایمان داشته باشد و پیامبر را به عنوان منجی شخصی خود پذیرفته بود، برای اولین بار در دوازده‌سالگی، یک شب جمعه در کلیسای تُرو دِلیوِرَنس[1] در هارلِم،[2] با تمام وجود به روح‌القدس ایمان آورد.

مراسم دعای انتظار در عید پنجاهه بود، مراسمی الهام‌گرفته از درخواست حضرت مسیح از مردم شهر برای این‌که منتظر بمانند تا «از جانب خداوند به آن‌ها نیرو داده شود». در بخشی از این مراسم، از مردم خواسته شد از روح‌القدس استقبال کنند. هنری تا کنار منبر به دنبال دیگران رفت و وقتی نوبتش رسید با روغن زیتون تدهینش[3] کردند و بعد به او گفتند روی روزنامه‌ای که آن‌جا بود زانو بزند.

هنری صداهایی را شنید که می‌گفتند: «صداش کن.»

هنری هم صدا زد. او گفت: «مسیح» و «مسیح» و بعد پشت سرهم گفت: «مسیح، مسیح، مسیح.» و آن‌قدر این کلمه را تکرار کرد که کلمات درهم پیچیدند. هنری به جلو عقب تاب می‌خورد و نام مسیح را تکرار می‌کرد. چند دقیقه در همین حال گذشت. زانوهایش کم‌کم درد گرفتند.

- «مسیح، مسیح، مسیح، مسیح، ....»

---

۱. True Deliverance به معنای رستگاری حقیقی ـ م.

2. Harlem

۳. به معنای چرب کردن یا به عبارت دقیق‌تر، روغن‌مالی کردن است ـ م.

اعضای کلیسا با همهمه می‌گفتند: «صداش کن! صداش بزن!»

- «مسیح، مسیح، مسیح، مسیح ....»

- «داره میاد، صداش بزن.»

سرش سنگین شده بود. ساق پایش گرفته بود و درد می‌کرد.

- «مسیح مسیح مسیح مسیح مسیح مسیح مسیح مسیح مسیح ...»

- «چیزی نمونده! چیزی نمونده! صداش کن، صداش بزن!»

هنری خیس عرق بود و نفسش بالا نمی‌آمد. پانزده و شاید هم بیست دقیقه گذشت. بالاخره کلمات آن‌قدر درهم پیچیدند که دیگر چیزی که هنری می‌گفت اصلاً شبیه کلمه‌ی «مسیح» نبود، بلکه فقط هجاها و غلغل صداها در گلو و صداهای بیرون‌آمده از دهان بسته و ناله‌های هنری شنیده می‌شدند و آب دهانش روی روزنامه می‌ریخت. صدا، زبان، دندان‌ها و لب‌هایش مثل دستگاهی که از کنترل خارج شده باشد می‌لرزیدند و او همچنان تکرار می‌کرد:

- «مسیحمسیحمسیحمسیحمسیح ...»

- «موفق شدی! موفق شدی!»

و هنری به آنچه باید می‌رسید، رسیده بود. یا حداقل این‌که خودش فکر می‌کرد موفق شده است. نفسش را بیرون داد و با زحمت بلند شد و به شدت احساس خفگی کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند. چانه‌اش را تمیز کرد. یک نفر روزنامه‌ی خیس زیر پایش را جمع کرد و بیرون برد.

کشیش از او پرسید: «حالا چه احساسی داری؟»

هنری نفس‌زنان گفت: «خوبم.»

- «احساس خوبی داری که خداوند روح‌القدس رو بهت عطا کرده؟»

هرچند هنری واقعاً نمی‌دانست چه کرده است، احساس خوبی داشت. کشیش لبخندی زد و از خداوند خواست از هنری محافظت کند و دعای محافظت همان چیزی بود که هنری می‌خواست. این دعا باعث شد وقتی هنری به محله‌ی خودشان برگشت احساس امنیت کند.

هنری آن شب روح‌القدس را در وجودش جذب کرد؛ ولی چیزی نگذشت که چیزهای دیگری را هم در وجودش پذیرفت. او سیگاری شد. نوشیدنی‌های الکلی را امتحان کرد. وقتی کلاس ششم بود با دختری دعوا کرد و از مدرسه اخراج شد و

مدت زیادی نگذشت که ماریجوآنا هم کشید.

هنری در دوران نوجوانی‌اش شنید که مادرش به چند نفر از اقوامشان می‌گوید هنری با بقیه‌ی بچه‌هایش فرق دارد و خیلی خوش‌قلب و خوش‌طینت است. او گفت پسر کوچکش «یک روز واعظ می‌شود».

هنری با شنیدن این حرف در دلش خندید و فکر کرد: «واعظ؟ می‌دونی من چقدر از این آت و آشغال‌ها می‌کشم؟»

(nbookcity.com) شهر کتاب

آداب سخت و روزانه‌ی ایمان

دفتر روحانی در محل کارش خیلی متفاوت از دفتر کار خانگی‌اش نبود. دفتر کار او شلوغ و به هم‌ریخته بود: ورق‌ها، نامه‌ها و یادگاری‌ها همه جا پخش شده بودند و کمی حس شوخ‌طبعی در آن دیده می‌شد. روی در دفتر، فهرستی از موهبت‌ها، چند پوستر بامزه و حتی تابلویی به تقلید از تابلوهای پارکینگ زده شده بود که روی آن نوشته شده بود:

اگر جای مرا بگیری
صورتت را له می‌کنم

وقتی نشستیم، گلویی صاف کردم. سؤالم ساده بود. چیزی که برای نوشتن سخنرانی مناسب مراسم تدفین حتماً باید دانست:

- «چرا این کار رو انتخاب کردی؟»
- «این کار؟»
- «منظورم مذهبه.»
- «آهان»
- «آیا رسالتی داری؟»
- «نه چنین چیزی نبود.»
- «به تو الهام شد؟ خواب دیدی؟ خداوند به شکل و صورتی برایت ظاهر نشد؟»
- «فکر می‌کنم خیلی کتاب می‌خونی.»

- «خب، آره. کتاب مقدس رو زیاد می‌خونم.»

روحانی نیشخندی زد و گفت: «تو کتاب مقدس به من اشاره‌ای نشده.»

قصد بی‌احترامی نداشتم. این سؤال را مطرح کردم چون همیشه احساس می‌کردم روحانیون جایی بین زمین فانی و بهشت آسمانی زندگی می‌کنند. خدا آن بالا، ما این پایین و روحانیون جایی بین ما و خدا.

حداقل وقتی کم‌سن و سال‌تر بودم، باور چنین چیزی در مورد خان برایم آسان بود. دلیل این باورم، حضور پرابهت و شهرت درخشانش در کنار خطبه‌هایش بود. خطبه‌های او با شور و هیجان، شوخ‌طبعی، خشم غران یا نجواهای تکان‌دهنده همراه بودند. موعظه کردن در این خطابه‌ها برای آلبریت لویس مثل توپی که با سرعت به سمت ورزشکاری انداخته می‌شود که ستاره‌ی پرتاب توپ است، مثل تک‌خوانی برای پاواروتی[1] بود. مردم به همین دلیل برای شنیدن موعظه‌هایش می‌آمدند. ما این موضوع را می‌دانستیم و فکر می‌کنم خودش هم این را می‌دانست. مطمئنم در بعضی عبادتگاه‌ها، مردم قبل از این‌که موعظه شروع شود از آن‌جا می‌روند، ولی در مورد گروه مذهبی ما چنین اتفاقی نمی‌افتاد. مردم به ساعتشان نگاه می‌کردند و اگر فکر می‌کردند ممکن است برای شنیدن سخنان روحانی دیر برسند، با سرعت بیشتری راه می‌رفتند تا به موقع خودشان را برسانند.

چرا این‌طور بود؟ فکر می‌کنم چون او به شیوه‌ی سنتی موعظه نمی‌کرد. بعدها فهمیدم هرچند او به سبک رسمی و دانشگاهی آموزش دیده بود که می‌گوید از نقطه‌ی الف شروع کنید، به نقطه‌ی ب بروید و تجزیه و تحلیل و منابع اثبات‌کننده را در طی این مسیر ارائه کنید، بعد از دو یا سه بار امتحان کردن این روش در برابر مردم، از آن دست کشید. او در چهره‌ی مردم می‌دید که با این روش خطابه کِسِل می‌شوند و حوصله‌شان سر می‌رود.

بنابراین، کارش را با فصل اول کتاب پیدایش شروع کرد. او هر فصل کتاب را به صورت ساده‌ترین نکته‌های ممکن بیان می‌کرد و این نکته‌ها را به زندگی روزمره ارتباط می‌داد. او سؤال می‌کرد و به سؤالات مردم جواب می‌داد. به این صورت، روش موعظه‌ی جدیدی به وجود آمد.

---

۱. Pavarotti از خواننده‌های بسیار مشهور اپرا و اهل ایتالیا بود ـ م.

با گذشت سال‌ها، این خطابه‌ها به نمایش‌هایی گیرا و جذاب تبدیل شدند. او مثل تردست‌ها با ایما و اشاره حرف می‌زد، از یک نقطه‌ی اوج به نقطه‌ی اوج دیگری می‌رفت، جمله‌هایی از کتاب مقدس را در صحبت‌هایش می‌آورد، آوازی از سیناترا[1] می‌خواند، با ادا و اصول درآوردن لطیفه می‌گفت، عبارت‌های ییدی[2] را به کار می‌برد و حتی گاهی از مخاطبان می‌خواست در ارائه‌ی خطابه مشارکت کنند («کسی داوطلب هست؟») همه چیز اسباب خنده بود. در یک خطابه از چهارپایه‌ای بالا رفت و لاک‌پشتی به نام پِرتِل اثر دکتر سوس[3] را خواند. در یکی دیگر از خطابه‌ها، ترانه‌ی «یاد آن روزها به خیر» را خواند. در یکی از خطابه‌ها یک تکه چوب و یک کدوحلوایی با خودش آورد و بعد با چاقو به هر دوی آن‌ها زد تا نشان بدهد چیزهایی که سریع رشد می‌کنند اغلب آسان‌تر از چیزهایی از بین می‌روند که رشدشان زمان بیشتری طول می‌کشد.

بعضی وقت‌ها از مجله‌ها و روزنامه‌هایی مثل نیوزویک،[4] تایم،[5] ساتردِی اِوینینگ پُست،[6] داستان مصور بادام زمینی‌ها،[7] سریال تلویزیونی مَتلاک،[8] و شکسپیر نقل قول می‌کرد. او به زبان‌های انگلیسی، عبری، ایتالیایی و لهجه‌ی ایرلندی آواز می‌خواند. او موسیقی پاپ، محلی و ترانه‌های قدیمی می‌خواند. از خطابه‌های خان بیشتر از همه‌ی کتاب‌هایی که خوانده‌ام در مورد قدرت زبان یاد گرفته‌ام. وقتی روحانی خطابه می‌خواند، حتی وقتی مخاطبانش را سرزنش می‌کرد، همه حواسشان کاملاً به او بود، جای دیگری را نگاه نمی‌کردند و مجذوب او بودند. راستش را بگویم، وقتی خطابه تمام می‌شد نفس می‌کشیدید، چون آن‌قدر خوب خطابه می‌خواند که نفستان بند می‌آمد.

---

۱. فرانک سیناترا، خواننده و هنرپیشه‌ی امریکایی ـ م.

۲. نامِ زبانی است که برای نزدیک به هزار سال، زبانِ مادری و گاه، تنها زبانِ بعضی جوامعِ یهودیانِ اشکنازی بود که در اروپای شرقی و مرکزی می‌زیستند ـ م.

۳. Dr. Seuss داستان‌نویس امریکایی کودکان ـ م.

4. Newsweek

5. Time

6. Saturday Evening Post

۷. یک داستان مصور امریکایی است که هر روز هفته حتی یکشنبه‌ها چاپ و منتشر می‌شد. این داستان مصور تقریباً به مدت نیم قرن از ۲ اکتبر سال ۱۹۵۰ تا ۱۳ فوریه ۲۰۰۰ منتشر می‌شد و پس از آن نیز بازنشر شده است ـ م.

8. Matlock

برای همین، با در نظر گرفتن شغلش، برایم سؤال شده بود که آیا از طرف خداوند به او الهام شده است یا خیر. داستان موسی و بته‌ی آتش، الیاس و ندای درون، بلعم باعورا و الاغش، ایوب و گردباد را می‌دانستم. فکر می‌کردم برای این‌که کسی با کلمات مقدس موعظه کند باید به او وحی و الهام شده باشد.

خان گفت: «همیشه این‌طور نیست.»

- «پس چه چیزی تو را به سمت این کار کشوند؟»

- «می‌خواستم معلم بشم.»

- «معلم دینی؟»

- «معلم تاریخ.»

- «تو مدرسه‌های معمولی؟»

- «تو یه مدرسه‌ی معمولی.»

- «ولی به مدرسه‌ی علوم دینی رفتی.»

- «سعی کردم این کار رو کنم.»

- «سعی کردی؟»

- «اولین بار تو امتحان ورودی مردود شدم.»

- «داری سر به سرم می‌ذاری.»

- «نه، لوئیس فینکلشتاین،[1] رئیس مدرسه‌ی علوم دینی منو کناری کشید و گفت: "آلبرت، با این‌که اطلاعات زیادی داری احساس می‌کنم چیزی رو که یه روحانی خوب و الهام‌بخش باید داشته باشه، نداری."»

- «چه کار کردی؟»

- «چه کار می‌تونستم بکنم؟ از اون‌جا رفتم.»

---

۱. Louis Finkelstein پژوهشگر تلمود و متخصص در قوانین یهودیت و همچنین مدرس حوزه‌ی علمیه‌ی یهودیت امریکا (JTS) و یهودی محافظه‌کاری بود ـ م.

از شنیدن این حرف‌ها گیج شده بودم. می‌شد چیزهایی در مورد آلبرت لویس گفت، ولی این‌که ویژگی لازم برای الهام بخشیدن به یک گروه و هدایت آن‌ها را نداشت به هیچ وجه در مورد او قابل قبول نبود. اصلاً چنین چیزی غیرقابل تصور بود. شاید او از نظر رؤسای مدرسه‌ی علوم دینی خیلی آرام و مهربان یا شاید هم خیلی خجالتی بود. این شکست، به هر دلیلی که بود، او را خرد کرد.

آلبرت در تابستان همان سال کاری پیدا کرد و در پورت جِرویس[1] نیویورک، راهنمای اردوگاه تابستانی شد. کنار آمدن با یکی از بچه‌های اردوگاه کار واقعاً سختی بود. وقتی همه‌ی بچه‌ها در یک‌جا جمع می‌شدند، او به جای دیگری می‌رفت. اگر از او می‌خواستند بنشیند، از روی مخالفت و لجبازی می‌ایستاد.

اسم این پسر فینیاس[2] بود و آلبرت که صبورانه لبخند می‌زد و به مسائل و مشکلات او گوش می‌داد، بیشتر تابستانش را با تلاش برای دلگرم کردن او گذراند. آلبرت نگرانی‌ها و ناراحتی‌های دوره‌ی نوجوانی را درک می‌کرد. خود او در محیط مذهبی بی‌سر و صدای دوره‌ی نوجوانی‌اش، نوجوانی چاق و خپل به حساب می‌آمد، دوستان کمی داشت و هیچ وقت با هیچ دختری دوست نشد.

فینیاس روح هم‌سرشتش را در راهنمایش پیدا کرد و وقتی اردو به پایان رسید، پسرک کاملاً تغییر کرده بود.

چند هفته بعد از تمام شدن اردو، پدر فینیاس به آلبرت زنگ زد و او را به شام دعوت کرد. وقتی آلبرت به خانه‌ی فینیاس رفت معلوم شد پدرش مکس کادوشین، محقق بزرگ یهودی و یکی از نیروهای اصلی جنبش یهودیت محافظه‌کار است. او سر میز شام گفت: «آلبرت، هر چقدر ازت تشکر کنم بازم کمه. تو بچه‌ی متفاوتی رو به من برگردوندی. درواقع، تو یه مرد جوون به من برگردوندی.»

آلبرت لبخند زد.

- «تو راهی به دل مردم مخصوصاً بچه‌ها داری.»

آلبرت گفت: «ممنونم.»

- «تا حالا فکر کردی به مدرسه‌ی علوم دینی بری؟»

غذا به گلوی آلبرت پرید.

---

1. Port Jervis
2. Phineas

آلبرت گفت: «سعی کردم، ولی موفق نشدم.»

مکس یک لحظه فکر کرد و گفت: «دوباره سعی کن.»

و با کمک کادوشین، دومین تلاش آبرت لویس برای ورود به مدرسه‌ی علوم دینی بهتر از دفعه‌ی اول پیش رفت. او در مدرسه عملکردی عالی داشت و درنهایت لباس روحانیت پوشید.

کمی بعد با اتوبوس به نیوجرسی رفت تا برای اولین و تنها بار برای گرفتن کرسی خطابه مصاحبه کند، همان کرسی که پنجاه سال بعد از روز مصاحبه، هنوز کرسی خطابه‌ی او بود.

پرسیدم: «فرشته‌ای، بته‌ی آتشی، چیزی ندیدید؟»

روحانی با نیشخند گفت: «یه اتوبوس دیدم.»

یادداشتی نوشتم. استعدادهای الهام‌بخش‌ترین مردی که می‌شناختم فقط با کمک او به یک کودک برای به کار گرفتن همه‌ی توانایی‌های نهفته‌ی وجودش شکوفا شد.

وقتی از دفتر روحانی بیرون رفتم، دفتر یادداشت زردم را کنار گذاشتم. از جلسه‌هایی که با او داشتم می‌دانستم به خدا ایمان دارد، با خدا حرف می‌زند، می‌توان گفت تصادفی مرد خدا شده است و با بچه‌ها خوب کنار می‌آید. تازه اول راه بودم.

باهم به سرسرا رفتیم. به گوشه و کنار ساختمانی که معمولاً سالی یک بار آن را می‌دیدم نگاه کردم.

روحانی گفت: «برگشتن به خونه‌ی خودت خوبه، نه؟»

شانه بالا انداختم. آن‌جا دیگر خانه‌ی من نبود.

مِن مِن‌کنان پرسیدم: «اشکالی نداره این ماجراها رو توی سخنرانی مراسم تدفینت تعریف کنم؟»

دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «فکر می‌کنم وقتِش که برسه خودِت می‌دونی چی بگی.»

زندگی هنری

وقتی هنری چهارده‌ساله بود، پدرش بعد از یک بیماری طولانی از دنیا رفت. هنری برای رفتن به مراسم تدفین پدرش کت و شلوار پوشید، چون ویلی کاوینگتون اصرار داشت حتی اگر پول کافی برای خریدن هیچ چیز دیگری ندارند، همه‌ی پسرانش کت و شلوار داشته باشند.

خانواده‌ی هنری به سمت تابوتی که درش باز بود رفتند و به جسد خیره شدند. ویلی پوست بسیار تیره‌ای داشت ولی آرایش تابوت باعث شده بود جسدش خرمایی‌رنگ به نظر برسد. خواهر بزرگ هنری شروع به شیون و زاری کرد. او سعی کرد چیزهایی را که به پوست پدرش زده بودند پاک کند و جیغ می‌کشید: «بابام این شکلی نیست!» برادر کوچک‌تر هنری که هنوز بچه بود می‌خواست چهاردست و پا به داخل تابوت برود. مادرش آرام گریه می‌کرد.

هنری ساکت بود و نگاه می‌کرد. او فقط می‌خواست پدرش برگردد.

هنری بیشتر از خدا، مسیح یا هر قدرت والای دیگری، پدرش را می‌پرستید، لحاف‌دوز سابق اهل کارولینای شمالی که نزدیک دو متر قد داشت و سینه‌اش پر از جای زخم گلوله‌هایی بود که هیچ وقت برای بچه‌هایش توضیح نداد از کجا آمده‌اند. او مردی سرسخت و خشن بود که سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و دوست داشت مشروب بخورد، ولی بیشتر شب‌هایی که مست و سرخوش به خانه برمی‌گشت، مهربان بود، هنری را صدا می‌زد و می‌گفت: «بابا رو دوست داری؟»

هنری می‌گفت: «بله.»

- «بیا بغل بابا یه بوس بده.»

ویلی مرد اسرارآمیزی بود، مردی که کار درست و حسابی نداشت، ولی در مورد آموزش بچه‌هایش خیلی سخت‌گیر بود، کلاهبردار و رباخواری که آوردن اجناس دزدی به خانه‌اش را ممنوع کرده بود. وقتی هنری از کلاس ششم شروع به سیگار کشیدن کرد، تنها واکنش پدرش این بود: «هیچ وقت از من سیگار نخواه!»

با این حال، ویلی عاشق بچه‌هایش بود، و آن‌ها را به چالش می‌کشید و از آن‌ها درس می‌پرسید. برای جواب درست به هر سؤال آسان یک دلار و برای حل مسائل ریاضی ده دلار جایزه می‌داد. هنری عاشق آواز خواندن پدرش بود، مخصوصاً وقتی ترانه‌های قدیمی مثل «این‌جا سرده» اثر ریوِر جُردن[1] را می‌خواند.

ولی مدت زیادی نگذشت که ویلی دیگر آواز نخواند، چون وقتی می‌خواند به سرفه می‌افتاد. او دچار برونشیت مزمن و سل مغزی شده و در سال آخر عمرش عملاً زمین‌گیر شده بود. هرچند ویلی خون بالا می‌آورد و چیزی نمی‌خورد، هنری برایش غذا می‌پخت و به اتاقش می‌برد.

یک شب که هنری برای پدرش شام برد، ویلی نگاه غمگینی به او انداخت و با صدایی خشدار گفت: «گوش کن پسرم، هر وقت سیگارِت تموم شد می‌تونی از سیگارای من برداری.»

چند هفته بعد، ویلی از دنیا رفت.

در مراسم تدفین، هنری شنید یک روحانی باپتیست چیزهایی در مورد روح و مسیح می‌گوید، ولی از این حرف‌ها سر درنیاورد. او همچنان فکر می‌کرد پدرش برمی‌گردد، یک روز جلوی در ظاهر می‌شود و آوازهای مورد علاقه‌اش را می‌خواند.

ماه‌ها گذشت و پدر هنری برنگشت.

بالاخره، هنری که پسر یک کلاهبردار بود و تنها قهرمان زندگی‌اش را از دست داده بود، تصمیمی گرفت: «از حالا به بعد به هر چی که می‌خوام، می‌رِسم.»

1. River Jordan

ماه می

آیین و رسوم

بهار رو به پایان بود و چیزی تا تابستان نمانده بود. آفتاب نیمروز که از پنجره‌ی آشپزخانه می‌گذشت، پوست را می‌سوزاند. سومین ملاقات من و خان بود. قبل از این‌که صحبت‌هایمان را شروع کنیم، او یک لیوان آب برایم ریخت.

پرسید: «یخ می‌خوای؟»

گفتم: «نه، خوبه.»

خان با آواز گفت: «همین‌جور خوبه ... یخ نمی‌خواد .... خوب بود می‌خواست .... ولی نمی‌خواد.»

وقتی به دفتر کارش می‌رفتیم، از کنار عکس بزرگی از دوران جوانی او گذشتیم. در این عکس، زیر نور آفتاب روی کوه ایستاده بود. قدبلند و قوی بود، و همان‌طور که از بچگی او را دیده بودم و یادم می‌آمد، موهایش را که آن زمان سیاه بود به عقب شانه زده بود.

گفتم: «عکس قشنگیه»

- «لحظه‌ی غرورآمیزی بود.»

- «کجاست؟»

- «کوه سینا»

- «جایی که ده فرمان به موسی نازل شد؟»

- «دقیقاً!»

- «این عکس رو کِی گرفتی؟»

- «دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. با یه گروه از عالمان دینی همسفر بودم. من و یه مرد

مسیحی از کوه بالا رفتیم. اون این عکس رو ازم گرفت.»

- «چقدر طول کشید از کوه بالا برید؟»

- «چند ساعت طول کشید. همه‌ی شب داشتیم بالا می‌رفتیم و طلوع آفتاب رسیدیم اون بالا.»

نگاهی به بدن پیرش انداختم. چنین سفری حالا برایش غیرممکن بود. شانه‌های نحیفش افتاده بودند و پوست مچ دستش آویزان و چروک بود.

وقتی خان به سمت دفترش راه افتاد، متوجه نکته‌ی کوچکی در عکس شدم. خان در کنار پیراهن سفید و شال دعایش، تِفیلین[1] بسته بود. تفیلین جعبه‌ی کوچکی است که آیات تورات در آن قرار داده می‌شود و یهودیان هنگام دعا و نیایش صبحگاهی آن را به پیشانی و بازویشان می‌بندند.

او گفت همه‌ی شب از کوه بالا رفته بودند و این یعنی تفیلین را با خودش بالا برده بود.

چنین مراسمی بخش مهمی از زندگی روحانی بود: دعا و نیایش صبحگاهی، دعای عصر، خوردن غذاهای خاص، محروم کردن خود از خوردن بعضی غذاها. صبح روز شنبه، چه باران می‌بارید و چه هوا آفتابی بود، طبق قوانین یهودیت، پیاده و بدون ماشین به کنیسه می‌رفت. در تعطیلات و جشن‌ها، در مراسم سنتی شرکت می‌کرد، میزبان شام عید پِسَح[2] می‌شد یا در عید سال نو (روش هشانا) نان در آب روان می‌انداخت که نماد بیرون ریختن گناهان است.

مثل کاتولیسم با نماز مغرب ـ هفت آئین و آئین عشای ربانی خود ـ یا اسلام

---

۱. به تسمه‌نوار چرمی و جعبه‌ی کوچکِ همراه آن ـ که وسیله‌ای نیایشی در دینِ یهود است ـ گفته می‌شود و هنگام نماز و دعای روزانه به درگاه پروردگار، هر فردِ مذکری که به سن تکلیف یعنی ۱۳ سال و یک روز رسیده باشد، باید آن را به دست چپ (در افراد دست‌چپ روی دست راست) و پیشانی خود ببندد ـ م.

۲. همچنین معروف به فطیر، عید آزادی قوم یهود از قید برده‌داری فرعون‌های مصر است. عید پسح با مراسمی پرشکوه و نیایش‌ها و آوازهای مذهبی همراه است و خوراکی‌های ویژه دارد. این عید، یکی از سه عید بزرگ یهودیان و در ایران کلیمی‌ها به شمار می‌آید ـ م.

با نمازهای پنجگانه ـ لباس‌های پاک و تمیز و سجاده‌اش ـ یهودیت هم مراسم مخصوص خود را دارد تا همه روز، همه هفته و همه سال به یاد خدا باشید.

یادم می‌آید وقتی بچه بودم خان گاهی آرام و گاهی به تندی گروه عبادت‌کنندگان را سرزنش می‌کرد که چرا می‌گذارند آداب دینی قضا بشوند یا از بین بروند، یا چرا از کارهایی مثل روشن کردن شمع برای درگذشتگان یا طلب رحمت و مغفرت برای آن‌ها فرار می‌کنند یا چرا برای عزیزان درگذشتگانشان دعای کَدیش[1] نمی‌خوانند.

ولی هرچند روحانی از مردم می‌خواست محکم‌تر به دینشان و آداب و رسومش بچسبند، سال به سال افراد بیشتری فاصله‌ی بیشتری از دین می‌گرفتند و اجازه می‌دادند آداب و رسوم بیشتری از دستشان در برود. یکی از نمازها را این‌جا نمی‌خواندند، یکی از اعیاد را آن‌جا نادیده می‌گرفتند و با افرادی از ادیان دیگر ازدواج می‌کردند ـ مثل کاری که خود من انجام دادم.

برایم سؤال شده بود که حالا که چیزی تا آخر عمرش نمانده بود، مراسم مذهبی چقدر برایش اهمیت دارند؟

او گفت: «برام حیاتی هستن.»

- «ولی چرا؟ تو از عمق وجودت می‌دونی چه ایمان و اعتقادی داری.»

او گفت: «میچ، ایمان به عمل است. اعمال تو و نه فقط اعتقاداتت نشون می‌دن کی هستی.»

خان مراسم دینی را فقط به جا نمی‌آورد، بلکه با آن‌ها به زندگی روزانه‌اش نقش و رنگ می‌داد. او در زمان‌هایی که دعا نمی‌خواند، یا مطالعه می‌کرد ـ که بخش مهمی از ایمان او محسوب می‌شد ـ یا کارهای خیر انجام می‌داد و به ملاقات

---

۱. نوعی سرود روحانی است که در نماز و نیایش‌های دین یهود خوانده می‌شود. درونمایه‌ی اصلی کدیش در تقدیس و بزرگداشت نام‌های یهوه قرار دارد. بسیاری کدیش را با مراسم سوگواری در یهودیت همراه دانسته و کدیش را رثای مردگان می‌نامند. واژگان آغازین کدیش همه در شکوه و بزرگی خداوند و گرامی شدن خدا در بین ملت‌های جهان خلاصه می‌شود ـ م.

بیماران می‌رفت. این کارهای خان باعث شده بود زندگی او قابل پیش‌بینی، و براساس استانداردهای زندگی امریکایی، کسالت‌بار باشد. هرچه که باشد، ما باید «رویه‌های قدیمی» را کنار بگذاریم. باید همه چیز را نو و تازه نگه داریم. خان دنبال تازگی نبود. او هرگز به دنبال مدهای زودگذر نرفت. پیلاتس کار نکرد و گلف هم بازی نمی‌کند. (یک بار به او چوب گلف هدیه دادند. این چوب سال‌هاست گوشه‌ی انباری خاک می‌خورد.)

ولی چیز آرام‌بخشی در زندگی پرهیزگارانه‌اش وجود داشت، این‌که چطور از یک مراسم به سراغ مراسمی دیگر می‌رفت، چطور کارهای خاصی را در ساعت‌های مشخصی انجام می‌داد، چطور پاییز هر سال سوکا[1] یی می‌ساخت و از سقف آن به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، چطور هر شنبه مراسم مخصوص را انجام می‌داد و چطور روزهای دنیا را به شش روز به اضافه‌ی یک روز تقسیم می‌کرد.

روحانی گفت: «پدربزرگ و مادربزرگم این کارها رو انجام می‌دادن، پدر و مادرم هم همین‌طور. حالا اگه همه‌ی این چیزها رو دور بندازم، این کار در مورد زندگی اونا چی می‌گه؟ در مورد زندگی خودم چطور؟ از نسلی به نسل دیگه، با این آداب و مراسم‌هاست که ما ...»

دستش را تکان داد و به دنبال کلمه‌ی مناسب برای تمام کردن جمله‌اش گشت.

گفتم: «هم‌بسته می‌مونیم؟»

لبخندی زد و گفت: «اوه آره، هم‌بسته.»

---

۱. سایبانی است که با آغاز عید سوکوت، یهودیان در کنار خانه یا بالکن آپارتمان خود برپا می‌کنند و سقف آن را با شاخه‌های بزرگ نخل یا درختان دیگر می‌پوشانند. برطبق فرامین مذهبی، دیوارهای سایبان می‌بایست از پارچه، برزنت یا چوب ساخته شود. -م

پایان بهار

آن روز وقتی به سمت در ورودی می‌رفتیم، یک لحظه احساس گناه کردم. زمانی به آداب دینی عمل می‌کردم، ولی حالا چند دهه می‌شد که به آن‌ها اهمیتی نمی‌دادم. سال‌ها بود هیچ کاری که به دین و ایمانم ربط داشته باشد انجام نمی‌دادم. زیاد سفر می‌رفتم، افراد جالبی را می‌دیدم ولی کارهای روزمره‌ام ـ ورزش، مرور اخبار، چک کردن ایمیل‌هایم ـ فقط مربوط به خودم می‌شدند و هیچ ربطی به آداب و رسوم دینی نداشتند. من به چه چیزی متصل بودم؟ برنامه‌ی تلویزیونی مورد علاقه‌ام؟ روزنامه‌ی صبح؟ کارم ایجاب می‌کرد برنامه‌ی انعطاف‌پذیری داشته باشم و انعطاف‌پذیری جایی در آداب و رسوم دینی نداشت.

به علاوه، از نظر من آداب و رسوم دینی، مثل تایپ روی کاغذ کاربن‌دار، دلنشین ولی منسوخ‌شده بودند. صادقانه بگویم، نزدیک‌ترین چیز به مذهب در زندگی من ملاقات با خان بود. حالا او را در خانه و محل کارش، در حال خنده و استراحت دیده بودم. او را در حالی دیده بودم که شلوارک پوشیده بود.

همچنین تعداد دفعاتی که در این بهار او را دیدم، بیشتر از تعداد دفعاتی که بود که در حالت عادی در سه سال او را می‌دیدم. هنوز نفهمیده بودم ماجرا چیست. من یکی از عبادت‌کنندگانی بودم که امیدی به آن‌ها نمی‌رفت. چرا مرا که در زمان زنده بودن او باعث ناامیدی‌اش شده بودم به عنوان بخشی از مراسم مرگش انتخاب کرده بود؟

به در رسیدیم.

گفتم: «یه سؤال دیگه.»

او با آواز گفت: «یه سؤال دیگههههههههههه، اونم دم دررررررررررر...»

- «چطور نسبت به درستی و نیکوکاری بشر بدگمان نشدی؟»

- «تو این کار جایی برای بدگمانی وجود نداره.»

- «ولی مردم پر از عیب و ایرادن. اونا آداب و رسوم رو نادیده می‌گیرن، دین و ایمان رو نادیده می‌گیرن، اونا حتی تو رو نادیده می‌گیرن. از تلاش کردن خسته نمی‌شی؟»

خان دلسوزانه وراندازم کرد. شاید فهمیده بود واقعاً می‌خواستم چه بپرسم: «چرا من؟»

او گفت: «بذار با یه داستان جوابتو بدم. یه دست‌فروش هست که درِ خونه‌ای رو می‌زنه. صاحبخونه می‌گه: "امروز چیزی نمی‌خوام."

دست‌فروش فردای اون روز برمی‌گرده.

بهش می‌گن از این‌جا برو.

روز بعد، دست‌فروش بازم برمی‌گرده.

صاحبخونه داد می‌زنه: "بازم تویی؟ بهت گفته بودم این‌ورا پیدات نشه!" صاحبخونه عصبانی می‌شه و رو صورت دست‌فروش تف می‌ندازه.

دست‌فروش لبخند می‌زنه، با دستمال تف رو از صورتش پاک می‌کنه و بعد به آسمون نگاه می‌کنه و می‌گه: "فکر کنم داره بارون می‌آد."

میچ، ایمان اینه. اگه رو صورتت تف انداختن، باید بگی داره بارون می‌آد و فردا دوباره برگردی.

او لبخندی زد و گفت: «پس تو هم برمی‌گردی؟ حالا شاید فردا نه...»

انگار که منتظر گرفتن یک بسته باشد، دست‌هایش را از هم باز کرد و من برای اولین بار در عمرم از او فرار نکرد.

او را در آغوش کشیدم.

خیلی سریع و ناشیانه این کار را کردم، ولی استخوان‌های تیز پشتش و گونه‌های ته‌ریشدارش را روی صورت خودم احساس کردم. در این آغوش کوتاه، انگار مرد بزرگ خدا تا اندازه‌ی انسان، کوچک شد.

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم در همان لحظه بود که درخواست انجام دادن سخنرانی مراسم تدفین، برایم چیز دیگری شد.

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

شهر کتاب (mbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

سال ۱۹۷۱

سال ۱۹۷۱ است و من سیزده‌ساله هستم. روز بزرگ فرا رسیده است. یک نشانگر نقره‌ای که نوکش شکل دست است در دستم گرفته‌ام و روی کتیبه‌های مقدس خم می‌شوم. نوشته‌ی باستانی کتیبه را دنبال می‌کنم و با لحن آهنگین می‌خوانم. صدایم در نوجوانی مثل صدای جیغ است.

در ردیف اول کنیسه، پدر و مادر، خواهر و برادرها و پدربزرگ و مادربزرگم و در ردیف‌های پشت سر آن‌ها چند نفر از اقوام و دوستانم و بچه‌های مدرسه نشسته‌اند.

به خودم می‌گویم: «سرِت رو بنداز پایین. خرابکاری نکن.»

کمی به خواندن ادامه می‌دهم. کارم را خیلی خوب انجام می‌دهم. وقتی کارم تمام می‌شود، مردانی که کنارم هستند دست‌های مرطوبم را می‌گیرند و با دهان تقریباً بسته می‌گویند: «آفرین، مبارکه!» و بعد برمی‌گردم و به سمت خان می‌روم که ردا پوشیده و منتظرم ایستاده است.

او از پشت عینکش به من نگاه می‌کند و اشاره می‌کند که بنشینم. صندلی به نظرم خیلی بزرگ می‌آید. کتاب دعای او را می‌بینم که روی برگه‌هایش تکه‌هایی از کاغذ چسبانده شده‌اند. احساس می‌کنم در پناهگاه خصوصی او هستم. او با صدای بلند آواز می‌خواند و من هم همین کار را می‌کنم تا فکر نکند بی‌توجه هستم، ولی چهار ستون بدنم می‌لرزد. بخش اجباری مراسم جشن تکلیفم (بر میتصوا) به این ترتیب تمام شد، ولی هیچ چیز به اندازه‌ی کاری که بعد از این باید انجام می‌دادم مضطربم نمی‌کند: صحبت با خان. برای این بخش نمی‌توان از قبل مطالعه کرد و آماده شد، چون شکل آزاد دارد. بدتر از همه این‌که باید درست کنار او بایستم. به عبارتی هیچ راه فراری از خدا وجود ندارد.

وقتی دعا تمام می‌شود، بلند می‌شوم. قدّم به زور به بلندی میز خطابه می‌رسد و بعضی از حاضران باید جا به جا شوند تا مرا ببینند.

روحانی می‌گوید: «خب، مرد جوون، چه احساسی داری؟ احساس آرامش می‌کنی؟»

زیر لب می‌گویم: «بله.»

صدای خنده‌ی پنهانی حاضران را می‌شنوم.

روحانی می‌پرسد: «چند هفته پیش که باهم حرف می‌زدیم ازت پرسیدم در مورد پدر و مادرت چه فکری می‌کنی. یادته؟»

می‌گویم: «تقریباً.»

صدای خنده‌ها بیشتر می‌شود.

روحانی می‌گوید: «ازت پرسیدم احساس می‌کنی پدر و مادرت آدم‌های کاملی هستن یا باید اصلاح بشن. یادته چه جوابی دادی؟»

خشکم می‌زند.

- «گفتی آدم‌های کاملی نیستن ولی ...»

روحانی سرش را برای گرفتن تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «ادامه بده. حرف بزن.»

می‌گویم: «ولی نیاز به اصلاح ندارند؟»

او می‌گوید: «ولی نیاز به اصلاح ندارن. این حرف خیلی عاقلانه‌ست. می‌دونی چرا؟»

می‌گویم: «نه.»

صدای خنده‌ها بیشتر می‌شود.

- «چون این حرفت یعنی می‌خوای مردم رو همون‌طور که هستن بپذیری. هیچ کس کامل و بی‌عیب و نقص نیست؛ حتی پدر و مادر و این کامل نبودن هیچ اشکالی نداره.»

روحانی لبخند می‌زند و دو دستش را روی سرم می‌گذارد و دعا می‌خواند: «باشد که خداوند از نورش به تو بتاباند.»

حالا سعادتمند می‌شوم. خداوند نورش را به من می‌تاباند.

با این شرایط کارم بیشتر می‌شود یا کمتر؟

زندگی هنری

تقریباً همان زمانی که من از نظر مذهبی «مرد» می‌شدم، هنری داشت تبهکار می‌شد.

او کارش را با دزدی ماشین شروع کرد. خودش کشیک می‌داد و برادر بزرگ‌ترش با دیلم قفل‌ها را می‌شکست. بعد به سراغ کیف‌قاپی و دزدی از فروشگاه‌ها مخصوصاً سوپرمارکت‌ها رفت. او گوشت و سوسیس می‌دزدید و آن‌ها را زیر شلوار و پیراهن گشادش پنهان می‌کرد.

در مدرسه هم به موفقیتی نرسید. وقتی همسن و سال‌های هنری به مسابقه‌ی فوتبال و میهمانی می‌رفتند، او مشغول سرقت مسلحانه بود. برایش پیر و جوان، سیاه و سفید فرقی نداشتند. او تفنگش را به سمت مردم می‌گرفت و از آن‌ها می‌خواست پول، کیف و جواهراتشان را به او بدهند.

سال‌ها گذشت و در طول این مدت او دشمنانی برای خودش تراشید. در پاییز ۱۹۷۶، یکی از رقبای هم‌محله‌ای هنری سعی کرد او را متهم به قتل کند. او به پلیس گفته بود هنری قاتل است و بعد گفت اشتباه کرده است و قاتل فرد دیگری است.

با این حال، وقتی پلیس برای بازجویی از هنری آمد، او که نوزده‌ساله بود و تا کلاس ششم درس خوانده بود، فکر کرد می‌تواند شرایط را به سود خود و ضرر رقیبش تغییر بدهد و جایزه‌ی ۵ هزاردلاری تعیین‌شده برای معرفی قاتل را به دست بیاورد.

بنابراین، به جای این‌که بگوید «چیزی نمی‌دونم» یا «اون دور و برها نبودم»

دروغ به هم بافت که چه کسی آن‌جا بوده است و چه کسی چه کار کرده است. او پشت سرهم دروغ گفت. گفت که در صحنه‌ی قتل حضور داشته، ولی نقشی در ماجرا نداشته است. او فکر می‌کرد زرنگی می‌کند.

نمی‌توانست احمق‌تر از این باشد. او با دروغ‌هایش باعث شد همراه یک مرد دیگر به اتهام قتل دستگیر شود. مردی که همراه هنری دستگیر شده بود، محاکمه و مجرم شناخته شد و به ۲۵ سال حبس محکوم شد. وکیل هنری به سرعت به او پیشنهاد داد اعتراف کند تا در حکمش تخفیف قائل شوند و حکم او هفت سال زندان شد.

هنری خیلی ناراحت و شوکه شد. هفت سال؟ برای جرمی که مرتکب نشده بود؟

او از مادرش پرسید: «باید چه کار کنم؟»

مادرش جواب داد: «هرچی باشه هفت سال کمتر از ۲۵ ساله.»

هنری سعی کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. رأی دادگاه را پذیرفت و با دستبند او را بردند.

در راه زندان، به زمین و زمان فحش می‌داد که غیرمنصفانه مجازات شده است. حساب دفعاتی را نمی‌کرد که دزدی کرده بود و به زندان نیفتاده بود. تلخ و عصبانی بود. و قسم خورد وقتی از زندان بیرون آمد زندگی را مدیون خودش کند.

چیزهایی که از دست می‌دهیم

تابستان ۲۰۰۳ بود و ما در آشپزخانه نشسته بودیم. همسر خان داشت طالبی قاچ می‌کرد و خودش که پیراهن سفید آستین‌کوتاه، جوراب قرمز و صندل پوشیده بود ـ هرچند این نوع لباس پوشیدن دیگر برایم عجیب نبود ـ بشقابی جلوی من گرفت و گفت: «کمی بخور.»

- «فعلاً نه.»

- «گرسنه نیستی؟»

- «نه هنوز.»

- «برات خوبه.»

یک تکه خوردم.

روحانی گفت: «خوشِت اووووووومد؟»

چشم چرخاندم. داشت سر به سرم می‌گذاشت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم سه سال بعد از اولین ملاقاتمان باز هم به خانه‌اش بروم. وقتی کسی از ما می‌خواهد سخنرانی مراسم تدفینش را انجام بدهیم، فکر می‌کنیم چیزی تا آخر عمرش نمانده است.

ولی فهمیدم خان مثل یک درخت پیر محکم و پابرجاست که در طوفان خم می‌شود، ولی از پا نمی‌افتد. او در طی سال‌های عمرش لنفوم هاجکین،[1]

---

۱. نوعی از لنفوم‌هاست. لنفوم نوعی سرطان خون است که منشأ سلول‌های سرطانی از گلبول‌های سفید خون و از گروه لنفوسیت‌ها هستند ـ م.

سینه‌پهلو، ضربان قلب نامنظم و سکته‌ای کوچک را شکست داده و پشت سر گذاشته بود.

او این روزها برای مراقبت از بدن ۸۵ ساله‌اش هر روز یک مشت قرص می‌خورد، مثل فنی‌توئین برای کنترل تشنج و انالاپریل و متوپرولول برای کنترل ضربان قلب و فشارخونش. او اخیراً زونا گرفته بود. کمی قبل از این ملاقاتمان زمین خورده و دنده‌اش شکسته بود. او چند روز در بیمارستان بستری شده بود. دکتر از او خواهش کرده بود همه جا عصا همراهش باشد و گفته بود: «برای سلامتی خودتون همیشه عصا بردارید.» او به ندرت عصا دستش می‌گرفت چون نمی‌خواست دیگران فکر کنند ضعیف شده است.

ولی هر وقت سر و کله‌ام پیدا می‌شد، مشتاقانه آماده‌ی شروع کار بود. خیلی خوشحال بودم که او با زوال جسمانی‌اش مبارزه می‌کند. دوست نداشتم او را نحیف و شکننده ببینم. او همیشه محکم و استوار بود، مرد بلندبالا و راست‌قامت خدا.

خودخواهانه بود، ولی می‌خواستم او همیشه همان‌طور محکم و استوار بماند.

از این‌ها گذشته، شکل دیگری از ماجرا را دیده بودم. هشت سال قبل، استاد پیر و عزیزم، موری شوارتز،[1] بر اثر بیماری ای. ال. اِس کم‌کم از دنیا رفت. من سه‌شنبه‌ها استادم را در خانه‌اش بیرون بوستون می‌دیدم. هر هفته، با وجود درخشش روح استاد، جسمش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد.

کمتر از هشت ماه بعد از اولین ملاقاتم با استاد، او از دنیا رفت.

می‌خواستم آلبرت لویس، مردی که با موری در یک سال متولد شده بود، بیشتر زنده بماند. چیزهای زیادی بود که هیچ وقت نتوانستم از استادم بپرسم. بارها به خودم گفتم: «کاش فقط چند دقیقه بیشتر فرصت داشتم ...»

چشم‌انتظار ملاقات با خان بودم. من روی صندلی سبزبزرگ می‌نشستم و او

---

۱. Morrie Schwartz قهرمان داستان سه‌شنبه‌ها با نوری اثر همین نویسنده ـ م.

ناامیدانه روی میزش دنبال نامه‌ای می‌گشت. برای بعضی ملاقات‌هایمان مستقیم با هواپیما از دیترویت به فیلادلفیا می‌رفتم، ولی بیشتر وقت‌ها صبح روز یکشنبه بعد از ضبط یک برنامه‌ی تلویزیونی در نیویورک، با قطار به آن‌جا می‌رفتم. وقتی به آن‌جا می‌رسیدم که ساعت برگزاری مراسم کلیسا بود و فکر می‌کنم این زمان، تنها زمان کوتاه خودمان در کلیسا بود، البته اگر بتوان تصور کرد دو مرد یهودی با اشاره به کلیسا در مورد دین و مذهب حرف می‌زنند.

دوستانم با کنجکاوی و ناباوری به ملاقات‌های ما واکنش نشان می‌دادند.

- «جوری می‌ری خونه‌ش که انگار یه آدم معمولیه؟»

- «نمی‌ترسی؟»

- «وقتی اون‌جایی مجبورِت نمی‌کنه دعا بخونی؟»

- «واقعاً در مورد سخنرانی مراسم تدفینِش حرف می‌زنید؟ این کار غیرعادی نیست؟»

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم صحبت در مورد سخنرانی مراسم تدفین خیلی هم غیرعادی نبود. بعد از مدتی می‌توانستم ملاقات‌هایمان را متوقف کنم، چون اطلاعات و مطالب کافی برای تنظیم متن سخنرانی داشتم.

ولی احساس می‌کردم باید این ملاقات‌ها را ادامه بدهم تا مطمئن شوم کلماتی که به کار می‌برم به خوبی نشان می‌دهند او چه کسی بود. ادامه پیدا کردن ملاقات‌هایمان دلایل دیگری هم داشت. او چیزی را در وجودم زنده و شعله‌ور کرده بود که سال‌ها در وجودم خاموش مانده بود. او همیشه «ایمان زیبایمان» را می‌ستود. وقتی دیگران چنین چیزهایی می‌گفتند، اذیت می‌شدم و نمی‌خواستم به آن‌ها نزدیک بشوم؛ ولی وقتی خان را می‌دیدم که در این سن و سال آن‌قدر سرزنده و خوشحال است، برایم خیلی خوشایند بود. شاید ایمان برای من معنای زیادی نداشت، ولی برای او خیلی پرمعنا بود و به راحتی می‌شد دید که ایمانش چقدر به او آرامش می‌دهد. افراد زیادی را نمی‌شناختم که چنین زندگی پرآرامشی داشته باشند.

بنابراین، به ملاقات‌هایمان ادامه دادم. باهم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. موعظه‌های قدیمی‌اش را می‌خواندیم و در مورد ارتباطشان حرف می‌زدیم. فهمیدم می‌توانم تقریباً همه چیز را به خان بگویم. او به نحوی در چشمتان نگاه

می‌کرد و باعث می‌شد احساس کنید دنیا متوقف شده است و فقط شما در دنیا هستید.

شاید این ویژگی او پیشکشش به شغلش بود.

یا شاید پیشکش شغلش به او بود.

به هر حال، او این روزها خیلی بیشتر گوش می‌داد. او که از سمت روحانیت ارشد بازنشسته شده بود، جلسات و کاغذبازی‌های کمتری داشت. برخلاف زمانی که او برای اولین بار به این کنیسه آمد، حالا کنیسه کاملاً روی روال افتاده بود و کارها به خوبی انجام می‌شدند.

واقعیت این است که او می‌توانست بعد از بازنشستگی به جای گرمی مثل فلوریدا یا آریزونا برود، ولی هرگز چنین کاری نکرد. او یک بار در گردهمایی روحانیون بازنشسته در میامی شرکت کرد و مات و مبهوت ماند که چه تعداد از همکارانش در چنین جاهایی زندگی می‌کنند.

او از آن‌ها پرسید: «چرا گروه‌های مذهبی‌تون رو ترک کردید؟»

آن‌ها گفتند منبر نرفتن برایشان آزاردهنده بود یا این‌که روحانیون جدید دوست نداشتند آن‌ها را دور و برشان ببینند.

خان که اغلب اوقات می‌گفت «نفس» بزرگ‌ترین دشمن یک روحانی است، هرگز چشم طمع به جایگاه گذشته‌اش نداشت. او بعد از بازنشستگی، داوطلبانه از دفتر بزرگش به یک دفتر کوچک‌تر رفت و یک صبح شنبه، صندلی مورد علاقه‌اش در شاه‌نشین عبادتگاه را ترک کرد و در کنار همسرش در صندلی‌های ردیف عقب نشست. همه‌ی عبادت‌کنندگان مات و مبهوت مانده بودند.

درست مثل جان آدامز[1] که بعد از دوران ریاست جمهوری‌اش به کار در مزرعه برگشت، او هم به میان مردم برگشت.

---

۱. John Adams دومین رئیس‌جمهور امریکا ـ م.

بخشی از موعظه‌های خان، ۱۹۵۸

دختربچه‌ای با نقاشی که در کلاس کشیده بود از مدرسه به خانه برگشت و رقص‌کنان پیش مادرش رفت که در آشپزخانه غذا می‌پخت.

دخترک نقاشی‌اش را تکان داد و پرشور و هیجان گفت: «مامان حدس بزن چی شده؟»

مادر حتی سرش را بلند نکرد و همان‌طور که حواسش به قابلمه‌ها بود گفت: «چی شده؟»

دخترک در حالی که نقاشی‌اش را تکان می‌داد دوباره گفت: «حدس بزن چی شده؟»

مادر که این بار حواسش به بشقاب‌ها بود گفت: «چی شده؟»

- «مامان حواسِت به من نیست.»

- «چرا عزیز دلم، حواسم به توئه.»

دخترک گفت: «مامان، با چشمات گوش نمی‌دی.»

زندگی هنری

اولین زندان هنری ریکرز آیلند[1] در ایست ریوِر[2] در نزدیکی باندهای پرواز فرودگاه لاگواردیا[3] بود. فاصله‌ی کم این زندان تا خانه‌ی هنری که فقط چند کیلومتر بود خیلی آزاردهنده بود، چون به او یادآوری می‌کرد حماقتش چطور او را پشت دیوارهای زندان انداخته است.

هنری در مدتی که در زندان بود چیزهایی دید که آرزو می‌کرد کاش هیچ وقت ندیده بود. او زندانی‌هایی را دید که به هم توهین یا بدرفتاری می‌کردند، دید که روی سر قربانی پتو می‌انداختند تا نتواند افرادی را که او را می‌زنند ببیند. یک روز مردی که با هنری جر و بحثش شده بود به سلول او رفت و با مشت به صورتش کوبید. دو هفته بعد، همان مرد سعی کرد او را با چنگالی تیز بزند.

در تمام این مدت هنری می‌خواست فریاد بزند بی‌گناه است، ولی این کار چه فایده‌ای داشت؟ همه فریاد می‌زنند بی‌گناه هستند. بعد از حدود یک ماه هنری را به زندان فوق امنیتی المیرا در شمال فرستادند. به ندرت چیزی می‌خورد، کم می‌خوابید و تا می‌توانست سیگار می‌کشید. یک شب که هوا خیلی گرم بود، خیس عرق از خواب پرید و بلند شد تا آب خنک بخورد. خواب از سرش پرید و در فولادی زندان را دید. خودش را روی تختش انداخت و گریه کرد.

---

1. Rickers Island
2. East River
3. LaGuardia Airport

هنری آن شب از خدا پرسید چرا در بچگی جانش را نگرفته است. کورسوی نوری آمد و به چشمش خورد. نگاهش در این نور به انجیلی افتاد. کتاب را باز کرد و صفحه‌ای آمد که در آن ایوب روز تولدش را لعن و نفرین می‌کند.

اولین بار بود که هنری احساس کرد خداوند با او حرف می‌زند.

ولی به حرف خدا گوش نداد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ماه ژوئن

جامعه

من و خان بعد از این‌که طالبی‌هایمان را خوردیم و تمام کردیم به دفتر کار او رفتیم. جعبه‌ها، کاغذها، نامه‌ها و پوشه‌ها هنوز در دفترش پخش و پلا بودند. اگر حالش بهتر شده بود باهم قدم می‌زدیم، چون هرچند قبول داشت این روزها همسایه‌ها را خوب نمی‌شناسد، دوست داشت در محله قدم بزند.

خان گفت: «بچه که بودم، در برانکس همه همدیگه رو می‌شناختن. همه‌ی ساکنای آپارتمانمون مثل اعضای یه خانواده بودن. حواسمون به همدیگه بود.

«یادم می‌آد یه روز بدجوری گرسنه بودم و چرخ پر از میوه و سبزیِ یه دست‌فروش کنار ساختمونمون بود. سعی کردم به چرخ تنه بزنم تا شاید یه سیب بیفته توی دستم. اگر این اتفاق می‌افتاد دیگه احساس نمی‌کردم دارم دزدی می‌کنم.

«یدفه صدایی از بالا شنیدم که داد می‌زد: "آلبرت، این کار حرومه." فکر کردم صدای خداست و از جا پریدم.»

پرسیدم: «کی بود؟»

خان گفت: «خانومی که طبقه‌ی بالای ما زندگی می‌کرد.»

خندیدم و گفتم: «پس خیلی هم خدا نبود.»

خان گفت: «نه. ولی میچ، ما بخشی از زندگی همدیگه بودیم. اگه کسی پا کج می‌ذاشت، یه نفر دیگه مانعش می‌شد.

«این تفکر اساسیه پشت یه گروه مذهبیه. ما به زبان عبری بهش می‌گیم کِهیلا

کِدوشا[1] یعنی جامعه‌ی مقدس. داریم این جامعه رو از دست می‌دیم. حومه‌های شهرها همه چیز رو تغییر دادن. همه‌ی مردم ماشین دارن. همه هزار و یک کار برنامه ریزی شده دارن. با این شرایط چطور میشه حواسِت به همسایه ت باشه؟ اگر بتونی همه‌ی اعضای خانوادت رو برای غذا خوردن دورهم جمع کنی، خیلی خوش‌شانسی.»

خان سر تکان داد. او مردی بود که همگام با تغییرات زمان پیش می‌رفت، ولی می‌دانستم که این نوع پیشرفت را اصلاً دوست ندارد.

خان حتی در دوران بازنشستگی‌اش راهی برای کنار هم نگه داشتن جامعه‌ی مقدسش داشت. او هر روز به دفتر تلفن دست‌نویسش نگاه می‌کرد و شماره‌هایی را می‌گرفت. تلفن خانه‌اش که هدیه‌ای از طرف نوه‌هایش بود، شماره‌های سیاه و سفید خیلی بزرگی داشت و برای همین راحت می‌توانست با آن شماره بگیرد.

او می‌گفت: «سلاااااااااام. آلبرت لویس هستم و تماس گرفتم تا ...»

حواسش به تاریخ اتفاق‌های مهم زندگی دیگران مثل سالگرد ازدواج یا بازنشستگی دیگران بود. حواسش بود چه کسی بیمار یا ناخوش است و برای احوالپرسی تماس می‌گرفت. وقتی مردم درباره‌ی شادی‌ها و نگرانی‌هایشان پرحرفی می‌کردند، صبورانه به آن‌ها گوش می‌داد.

او توجه ویژه‌ای به اعضای مسن گروه داشت و می‌گفت: «این کار باعث می‌شه اونا احساس کنن هنوز مهم هستن.»

برایم سؤال شده بود که آیا منظورش از این حرف‌ها، خودش هم بود یا نه.

در مقایسه با خان باید بگویم هر هفته با صد نفر حرف می‌زدم، ولی بیشتر

1. Kehillah Kedoshah

ارتباطاتم از طریق ایمیل یا پیامک بود. همیشه موبایلم همراهم بود. مکالمه‌هایم چندکلمه‌ای بودند: «فردا زنگ می‌زنم.» یا «اون‌جا می‌بینمت.» کوتاه و مختصر حرف می‌زدم.

خان کوتاه حرف نمی‌زد. ایمیل نمی‌فرستاد. استدلالش این بود: «چطور از طریق ایمیل می‌تونم بفهمم مشکلی وجود داره یا نه؟ مردم می‌تونن هر چیزی بنویسن. من می‌خوام اونا رو ببینم. اگر نشه ببینمشون، می‌خوام صداشون رو بشنوم. اگر نتونم ببینمشون یا صداشون رو بشنوم، چطور می‌تونم کمکشون کنم؟»

خان نفسی بیرون داد و گفت: «البته قدیما ...»

بعد ناگهان لحنش آهنگین شد:

«در روزگاراااان قدیییییییم .... درِ خونه‌ها می‌رفتم.»

یادم می‌آید در دوران بچگی‌ام، وقتی خان به خانه‌ی کسی در خیابانمان می‌آمد، پرده را کنار می‌زدم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم تا شاید بتوانم ماشینش را ببینم. البته آن دوران کاملاً متفاوت از زمان ما بود. در آن زمان، پزشکان به خانه‌ی بیمارانشان زنگ می‌زدند. شیرفروش‌ها شیر را دم درِ خانه تحویل مشتری می‌دادند. کسی در خانه‌اش تجهیزات امنیتی مثل دوربین مداربسته نصب نمی‌کرد.

خان به دلداری خانواده‌های داغدار می‌رفت. اگر بچه‌ای از خانه فرار می‌کرد یا اگر کسی از کارش اخراج می‌شد، به خانواده‌اش سر می‌زد. چقدر خوب بود اگر این روزها هم وقتی کارتان را از دست می‌دهید، مرد خدا سر میز شام کنارتان بنشیند و دلگرمتان کند.

در دوران ما، حتی اگر این کار تجاوز به حریم خصوصی دیگران محسوب نشود، کاری غیررایج و قدیمی در نظر گرفته می‌شود. هیچ کس نمی‌خواهد با این کارها به «حریم خصوصی» شما تجاوز کند.

پرسیدم: «هنوز هم به خونه‌ها سر می‌زنی؟»

خان جواب داد: «فقط وقتی ازم بخوان.»

- «تا حالا شده کسی که عضو گروه مذهبی‌تون نیست بهت زنگ بزنه؟»

- «البته. راستِش دو هفته پیش از بیمارستان باهام تماس گرفتن. اونی که زنگ زده بود گفت: "خانومی که داره می‌میره درخواست کرده یه روحانی پیشش بره." منم رفتم.

وقتی رسیدم بیمارستان مردی رو دیدم که کنار تخت زن نشسته بود. زن به سختی نفس می‌کشید. مرد پرسید: "تو کی هستی؟ این‌جا چه کار می‌کنی؟"

جواب دادم: "به من زنگ زدن و گفتن یه نفر داره می‌میره و می‌خواد با من حرف بزنه."

مرد عصبانی شد و گفت: "یه نگاه به این بنداز. به نظرت می‌تونه حرف بزنه؟ من به تو زنگ نزدم. کی باهات تماس گرفته؟"

جوابی نداشتم و گذاشتم داد و بیدادِش تموم بشه. کمی که گذشت، آروم شد و پرسید: "ازدواج کردی؟" گفتم: "بله." گفت: "زنت رو دوست داری؟" گفتم: "بله." گفت: "دلت می‌خواد مردنش رو ببینی؟" گفتم: "نه تا وقتی که امیدی به زنده موندنش هست."

«مرد حدود یک ساعت حرف زد. وقتی حرفاش تموم شد گفتم: "اشکالی نداره برای همسرت دعا بخونم؟" مرد گفت ممنون می‌شه اگر این کار رو بکنم و من هم دعا خوندم.»

پرسیدم: «بعد چی شد؟»

- «بعدِش از بیمارستان رفتم.»

سرم را تکان دادم. خان یک ساعت برای حرف زدن با یک غریبه وقت گذاشته بود؟ سعی کردم آخرین باری را که خودم چنین کاری کرده بود، به یاد بیاورم. اصلاً یادم نبود در عمرم چنین کاری کرده‌ام یا نه.

پرسیدم: «بالاخره فهمیدی کی باهات تماس گرفته بود؟»

- «نه دقیقاً ولی وقتی داشتم از بیمارستان بیرون می‌رفتم پرستاری رو دیدم که

زمان ملاقات با بیمارای دیگه دیده بودمش. مسیحی معتقدی بود. وقتی دیدمِش و چشممون به چشم هم افتاد، هرچند چیزی نگفت، فهمیدم اون بوده که زنگ زده.»

- «صبر کن ببینم! یه زن مسیحی زنگ زده به یه خاخام یهودی؟»

- «اون پرستار مردی رو دید که رنج می‌کشید. نمی‌خواست اون مرد در چنین شرایطی تنها باشه.»

- «خیلی دل و جرئت داشته.»

خان گفت: «بله، و همین‌طور عشق و محبت.»

(nbookcity.com)

کمی بیشتر در مورد گذشته

شاید آلبرت لویس به جایگاهی رسیده بود که یک پرستار مسیحی برای کمک گرفتن به او زنگ می‌زد، ولی عبور از تعصبات مذهبی همیشه این‌قدر راحت و آسان نبوده است. یادتان می‌آید حضرت موسی گفت «غریبه‌ای در سرزمین بیگانه» است؟ وقتی خان در ۱۹۴۸ تازه به هدن هایتس[1] نیوجرسی آمده بود، می‌شد این عبارت را روی در اتاقش بزنند.

در آن زمان، هدن هایتس منطقه‌ای در ناحیه‌ی شهر بود که قطار از آن به سمت غرب و فیلادلفیا و به شرق و اقیانوس اطلس می‌رفت. در این شهر، هشت کلیسا و فقط یک کنیسه وجود داشت، البته اگر می‌شد اسم آن را کنیسه گذاشت. این کنیسه یک ساختمان ویکتوریایی سه‌طبقه‌ی تغییر کاربری‌یافته بود که بین یک کلیسای کاتولیک و یک کلیسای اسقفی قرار داشت. این کلیساها مناره و نمای آجری داشتند، ولی «معبد» خان یک ایوان و یک آشپزخانه در طبقه‌ی همکف داشت، چند اتاق خواب این ساختمان تبدیل به کلاس درس شده بودند و صندلی‌های کهنه‌ی سینما برای استفاده در مراسم‌ها به زمین آن پرچ شده بودند. پلکان مارپیچی هم در وسط ساختمان به طبقه‌ی بالا می‌رفت.

«گروه عبادت‌کنندگان» این کنیسه در ابتدا شامل سی- چهل خانواده بود که بعضی از آن‌ها حدود چهل دقیقه رانندگی می‌کردند تا به آن‌جا برسند. آن‌ها در کمال ناامیدی به مدرسه‌ی علوم دینی نامه نوشته و درخواست کرده بودند

---

1. Haddon Heights

یک خاخام برایشان بفرستند و گفته بودند اگر این کار امکان نداشته باشد، مجبور هستند عبادتگاهشان را تعطیل کنند، چون اداره کردن آن بسیار مشکل شده است. اوایل، تعدادی از همسایه‌های مسیحی دادخواستی تنظیم کردند تا مانع شکل‌گیری کنیسه شوند. فکر «جامعه» یهودی برایشان ناآشنا و تهدیدآمیز بود.

وقتی آلبرت این شغل را قبول کرد، سعی کرد این تصور اشتباه مردم را اصلاح کند. او عضو مجمع روحانیون ادیان شد و با روحانیون مذاهب دیگر ارتباط برقرار کرد. او سعی کرد با بازدید از کلیساها و مدارس، تصورات منفی یا تعصبات موجود را از بین ببرد.

بعضی بازدیدها بهتر پیش می‌رفتند.

یک بار که او در یکی از کلاس‌های کلیسا درباره‌ی دین خود به دانش‌آموزان توضیح می‌داد پسرکی دستش را بالا برد تا سؤالی مطرح کند.

پسرک پرسید: «شاخ‌هات کجان؟»

خان مات و مبهوت مانده بود.

پسرک گفت: «شاخ‌هات کجان؟ مگه همه‌ی یهودی‌ها شاخ ندارن؟»

خان آهی کشید و از پسرک خواست به جلوی کلاس برود، بعد کیپا یا همان عرق چینش را از سر برداشت و از پسرک خواست به سرش دست بکشد.

خان پرسید: «شاخی احساس می‌کنی؟»

پسر دستش را روی سر او مالید.

خان گفت: «خوب نگاه کن. چیزی می‌بینی؟»

بالاخره پسرک از لمس سر او و نگاه کردن دست برداشت و آرام گفت: «نه.»

- «آه.»

پسرک سر جایش نشست و خان گفت: «خب، کجا بودیم؟»

در یک ماجرای دیگر، خان از کشیش کلیسای اسقفی دعوت کرد برای گروه مذهبی کنیسه سخنرانی کند. این دو روحانی رابطه دوستانه‌ای داشتند و آلبرت

لویس فکر می‌کرد خوب است روحانیون در عبادتگاه‌های یکدیگر پذیرفته شده و مورد استقبال قرار بگیرند.

مراسم جمعه‌شب بود. بعد از این‌که همه دعا خواندند، کشیش معرفی شد و به منبر رفت. همه ساکت شدند.

کشیش گفت: «خوشحالم که این‌جام و از خاخام ممنونم که دعوتم کرد ...»

ناگهان چشم‌های کشیش پر از اشک شد و گفت آلبرت لویس چه مرد خوبی است. بعد در غلیان احساساتش ناگهان از دهانش پرید و گفت: «برای همین ازتون خواهش می‌کنم به من کمک کنید روحانی‌تون رو متقاعد کنم تا عیسای مسیح رو به عنوان منجی خودش قبول کنه.»

سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت.

کشیش با ضجه و زاری گفت: «آلبرت آدم خوبیه و نمی‌خوام بره جهنم ...»

(باز هم سکوت مطلق.)

کشیش گفت: «خواهش می‌کنم ازش بخواید به عیسای مسیح ایمان بیاره. خواهش می‌کنم ...»

حاضرین در آن جلسه هرگز این اتفاق را فراموش نکردند.

در ماجرایی دیگر، یکی از اعضای گروه مذهبی خان، مهاجری آلمانی به نام گانتِر دِرِیفوس،[1] در مراسم روز آمرزش با عجله وارد کنیسه شد و خان را به کناری کشید.

رنگش پریده بود و صدایش می‌لرزید.

خان پرسید: «چی شده؟»

ظاهراً چند دقیقه قبل که گانتر بیرون ایستاده بود و به پارکینگ سرکشی می‌کرد، کشیش کاتولیک کلیسای همسایه با عصبانیت بیرون آمده و داد و فریاد به راه انداخته بود که چرا آن همه ماشین جلوی کلیسا پارک شده است، چون یکشنبه بود و او می‌خواست اعضای کلیسا جای پارک داشته باشند.

1. Gunther Dreyfus

آن‌طور که گانتر می‌گفت کشیش داد می‌زده است: «از این‌جا برید بیرون. شما یهودی‌ها همین الان ماشیناتون رو بردارید!»

گانتر گفته بود: «ولی امروز عید آمرزشه.»

کشیش داد زده بود: «چرا باید مراسمتون روز یکشنبه باشه؟»

گانتر که مهاجر بود و هنوز با لهجه‌ی آلمانی صحبت می‌کرد جواب داده بود: «این تاریخ ۳ هزار سال پیش تعیین شده.» کشیش به او چشم‌غره رفته بود و بعد چیزی باورنکردنی گفته بود: «به اندازه‌ی کافی قلع و قمعتون نکردن.»

گانتر عصبانی شده بود. او که همسرش سه سال و نیم در اردوگاه کار اجباری نازی‌ها مانده بود، با شنیدن این حرف می‌خواست کشیش را زیر مشت و لگد بگیرد. خوشبختانه یک نفر دخالت کرده و نگذاشته بود چنین اتفاقی بیفتد و گانتر که سرتاپا می‌لرزید به کنیسه برگشته بود.

فردای آن روز، خان به اسقف اعظم کاتولیکی که مسئول نظارت بر کلیساهای آن ناحیه بود زنگ زد و ماجرا را به او گفت. روز بعد، کشیش همسایه به خان زنگ زد و خواست ببیند آیا می‌تواند پیش او برود و حرف بزند یا نه.

خان تا دم در دفترش به استقبال او رفت. آن‌ها در دفتر خان نشستند.

کشیش گفت: «می‌خوام عذرخواهی کنم.»

خان گفت: «بله.»

- «نباید اون حرفا رو می‌زدم.»

- «نه، نباید اون حرفا رو می‌زدی.»

- «اسقف اعظم پیشنهادی داد.»

- «چه پیشنهادی؟»

- «خب، همون‌طور که می‌دونید الان بچه‌ها در مدرسه‌ی کاتولیک هستن و کمی دیگه زنگ تفریحشونه ...»

خان به حرف‌های او گوش داد.

سرش را به علامت تأیید تکان داد و بلند شد.

وقتی درهای مدرسه باز شدند و بچه‌ها پرهیاهو بیرون آمدند، کشیش کلیسای

کاتولیک سنت رُزِ لیما[1] و خاخام کنیسه بث شالوم را دیدند که دست در دست هم در حیاط مدرسه قدم می‌زدند.

بعضی از بچه‌ها چشمک زدند.

نگاه بعضی از آن‌ها به این دو مرد خشک شد.

ولی همه این اتفاق را دیدند و متوجه ماجرا شدند.

شاید فکر کنید این کار کشیش و خان، آتش‌بسی سخت بوده باشد و این دو مرد مجبور بوده‌اند دست در دست هم در حیاط مدرسه قدم بزنند. شاید فکر کنید تلخی آن ماجرا در رابطه‌ی آن‌ها مانده بود؛ ولی با گذشت زمان، این دو مرد دوست هم شدند. و سال‌ها بعد خان برای شرکت در مراسم تدفین کشیش به آن کلیسای کاتولیک رفت.

خان گفت: «ازم خواستن به اجرای مراسم کمک کنم. فکر می‌کنم اون موقع به نظرش حضور من در مراسمش خیلی هم بد نبود.»

(nbookcity.com

1. St. Rose of Lima

زندگی هنری

خیلی وقت‌ها به هنری می‌گفتند «مسیح تو رو دوست داره» و این حرف حتماً درست بود، چون همیشه فرصت دوباره‌ای به او داده می‌شد.

در زندان آن‌قدر خوب مشت‌زنی می‌کرد که برنده‌ی مسابقه‌ی مشت‌زنی سنگین‌وزن شد و آن‌قدر خوب درس خواند که با وجود این‌که دبیرستان را تمام نکرده بود، توانست مدرک کاردانی بگیرد.

وقتی از زندان آزاد شد، در یک شرکت دفع آفات کار پیدا کرد. با آنِت،[1] دوست دوران کودکی‌اش، ازدواج کرد و مدت کوتاهی زندگی بی‌دردسری داشتند. آنت باردار شد و هنری امیدوار بود بچه‌شان پسر باشد.

یک شب هنری به خانه رفت و همسرش را دید که از درد به خودش می‌پیچد. با عجله او را به بیمارستان رساند. بچه سه ماه زودتر به دنیا آمد، پسر خیلی کوچکی که وزنش به زور نیم کیلو می‌شد. اسمش را جِرِل[2] گذاشتند. دکترها گفتند احتمال زنده ماندن بچه خیلی کم است، ولی هنری او را در دستان بزرگش نگه داشته بود و کف پاهایش را می‌بوسید.

هنری زیر لب گفت: «پسرم.» بعد رو به خدا کرد و از او کمک خواست: «خدایا بذار زنده بمونه. خواهش می‌کنم. بذار زنده بمونه.»

پنج روز بعد، بچه از دنیا رفت.

---

1. Annette

2. Jerrell

هنری و آنت نوزادشان را در گورستانی در لانگ آیلند[1] دفن کردند. هنری تا مدتی فکر می‌کرد شاید خدا با گرفتن بچه‌اش او را به خاطر کارهای اشتباه و گناهانش مجازات کرده است.

مدت زیادی نگذشت که وضعیت بدتر شد. کارش به هم ریخت و وقتی نتوانست قسط‌های خانه را بدهد، بانک خانه‌اش را گرفت. وقتی هنری دید برادرش با قاچاق مواد مخدر درآمد خیلی زیادی دارد و او حتی یک دلار در جیبش ندارد، به خدا و فرصت‌های مجددش پشت کرد و دوباره سراغ قانون‌شکنی رفت.

او با معامله مقدار کمی مواد مخدر شروع کرد و بعد مقدار مواد را بیشتر و بیشتر کرد. خیلی زود پول درآورد. چیزی از شروع کار قاچاق نگذشته بود که هنری سرکرده‌ی باند شد، از خودش تعریف می‌کرد و دستور می‌داد. لباس‌های پرزرق و برق می‌خرید. موهایش را به مدل‌های خاصی درمی‌آورد. دیگران را مجبور می‌کرد وقتی چیزی می‌خواهند در برابرش زانو بزنند. فقط وقتی کمی نرم می‌شد که مادری همراه با فرزندش می‌آمد. مردم برای گرفتن مواد همه چیز به او می‌دادند: مواد غذایی که تازه خریده بودند و بعضی وقت‌ها حتی گوشواره‌های کوچک دختربچه‌شان.

هنری در چنین شرایطی یک کیسه‌ی کوچک به مشتری می‌داد و می‌گفت: «گوشواره رو نگه دار؛ ولی این گوشواره دیگه مال منه. از این به بعد، هر وقت می‌آی باید اون رو توی گوش دخترت ببینم.»

اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، درآمد هنری به ده‌ها هزار دلار در سال رسید. او در میهمانی‌های پرتجمل و بیشتر وقت‌ها به افراد «محترمی» مثل قاضی‌ها، وکلا و حتی پلیس‌هایی که سر خدمت نبودند مواد می‌فروخت. هنری به ضعف آن‌ها پوزخند می‌زد و به قدرت خودش می‌بالید؛ ولی یک شب مرتکب اشتباه مهلکی شد: تصمیم گرفت کمی از مواد خودش را امتحان کند.

مصرف مواد پرتگاهی بود که هنری از آن پرت شد.

---

1. Long Island

هنری معتاد شد و فقط می‌خواست در توهم دود کوکائین خودش را گم کند. او بیشتر وقت‌ها از همان موادی مصرف می‌کرد که قرار بود بفروشد و بعد برای سرپوش گذاشتن روی این کارش، بهانه‌های عجیب و غریبی می‌آورد.

یک بار چند جای دستش را با سیگار سوزاند و گفت شکنجه‌اش کرده و مواد را دزدیده‌اند.

یا یک بار از یکی از دوستانش خواست به پای او شلیک کند و به قاچاقچی‌های صاحب مواد گفت دزدها به او حمله کرده و مواد را برده‌اند. آن‌ها برای ملاقات او به بیمارستان می‌رفتند تا جای گلوله را با چشم خودشان ببینند.

یک شب که هنری نشئه بود و پول زیادی لازم داشت، همراه چند نفر دیگر ازجمله یکی از برادرزاده‌ها و یکی از برادرزن‌هایش با یک ماشین کوپه به کانارسیِ[1] بروکلین رفتند. روش حمله‌شان این بود که ماشینشان را کنار یک هدف بی‌خبر از همه جا بکشند، از آن بیرون بپرند، پول را بگیرند، سوار شوند و فرار کنند.

شکار آن شبشان زن و شوهر پیری بود. هنری از ماشین بیرون پرید و تفنگش را جلوی آن‌ها گرفت و فریاد زد: «می‌دونید این چیه؟»

پیرزن جیغ کشید.

هنری گفت: «خفه شو اگر نه مخت رو داغون می‌کنم.»

زن و مرد، پول، جواهرات و ساعتشان را به هنری دادند. هنری با دیدن چهره‌ی پیر و شکسته‌ی آن‌ها ناراحت شد و یک لحظه دچار عذاب وجدان شد، ولی این هم مانع کارش نشد. چیزی نگذشت که سوار بر ماشین کوپه از مسیر خیابان فِلَت‌لَند[2] متواری شدند.

بعد صدای آژیر ماشین پلیس آمد. ماشین پلیس به علامت ایست چراغ می‌داد. هنری سر برادرزاده‌اش فریاد زد که توقف نکند. شیشه را پایین کشید و جواهرات و پول‌هایی را که از آن پیرزن و پیرمرد گرفته بود و حتی تفنگش را بیرون انداخت.

چند لحظه بعد، پلیس جلوی آن‌ها را گرفت.

---

1. Canarsie

2. Flatland

در ایستگاه پلیس، هنری در کنار بقیه‌ی خلافکارها منتظر رسیدگی ماند. افسرها پیرمردی را که از او دزدی کرده بود آوردند.

هنری با دیدن پیرمرد فهمید که نابود شده است.

او می‌دانست اگر پیرمرد او را شناسایی کند، محکوم می‌شود و پانزده سال زندان در انتظارش است. چرا این همه خطر به جان خریده بود؟ او که همه چیز را از پنجره بیرون ریخته بود.

افسر از پیرمرد پرسید: «خودشه؟»

هنری آب دهانش را قورت داد.

پیرمرد زیر لب گفت: «مطمئن نیستم.»

هنری پیش خودش فکر کرد: «چی؟»

افسر گفت: «دوباره نگاه کن.»

پیرمرد گفت: «نمی‌تونم قطعی بگم خودشه یا نه.»

هنری نمی‌توانست چیزی را که شنیده بود باور کند. چطور ممکن بود پیرمرد او را نشناسد؟ هنری تنفنگش را درست جلوی صورت او گرفته و تکان داده بود.

چون هویت سارق احراز نشد، هنری را آزاد کردند. او به خانه رفت و دراز کشید. هنری پیش خودش گفت این اتفاق کار خدا بوده است. خدا بخشنده است و می‌خواهد فرصت دوباره‌ای به او بدهد، خدا نمی‌خواهد او دزدی کند، مواد مصرف کند یا مردم را به وحشت بیندازد.

شاید این فکر درست بود.

ولی او باز هم گوش نکرد.

سال ۱۹۷۴

سال ۱۹۷۴ است و من در دبیرستان علوم دینی هستم. موضوع درسمان شکافته شدن دریای سرخ است. خمیازه می‌کشم. مگر درباره‌ی این موضوع چیزی هم مانده که باید یاد بگیریم؟ این داستان را یک میلیون بار شنیده‌ام. به آن سمت کلاس و به دختر مورد علاقه‌ام نگاه می‌کنم و به این فکر می‌افتم که جلب توجه او چقدر سخت است.

معلم می‌گوید: «در تلمود تفسیری از این واقعه اومده.»

پیش خودم فکر می‌کنم: «اوه، عالیه. این یعنی ترجمه که کار سختیه و به آرومی انجام می‌شه.» ولی وقتی داستان پیش می‌رود، توجهم جلب می‌شود.

بعد از این‌که قوم بنی اسرائیل به سلامت از دریای سرخ گذشتند، فرعون و همراهانش که در تعقیبشان بودند، در دریا غرق شدند. فرشتگان خدا می‌خواستند نابودی دشمنان را جشن بگیرند.

براساس تفسیر تلمودی، خداوند با دیدن این کار فرشته‌ها عصبانی شد و چیزی با این مضمون گفت: «دست از جشن گرفتن بردارید چون آن‌ها هم بندگان من بودند.»

آن‌ها هم بندگان من بودند.

معلم از ما می‌پرسد: «درباره‌ی این ماجرا چی فکر می‌کنید؟»

یکی دیگر از بچه‌ها جواب معلم را می‌دهد؛ ولی می‌دانم خودم چه فکری می‌کنم. فکر می‌کنم اولین بار بود که شنیدم خداوند «دشمن» را هم دوست دارد.

سال‌ها بعد کلاس درسم را فراموش می‌کنم، اسم معلم را فراموش می‌کنم، دختری را که آن سمت کلاس نشسته بود فراموش می‌کنم، ولی درس آن روز را فراموش نمی‌کنم.

ماه جولای

بزرگ‌ترین سؤال

به من یاد داده‌اند در هر گفت‌وگویی سه طرف حضور دارند: شما، طرف مقابلتان و خداوند.

یک روز تابستانی که من و خان شلوارک پوشیده بودیم و در دفتر کوچک او نشسته بودیم، این درس به یادم آمد. پاهای برهنه‌ام عرق می‌کردند و به صندلی سبز چرمی می‌چسبیدند و وقتی پایم را بلند می‌کردم صدایی ایجاد می‌شد.

خان دنبال نامه‌ای می‌گشت. یک دفترچه، بعد از آن یک پاکت و بعد هم یک روزنامه را بلند کرد و زیر آن‌ها را گشت. می‌دانستم هیچ وقت آن را پیدا نمی‌کند. شلوغی و به هم‌ریختگی دفتر کارش بخشی از روش زندگی‌اش شده بود، مثل یک بازی که دنیا را برایش جالب‌تر می‌کرد. وقتی منتظر بودم خان کارش را انجام بدهد، نگاهم به پوشه‌ای افتاد که در قفسه‌ی پایینی بود، پوشه‌ای که روی آن نوشته بود: «خدا.» هنوز آن را باز نکرده بودیم.

خان دست از جست‌وجو برداشت و گفت: «اَه»

گفتم: «می‌تونم یه سؤال مطرح کنم؟»

با صدایی بلند جواب داد: «بپرس محقق جوان.»

- «از کجا می‌دونی خدا وجود داره؟»

خان مکثی کرد. لبخندی روی صورتش نشست و گفت: «سؤالِت عالی بود!»

خان انگشت‌هایش را به چانه‌اش فشرد.

گفتم: «جوابش چیه؟»

- «اول دلیلی بیار که خدا وجود نداره.»

پیشنهادش را قبول کردم و گفتم: «باشه. در مورد این حرف‌ها چی می‌گی؟ ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که نقشه‌برداری ژنتیکی انجام می‌شه، جایی که می‌شه سلول‌ها رو کپی کرد، می‌شه چهره رو تغییر داد. با عمل جراحی می‌شه تغییر جنسیت داد. علم آفرینش زمین رو توضیح می‌ده، فضاپیماها در همه‌ی دنیا کاوش می‌کنن. خورشید دیگه چیز اسرارآمیزی نیست؛ و ماه که زمانی مردم اون رو می‌پرستیدند، ما خاکش رو تو کیسه به زمین آوردیم. درسته؟»

خان گفت: «ادامه بده!»

- «پس چرا در جایی که خیلی از مسائلی حل شده‌ان که در گذشته اسرار بزرگی محسوب می‌شدن، باید به خدا یا مسیح یا الله یا هر موجود متعال دیگری ایمان داشت؟ آیا اون‌قدر رشد نکردیم که از این مرحله بگذریم؟ داستان ما و خدا مثل پینوکیو نیست؟ وقتی پینوکیو فهمید می‌تونه بدون نخ هم حرکت کنه، باز هم نظرش نسبت به پدر ژپتو تغییر نکرد؟»

خان انگشت‌های دو دستش را به هم زد و گفت: «این شد یه سخنرانی.»

- «خودت گفتی دلیل بیارم.»

- «آها.»

خان به جلو خم شد و گفت: «حالا نوبت منه. ببین، اگر منظورت اینه که علم یه روزی ثابت می‌کنه خدایی وجود نداره، باید بگم حرفِت رو قبول ندارم. دانشمندها یه موجود رو با هر جزئیاتی که تحلیل کنن، حتی تا حد اتم، همیشه چیزی هست که نمی‌تونن در موردش توضیحی بِدَن، چیزی که در پایان جست‌وجوشون می‌فهمن همه‌ی این چیزها را خلق کرده.

از اون طرف هم هر چقدر بخوان جلوتر برن، مثلاً بخوان زندگی رو گسترش بِدَن، ژن‌ها رو دستکاری کنن، چیزهای مختلف رو شبیه‌سازی کنن، تا ۱۵۰ سالگی عمر کنن، باز هم زندگی در جایی به پایان می‌رسه. و بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افته؟ وقتی زندگی تموم می‌شه، چه اتفاقی می‌افته؟»

(شانه بالا انداختم.)

خان گفت: «می‌بینی؟»

به صندلی‌اش تکیه داد و لبخند زد.

او گفت: «وقتی به آخر خط می‌رسی، همون جاست که خدا شروع می‌شه.»

اندیشمندان بزرگی سعی کرده‌اند عدم وجود خدا را اثبات کنند. گاهی اوقات این دانشمندان حرفشان را پس می‌گیرند و دیدگاه مخالف را می‌پذیرند. سی. اِس. لویس[1] که مطالب دلنشین و شیوایی در مورد ایمان نوشته است، در ابتدا حتی با مفهوم خداوند مخالف بود و خود را «مأیوس‌ترین و مخالف‌ترین کسی که در سراسر انگلستان تغییر مذهب داده است» می‌دانست. لویی پاستور که یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان تاریخ بشر است سعی کرد با تحقیق و رسیدن به واقعیت‌ها، عدم وجود خدا را ثابت کند، ولی در پایان، طراحی بی‌نظیر بدن انسان او را متقاعد کرد که خدا وجود دارد.

اخیراً در کتاب‌های زیادی گفته می‌شود اعتقاد به خداوند حقه‌بازی و نوشدارویی برای ذهن‌های ضعیف است. فکر می‌کردم این حرف از نظر خان توهین‌آمیز باشد، ولی او هرگز چنین تصوری نداشت. او می‌فهمید که راه رسیدن به ایمان پرپیچ و خم و سخت و حتی گاهی اوقات غیرمنطقی است. او برای استدلال‌های برمبنای آگاهی و تجربه، حتی اگر خلاف عقیده‌ی خود او بودند، ارزش و احترام قائل بود.

خود من همیشه از نویسندگان و افراد مشهوری که با صدای بلند اعلام می‌کردند خدایی وجود ندارد، در تعجب بودم. آن‌ها معمولاً وقتی چنین حرف‌هایی می‌زدند که سالم و محبوب بودند و افراد زیادی به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. برایم سؤال شده بود که در لحظات بی‌هیاهوی قبل از مرگِ این افراد چه اتفاقی برایشان می‌افتد؟ در آن زمان، دیگر جایگاه ویژه‌ای ندارند و دنیا بدون آن‌ها هم به راه خود رفته است. اگر آن‌ها ناگهان در آخرین لحظات عمرشان، از سر ترس، الهام یا روشنیدگی[2] دیرهنگام، نظرشان را در مورد خدا تغییر بدهند چه کسی می‌فهمد؟

---

۱. C. S. Lewis نویسنده‌ی مشهور ایرلندی و خالق سرگذشت نارنیا ـ م.

۲. از روشنیدگی به اشراق و نیروانا هم یاد شده است، ولی می‌توان به سادگی آن را روشن‌شدگی، بیداری، رسیدن به نور درون و حقیقت درون دانست ـ م.

معلوم بود خان از ابتدا به خدا ایمان داشته است، ولی می‌دانستم خیلی مشتاق بعضی کارهایی که خداوند اجازه داده است روی زمین انجام شوند نیست. سال‌ها قبل، یکی از دخترانش را از دست داده بود. این اتفاق، دنیای او را زیرورو کرده بود. او بعد از ملاقات اعضایی از گروه مذهبی‌اش که زمانی افردی سالم و قوی بودند و حالا ناتوان روی تخت بیمارستان افتاده بودند، گریه می‌کرد.

او رو به آسمان می‌کرد و می‌گفت: «چرا این همه درد و رنج؟ این درد و رنج رو از مردم دور کن. این درد و رنج کشیدن چه فایده‌ای داره؟»

یک بار رایج‌ترین سؤال دینی را از خان پرسیدم: «چرا برای آدمای خوب، اتفاق‌های بدی می‌افته؟» به شیوه‌های مختلفی در کتاب‌ها، مراسم مذهبی، وبسایت‌ها و در زمان‌هایی که مردم با چشمان پر از اشک یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، به این سؤال جواب داده شده است. اون‌قدر خوب بود که خدا اونو پیش خودِش بُرد ... اون وقتی از دنیا رفت که داشت کاری رو انجام می‌داد که خدا دوست داره ... اون موهبتی از جانب خدا بود ... این اتفاق، آزمایش الهیه ...

یادم می‌آید پسر یکی از دوستان خانوادگی‌مان بیماری خیلی سختی گرفت. بعد از آن، در مراسم مذهبی یا حتی در عروسی‌ها این مرد را می‌دیدم که در راهرو ایستاده است و نمی‌خواهد در مراسم شرکت کند. او می‌گفت: «دیگه نمی‌تونم به این چیزا گوش کنم.» او ایمانش را از دست داده بود.

وقتی از خان پرسیدم چرا اتفاق‌های بد برای انسان‌های خوب می‌افتند، او هیچ کدام از جواب‌های رایجی را که قبلاً شنیده بودم نداد. او با صدایی آرام گفت: «کسی نمی‌دونه.» جوابش را تحسین کردم؛ ولی وقتی از او پرسیدم آیا این موضوع تا حالا باعث تزلزل در ایمانش شده است یا خیر، خیلی محکم جواب داد.

او گفت: «نمی‌تونم شک کنم و سست بِشم.»

گفتم: «خب اگر به قادر مطلق ایمان نداشتی، ممکن بود سست بشی.»

گفت: «یعنی اگر منکر وجود خدا بودم.»

- «بله.»

- «خب اگر این‌طور بود می‌تونستم توضیح بدم چرا دعاهام مستجاب نمی‌شن.»

- «درسته.»

خان نگاه دقیقی به من انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت: «مدتی پیش دکتری می‌رفتم که منکر وجود خدا بود. تا حالا چیزی در موردِش گفتم؟»

- «نه.»

- «این دکتر دوست داشت به من و باورهام سیخونک بزنه. به عمد روزهای شنبه به من وقت می‌داد تا مجبور بشم به منشی زنگ بزنم و توضیح بدم چرا به خاطر مراسم دینی خودم نمی‌تونم روزهای شنبه به مطب برم.»

گفتم: «چه آدم خوبی.»

- «به هر حال، یه روز در روزنامه خوندم برادرش فوت کرده و زنگ زدم تا بهِش تسلیت بگم.»

- «با این‌که اون‌طور باهات رفتار کرده بود؟»

خان گفت: «در کار من تلافی کردن و انتقام گرفتن معنا نداره.»

خندیدم.

- «برای دیدن دکتر به خونه‌ش رفتم. خیلی ناراحت بود. گفتم از شنیدن از دست دادن برادرش ناراحت شدم و خیلی متأسفم که این اتفاق افتاده. دکتر با عصبانیت گفت: "به تو حسودی‌م می‌شه."

گفتم: "چرا؟"

گفت: "چون وقتی یکی از عزیزانِت رو از دست می‌دی، می‌تونی به خدا بد و بیراه بگی. می‌توانی داد بکشی. می‌توانی خدا رو مقصر بدونی. می‌تونی از خدا بپرسی چرا این اتفاق افتاده؛ ولی من به خدا ایمان ندارم. من یه دکترم ولی نتونستم به برادرم کمک کنم."

کم مونده بود اشکِش در بیاد و گفت: "من باید چه کسی رو مقصر بدونم؟ خدایی وجود نداره. من می‌تونم فقط خودم رو مقصر بدونم و سرزنش کنم."»

چهره‌ی خان، مثل این‌که درد بکشد، درهم رفت.

او به آرامی گفت: «این نوع سرزنش کردن، محکوم کردن خود به طرزی وحشتناکه.»

پرسیدم: «بدتر از دعای مستجاب‌نشده؟»

خان گفت: «بله. این‌که فکر کنی خدا صدات رو شنیده و جواب منفی داده، خیلی آرام‌بخش‌تر از اینه که فکر کنی هیچ کس نیست که حرفات رو بشنوه.»

زندگی هنری

چیزی تا سی‌سالگی هنری نمانده بود. می‌شد او را این‌طور توصیف کرد: تبهکار، معتاد و دروغگو به خدا. او همسر داشت، ولی این موضوع هم مانع کارهای خلافش نمیشد. او یک دختر داشت، ولی پدر بودن هم مانع بیراهه رفتنش نمی‌شد. پولش را از دست داده بود، دیگر لباس‌های پرزرق و برق نداشت، موهایش به هم‌ریخته و نامرتب بودند، ولی این هم باعث نشد به خودش بیاید.

یک شبِ شنبه، هنری آن‌قدر خمار بود که با دو مرد دیگر به محله‌ی جامائیکا در منطقه‌ی کوئینز[1] و به سراغ تنها افرادی که فکر می‌کرد می‌توانند به او پول و مواد بدهند، یعنی قاچاقچی‌هایی که قبلاً با آن‌ها کار می‌کرد، رفت.

درِ خانه‌ی آن‌ها را زد و آن‌ها جواب دادند.

در را که باز کردند هنری اسلحه کشید.

آن‌ها که شوکه شده بودند پرسیدند: «چه کار می‌کنی؟»

هنری گفت: «می‌دونید این چیه»

تفنگی که دست هنری بود سوزن ماشه نداشت، ولی خوشبختانه قاچاقچی‌ها از این موضوع خبر نداشتند. هنری تفنگش را تکان داد و عربده کشید: «زود باشید!» و آن‌ها پول، جواهرات و مواد مخدرشان را به او دادند.

هنری همه چیز را از قاچاقچی‌ها گرفت و با دوستانش از آن‌جا رفت. او پول و جواهرات را به دوستانش داد ولی مواد را برای خودش نگه داشت. مواد تنها چیزی

---

1. Queens

بود که بدن هنری نیاز داشت و تنها چیزی بود که می‌توانست به آن فکر کند.

تا آخر همان شب، هنری مواد را کشید و مقدار زیادی نوشیدنی الکلی هم خورد. فکر و خیالات عجیب به سراغ هنری آمد و او تازه فهمید چه اشتباه احمقانه‌ای کرده است. قربانیانش او را می‌شناختند و می‌دانستند کجا زندگی می‌کند و حتماً برای انتقام گرفتن به سراغش می‌آمدند.

همین موقع بود که هنری تفنگش را برداشت، از خانه بیرون رفت و پشت سطل‌های زباله پنهان شد. همسرش که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، گیج و وحشت‌زده بود و گریه‌کنان پرسید: «چی شده؟»

هنری داد زد: «چراغ‌ها رو خاموش کن!»

هنری دخترش را دید که از جلوی در خانه به او نگاه می‌کرد و داد زد: «برو تو خونه، بیرون نیا!»

هنری که سرتاپا می‌لرزید، منتظر ماند. چیزی در وجودش می‌گفت آن همه قِسِر در رفته است، ولی امشب گیر می‌افتد و همه چیز تلافی می‌شود. ماشینی به سمت خانه‌اش می‌آید و او را گلوله‌باران می‌کنند.

بنابراین، هنری برای آخرین بار رو به خدا کرد و زیر لب گفت: «خدایا، اگه قول بدم خودم رو وقف تو کنم، امشب نجاتم می‌دی؟» هنری گریه می‌کرد و نفسش به سختی بالا می‌آمد. اگر با وجود همه‌ی گناه‌هایش و کارهای اشتباهی که کرده بود هنوز اجازه‌ی دعا کردن داشت، زمانش بود که از صمیم قلب دعا کند: «خدایا، صدای منو بشنو، خواهش می‌کنم ...»

هنری کودکی دردسرساز، نوجوانی بزهکار و مردی بدکار و شرور بود.

آیا با این حال هنوز می‌توانست نجات پیدا کند؟

تنها فرمانروای مستبدی که در این دنیا می‌پذیرم ندای درون است.

مهاتما گاندی

شهر کتاب (nbookcity.com)

ماه آگوست

چرا جنگ؟

تابستان به سرعت گذشت. جنگ عراق و همچنین جدال برای قرار دادن ده فرمان در مقابل دادگستری آلاباما[1] تیر اصلی همه‌ی اخبار بود. یک روز به خودم آمدم و فهمیدم بین ملاقات‌هایم با خان به او زنگ می‌زنم. صدایش همیشه شاد و سرزنده بود.

گاهی با چنین جمله‌ای گفت‌وگو را شروع می‌کرد: «از دیترویت تماس گرفتید؟»

یا: «با خط مستقیم خاخام تماس گرفتید. چطور می‌تونم کمکتون کنم؟»

این رفتار خان باعث می‌شد از نحوه‌ی جواب دادن خودم به تلفن‌ها خجالت بکشم («بله؟» را هول‌هولکی می‌گفتم، انگار که می‌خواستم از پرسشی طفره بروم). از زمانی که خان را شناختم، یادم نمی‌آید هیچ وقت گفته باشد «اجازه بده خودم باهات تماس می‌گیرم». در تعجب بودم که مردی که باید در دسترس افراد زیادی باشد، چطور می‌تواند برای همه‌ی آن‌ها وقت داشته باشد.

در یکی از ملاقات‌هایمان در اواخر ماه آگوست، سارا، همسر خان، زنی مهربان و خوش‌صحبت که شصت سال با خان زندگی کرده بود، در را باز کرد و مرا به دفتر او برد. خان نشسته بود و با وجود گرمای تابستان، پیراهن آستین‌بلندی پوشیده بود. موهای سفید نرمش را مرتب شانه زده بود. وقتی وارد دفترش شدم از جایش بلند نشد و فقط دست‌هایش را باز کرد تا مرا در آغوش بگیرد.

---

۱. یکی از ایالت‌های جنوبی امریکا ـ م.

پرسیدم: «حالِت خوبه؟»

دست‌هایش را تکان داد و گفت: «بذار این‌طور بگم. به خوبی دیروز نیستم ولییییییی حالم بهتررررررر از فرداااااااست.»

گفتم: «تو و آواز خوندن.»

خان خندید و گفت: «من آواز می‌خونم، تو هم همراهم زمزمه می‌کنی.»

نشستم.

روزنامه‌ای روی میزش باز بود. خان تا جایی که می‌توانست اخبار روز را دنبال می‌کرد. وقتی از او پرسیدم فکر می‌کند جنگ عراق چقدر طول می‌کشد، شانه بالا انداخت.

گفتم: «در مدت عمرت جنگ‌های زیادی دیدی؟»

- «بله.»

- «به نظرِت این جنگ‌ها منطقی هستن؟»

- «نه.»

هر دو نفرمان هم‌عقیده بودیم که مخصوصاً این جنگ باعث مشکلات و دردسرهای زیادی می‌شود. در این جنگ، حملات انتحاری و مواد منفجره‌ی جاسازی‌شده نقش مهمی داشتند و مثل جنگ‌های قدیمی نبود که تانک‌های یک جناح از یک سمت و تانک‌های جناح دیگر از سمت مقابل حرکت کنند و به سمت هم بروند.

خان گفت: «ولی میچ، حتی در این عصر جدید پر از ترس و وحشت، می‌تونی بوی مهربانی انسان رو پیدا کنی. چند سال پیش وقتی برای دیدن دخترم به اسرائیل[1] رفتم چیزی دیدم که هنوز یادمه.

---

۱. کشوری به نام اسرائیل مشروعیت ندارد، ولی برای حفظ وفاداری به متن و جلوگیری از لطمه وارد شدن به انسجام داستان، این کلمه آورده شده است، چون نشان‌دهنده‌ی دین خان و از طرفی محیطی که در آن قرار گفته است و درگیری‌های بین مردم مظلوم فلسطین و رژیم غاصب اسرائیل است ـ م.

«روی بالکن نشسته بودم که صدای انفجاری رو شنیدم. دور و برم رو نگاه کردم و دیدم دود از یه مرکز خرید بلند شده. یکی از اون .... چیزا منفجر شده بود.... چی بهش می‌گن ...»

- «بمب؟ خودروی انفجاری؟»

خان گفت: «همین، خودروی انفجاری. با بیشترین سرعتی که می‌تونستم از آپارتمان بیرون رفتم و وقتی به اون‌جا رسیدم ماشینی جلوی پایم ترمز کرد و جوونی از اون بیرون پرید. اون جوون جلیقه‌ی زرد پوشیده بود، بنابراین منم دنبالش رفتم.

«وقتی سر صحنه رسیدم، ماشینی رو که منفجر شده بود دیدم. زنی که از قرار معلوم اون‌جا مشغول لباس شستن بوده، یکی از کشته‌شده‌ها بود.»

خان آب دهانش را قورت داد و گفت: «اون‌جا، تو خیابون، مردم تیکه‌های بدن اون زن رو جمع می‌کردن. اونا با دقت همه چیز رو جمع می‌کردن. یه دست، یه انگشت.»

خان نگاهش را پایین انداخت و ادامه داد: «اونا دستکش پوشیده بودن و خیلی با احتیاط و دقت راه می‌رفتن و همه چیز رو جمع می‌کردن، یه تیکه پا این‌جا، یه تیکه پوست اون‌جا، حتی خون. می‌دونی چرا؟ اونا از این قانون مذهبی پیروی می‌کردن که همه‌ی تکه‌های بدن باید باهم دفن بشن. حتی با وجود این قساوت و بیرحمی، اونا زندگی رو بالاتر از مرگ قرار می‌دادن، چون زندگی چیزیه که خدا به ما می‌ده و چطور می‌تونی بذاری یه تیکه از هدیه‌ی خدا تو خیابون بیفته و همون جا بمونه؟»

چیزهایی در مورد این گروه شنیده بودم. اسم این گروه زاکا[1] بود و اعضای آن که همه داوطلب بودند، جلیقه‌ی زرد می‌پوشیدند و کارشان این بود که مطمئن شوند با احترام با درگذشتگان رفتار می‌شود. گاهی اوقات این گروه زودتر از آمبولانس به محل حادثه می‌رسد.

خان گفت: «وقتی این صحنه رو دیدم گریه کردم. فقط گریه کردم. مهربانی، ایمان، جمع کردن قطعات بدن مُرده. ما اینیم. این ایمانِ زیبای ماست.»

یک دقیقه ساکت نشستیم و حرفی نزدیم.

1. ZAKA

بالاخره پرسیدم: «چرا انسان‌ها همدیگه رو می‌کُشن؟»

خان انگشت اشاره‌اش را به لبش کشید و بعد صندلی‌اش را هل داد و آرام به سمت کتاب‌هایی رفت که روی هم ریخته شده بودند و گفت: «بذار یه چیزی رو این‌جا پیدا کنم.»

آلبرت لویس در زمان جنگ جهانی اول به دنیا آمد و در زمان جنگ جهانی دوم دانش‌آموز مدرسه‌ی علوم دینی بود. کهنه‌سربازها و بازماندگان هولوکاست که بعضی از آن‌ها هنوز شماره‌های خالکوبی‌شده روی مچ دستشان را داشتند، عضو گروه مذهبی او بودند.

طی سال‌ها شاهد اعزام بعضی از اعضای گروه مذهبی‌اش به جنگ‌های کره و ویتنام بود. داماد و نوه‌هایش در ارتش خدمت می‌کردند. با این شرایط، جنگ و پیامدهایش هرگز از ذهن او بیرون نمی‌رفت.

در سفری که بعد از جنگ شش‌روزه‌ی ۱۹۶۷ به اسرائیل داشت، با یک گروه به مرز شمالی رفت و ناگهان به خودش آمد و دید در بین ساختمان‌های متروکه سرگردان است. در میان خرابه‌ی ساختمان‌ها، یک کتاب درسی به زبان عربی دید که روی زمین افتاده بود. کتاب جلد نداشت و صفحاتش رو به زمین بودند.

او کتاب را به خانه‌اش برد.

کتاب را روی پایش گذاشت. این کتاب همان چیزی بود که دنبالش می‌گشت. یک کتاب درسی که از حدود چهل سال پیش مانده بود.

خان کتاب را به من داد و گفت: «بگیر نگاش کن.»

کتاب پوسیده بود و شیرازه‌اش از هم پاشیده بود. در صفحه‌ی آخر کتاب که پاره و چروک شده بود، تصویر کارتونی یک دختربچه‌ی مدرسه‌ای، یک گربه و یک خرگوش دیده می‌شد که با مدادشمعی رنگشان کرده بودند. معلوم بود کتابِ کودکان است و چون همه چیز در آن به عربی نوشته شده بود، حتی یک کلمه هم از نوشته‌هایش نفهمیدم.

پرسیدم: «چرا اینو نگه داشتی؟»

- «چون می‌خواستم با دیدنِش یادم بیفته اون‌جا چه اتفاق‌هایی افتاد. ساختمونا خالی بودن. مردم از اون‌جا رفته بودن. احساس کردم باید چیزی رو از اون‌جا نجات بدم.»

بیشتر ادیان و مذاهب انسان‌ها را از جنگ منع می‌کنند، ولی بیشتر جنگ‌ها بیش از هر چیز دیگری، بر سر دین و مذهب بوده‌اند. مسیحیان، یهودی‌ها را، مسیحی‌ها، مسلمانان را، مسلمانان، هندوها را، هندوها، بودائیان را، کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها را و ارتودوکس‌ها غیرمسیحی‌ها را کشته‌اند. اگر جای ادیان و مذاهب را در این فهرست به هر نحوی جا به جا کنیم، باز هم مطلبی که گفته می‌شود واقعیت دارد. جنگ هرگز به پایان نمی‌رسد، بلکه فقط برای مدتی متوقف می‌شود.

از خان پرسیدم که آیا طی این سال‌ها، نظرش در مورد جنگ و خشونت تغییر کرده است یا نه.

خان پرسید: «سَدوم و گُمورا[1] رو یادِت می‌آد؟»

گفتم: «بله. این یکی رو یادمه.»

- «پس می‌دونی که حضرت ابراهیم فهمید مردم اون قوم انسان‌های بدی هستن. حضرت ابراهیم می‌دونست اون آدم‌ها بدبخت و تبهکار هستن؛ ولی می‌دونی چه کار می‌کنه؟ از خدا می‌خواد شهرها رو ویران نکنه. حضرت ابراهیم می‌گه خدایا اگر پنجاه نفر در این قوم آدم‌های خوبی باشن، می‌شه این شهر رو ویران نکنی؟ خداوند درخواست حضرت ابراهیم رو قبول می‌کنه. بعد تعداد این نفرات رو کم می‌کنه تا به چهل نفر و بعد به سی نفر برسه. حضرت ابراهیم می‌دونه سی نفر آدم خوب هم بین اونا نیست و اون‌قدر چونه می‌زنه تا سر ده نفر با خدا به توافق می‌رسه.»

گفتم: «ولی باز هم اونا ده نفر نمی‌شن.»

---

۱. دو شهر هستند که در سفر پیدایش و در قرآن مورد اشاره قرار گرفته‌اند. در قرآن، بی‌آن‌که نامی از شهر سدوم برده شده باشد به داستان قوم لوط و نابودی‌شان پرداخته شده است ـ م.

خان حرفم را تأیید کرد و گفت: «بله، و اونا ده نفر هم نمی‌شن؛ ولی می‌دونی چیه؟ کاری که حضرت ابراهیم براساس سرشت خودِش انجام داد، کار درستی بود. اول باید علیه جنگ‌افزارها، علیه خشونت و تخریب بحث و گفت‌وگو کنی چون این‌ها روش‌های عادی و نرمال زندگی نیستن.»

گفتم: «ولی آدمای زیادی به اسم خدا جنگ به پا می‌کنن.»

خان گفت: «میچ، خدا نمی‌خواد چنین کشت و کشتاری ادامه داشته باشه.»

- «پس چرا این جنگ‌ها و کشت و کشتارها متوقف نمی‌شن؟»

ابروهایش را بالا داد و گفت:

- «چون انسان‌ها نمی‌خوان.»

مسلماً حق با او بود. می‌توان صدای کوبیدن انسان به طبل جنگ را شنید. انتقامجویی طغیان می‌کند. مدارا و شکیبایی را مسخره می‌کنند. طی سال‌ها به من گفته‌اند چرا در جنگ حق با جناح ماست و در کشور دیگری، برعکس همین موضوع را به فردی همسن و سال من یاد داده‌اند.

خان گفت: «دلیلی داره که اون کتاب رو به تو دادم.»

- «چه دلیلی؟»

- «بازِش کن.»

کتاب را باز کردم.

خان گفت: «ورق بزن.»

چند صفحه ورق زدم و سه قطعه عکس سیاه و سفید کوچک از بین صفحات آن بیرون افتادند. رنگ عکس‌ها پریده بود و لکه‌های کثیفی روی آن‌ها دیده می‌شد.

یکی از آن‌ها عکس یک زن مسن و مومشکی عرب بود که بسیار متین و آرام به نظر می‌رسید. عکس دوم، عکس مرد عربی بود که جوان‌تر از زن به نظر می‌رسید، سبیل داشت، کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. عکس آخر، عکس دو بچه بود که کنار هم ایستاده بودند و به نظر می‌رسید خواهر و برادر هستند.

پرسیدم: «اینا کی هستن؟»

خان به آرامی گفت: «نمی‌دونم.»

خان دستش را دراز کرد و عکس بچه‌ها را به او دادم.

خان گفت: «در تمام این سال‌ها، به عکس این بچه‌ها، این مادر و پسرش نگاه می‌کردم. برای همین هیچ وقت این کتاب رو دور نینداختم. احساس می‌کردم باید یه جوری اونا رو زنده نگه دارم.

«فکر کردم شاید یه روزی یه نفر به این عکس‌ها نگاه کنه و بگه این خانواده رو می‌شناسه و عکس‌ها رو به بازمانده‌های اونا برگردونه؛ ولی فرصت زیادی برام نمونده.»

خان دوباره عکس را به من برگرداند.

گفتم: «صبر کن. نمی‌فهمم. از دیدگاه مذهبیت، این آدم‌ها دشمنت بودن.»

با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زد گفت: «دشمن؟ دشمن کجا بود؟ اونا یه خانواده بودن.»

mbookcity.com

بخشی از موعظه‌های خان، ۱۹۷۵

مردی در مزرعه‌ای دنبال کار می‌گردد. توصیه‌نامه‌ای را به صاحب مزرعه می‌دهد که در آن فقط نوشته شده است: «در طوفان می‌خوابد.»

صاحب مزرعه که به شدت نیاز به کمک دارد، این مرد را استخدام می‌کند.

بعد از چند هفته، ناگهان در نیمه‌های شب طوفان شدیدی می‌شود.

صاحب مزرعه که از صدای باد و باران بیدار شده است، از رختخوابش بیرون می‌پرد. کارگر جدیدش را صدا می‌زند تا کمکش کند، ولی او بی‌سر و صدا خوابیده است و بیدار نمی‌شود.

صاحب مزرعه با عجله به اسطبل می‌رود و در کمال تعجب می‌بیند حیوانات در امن و امان هستند و علوفه‌ی زیادی جلویشان ریخته شده است.

با عجله به سمت مزرعه می‌رود و می‌بیند که روی گونی‌های گندم برزنت کشیده‌اند.

به سمت سیلو می‌دود و آن‌جا هم می‌بیند که درها قفل هستند و گندم‌ها خشک مانده‌اند.

صاحب مزرعه با دیدن این شرایط معنای جمله‌ی «در طوفان می‌خوابد» را می‌فهمد.

دوستان، اگر به چیزهای مهم زندگی‌مان توجه کنیم، اگر با افرادی که دوستشان داریم درست برخورد کنیم و براساس ایمان و عقایدمان رفتار کنیم، دچار ضربه‌های دردناک کارهای انجام‌نشده نخواهیم شد. حرف‌هایمان همیشه صادقانه خواهند بود و آغوشمان همیشه امن و محکم خواهد بود. هرگز در درد

و رنج افسوس‌هایی مثل «می‌تونستم فلان کار رو کنم»، «باید (بهمان) ... کار رو انجام می‌دادم» گرفتار نخواهیم شد. در چنین شرایطی می‌توانیم در طوفان بخوابیم.

و وقتی زمانش برسد، وداعمان تمام و کمال خواهد بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندگی هنری

آن شب هنری کاوینگتون نخوابید.

ولی جانش را هم از دست نداد.

قاچاقچی‌هایی که هنری از آن‌ها مواد دزدیده بود هرگز او را پیدا نکردند. از ماشین‌هایی که به سمت خانه‌ی او می‌آمدند هیچ گلوله‌ای شلیک نشد. او که تفنگش را محکم در دست گرفته بود، پشت سطل‌های زباله پنهان شد و پشت سرهم سؤالش را از خدا می‌پرسید: «خدایا، نجاتم می‌دی؟»

او هم طبق این سنت قدیمی و غم‌انگیز رفتار می‌کرد که انسان وقتی به خدا رو می‌کند که از همه جا کم می‌آورد. او پیش از این هم چنین کاری کرده بود، ولی بعد از این‌که مشکلش حل می‌شد، دردسر جدیدی درست می‌کرد.

ولی این بار، صبح که شد، هنری کاوینگتون تفنگش را زیر تختخوابش گذاشت و کنار همسر و فرزندش دراز کشید.

یکشنبه‌ی عید پاک بود.

هنری به زندگی‌اش فکر کرد. او دزدی کرده بود، دروغ گفته بود و روی مردم اسلحه کشیده بود. او همه‌ی پولش را برای تهیه‌ی مواد به باد داده بود و به جایی رسید که چیزی نداشت تا کوکائین ته جیبش را با آن دود کند و آن‌قدر خیابان‌ها را گشت تا ته‌سیگاری پیدا کرد. احتمالاً آدم‌های زیادی آن را لگد کرده بودند یا ممکن بود سگی روی آن ادرار کرده باشد، ولی هیچ کدام از این مسائل برای هنری مهم نبود. ته‌سیگار را در دهانش گذاشت. باید به بدنش مواد می‌رساند.

حالا، صبح روز عید پاک، او ناگهان احساس کرد باید چیز دیگری به دست

بیاورد. توضیحش سخت بود. حتی همسرش موضوع را نمی‌فهمید. یکی از آشناهای هنری برایش کوکائین آورد. چشم‌های هنری به دنبال آن بود، بدنش به شدت به آن نیاز داشت، ولی اگر آن را می‌گرفت می‌مُرد. خودش خیلی خوب می‌دانست و مطمئن بود چنین اتفاقی می‌افتد. او در تاریکی پشت سطل‌های زباله به خدا قول داده بود و چند ساعت بعد از آن، خدا برای اولین بار امتحانش می‌کرد.

هنری به آن مرد گفت از خانه‌اش برود.

بعد به حمام رفت، زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد. بعد از این‌که دعا تمام شد، یک شیشه نای‌کوئیل[1] سر کشید.

فردای آن روز، یک شیشه‌ی دیگر سر کشید.

و روز بعد از آن هم یک شیشه‌ی دیگر سر کشید. او این کارها را می‌کرد تا با این سم‌زدایی که بر بدنش تحمیل می‌کرد بی‌حس شود. سه روز به این ترتیب گذشت تا بالاخره توانست یک لقمه غذا بخورد. در این سه روز حتی نمی‌توانست از رختخواب بیرون بیاید.

سه روز.

و بعد از این سه روز، چشم‌هایش را باز کرد.

۱. NyQuil نوعی داروی آرام‌بخش ـ م.

ماه سپتامبر

شادی

خان چشم‌هایش را باز کرد.

در بیمارستان بود.

اولین بار نبود که در بیمارستان بستری می‌شد. هرچند بیشتر وقت‌ها بیماری‌هایش را از من پنهان می‌کرد، فهمیدم که در ماه‌های اخیر سرپا ایستادن برایش مشکل شده است. در پیاده‌رو، زمین خورده بود و پیشانی‌اش شکسته بود. در خانه زمین خورده بود و چانه و گردنش آسیب دیده بود. این بار هم موقع بلند شدن از روی صندلی‌اش افتاده بود و دنده‌هایش به میز خورده بودند. حملات گذرایی که معلوم نبود ضعف هستند یا بیهوشی موقت، باعث می‌شدند گیج و منگ بشود و تعادلش را از دست بدهد.

هرچه که بود، چیز خوبی نبود.

حالا که خان در بیمارستان بود انتظار بدترین اتفاق ممکن را داشتم چون بیمارستان دروازه‌ای رو به پایان است. به سارا زنگ زدم و پرسیدم آیا می‌توانم به ملاقات بروم یا نه و او با مهربانی اجازه داد.

جلوی در ورودی بیمارستان خودم را جمع و جور کردم. ملاقات در بیمارستان باعث می‌شود چیزهای ناراحت‌کننده‌ای یادم بیاید و آزرده می‌شوم. بوی مواد ضدعفونی‌کننده، صدای کم تلویزیون، پرده‌های کشیده‌شده، ناله‌های بیمار تخت کناری. برای ملاقات افراد زیادی به بیمارستان‌های زیادی رفته‌ام.

پس از مدت‌ها دوباره به یاد توافقمان می‌افتم.

سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟

وارد اتاق خان شدم.

از روی تختش بالا را نگاه کرد و لبخندزنان گفت: «اوه، عیادت‌کننده‌ای از راه دور ...»

دیگر به توافقمان فکر نکردم.

یکدیگر را در آغوش گرفتیم ـ یا بهتر است بگویم شانه‌های او را در آغوش گرفتم و او به سرم دست کشید ـ و هر دو گفتیم این اولین باری است که در بیمارستان باهم صحبت می‌کنیم. عبایش کمی کنار رفت و نگاهم به سینه‌ی برهنه‌اش افتاد، پوست سینه‌اش نرم و آویزان بود و چند موی سفید روی آن دیده می‌شد. ناگهان خجالت کشیدم و نگاهم را دزدیدم.

یکی از پرستارها شاد و شنگول وارد اتاق شد و پرسید: «امروز حالِت چطوره؟»

خان با آواز گفت: «حاااااالم ... حالمممممممممممممممم!»

پرستار خندید و گفت: «همیشه آواز می‌خونه، این یه نمونه‌ش بود.»

گفتم: «بله، همین‌طوره.»

برایم تعجب‌آور بود که خان چطور می‌توانست همیشه سرشت خوبش را نشان بدهد. برای پرستارها آواز بخواند. سر به سر پزشکان بگذارد. دیروز که در راهرو روی ویلچر منتظر بود، یکی از کارگرهای بیمارستان از او خواست برایش دعای خیر کند. خان دستش را روی سر او گذاشت و برایش دعا کرد.

هرگز گرفتار دلسوزی برای خودش نمی‌شد. درواقع، هرچه اتفاق‌های بدتری برایش می‌افتاد، بیشتر مصمم می‌شد کاری نکند که دیگران از مشکلات او ناراحت شوند.

وقتی در اتاق نشستیم، آگهی تبلیغاتی یک داروی ضدافسردگی ازتلویزیون پخش شد. این آگهی، افرادی را نشان می‌داد که تنها و بی‌کس روی صندلی نشسته بودند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردند.

صدای روی آگهی می‌گفت: «همش حس می‌کنم قراره اتفاق بدی بیفته ...»

بعد از نشان دادن قرص و چند نمودار، همان افراد قبلی دوباره نشان داده شدند که این بار شادتر بودند.

من و خان بی‌هیچ حرفی این آگهی را نگاه می‌کردیم. بعد از این‌که آگهی تمام شد، خان پرسید: «فکر می‌کنی این قرص‌ها تأثیری دارن؟»

گفتم: «نه اون‌جور که می‌گن.»

او هم با من موافق بود و گفت: «نه، نه اون‌جور.»

شادی در یک قرص. این دنیای ماست. فلوکستین، پاروکستین، آلپرازولام. سالانه میلیاردها دلار برای تبلیغ چنین داروهایی و میلیاردها دلار دیگر برای خرید آن‌ها هزینه می‌شود. برای این‌که از این قرص‌ها مصرف کنید لازم نیست دچار ضایعه‌ی خاصی شده باشید. «افسردگی عمومی» یا «اضطراب» دلیل کافی برای مصرف این قرص‌هاست، مثل این‌که غم و ناراحتی مثل سرماخوردگی قابل درمان است.

می‌دانستم افسردگی واقعیت دارد و در بسیاری موارد باید درمان شود. همچنین می‌دانستم بیش از حد از این کلمه استفاده می‌کنیم. قسمت عمده‌ی چیزی که ما اسمش را «افسردگی» گذاشته‌ایم، درواقع عدم رضایت است و نارضایتی، نتیجه‌ی تعیین اهداف غیرممکن یا انتظار رسیدن به چیزهایی است که نخواسته‌ایم برای به دست آوردنشان تلاش کنیم. افرادی را می‌شناختم که منشأ غیرقابل تحمل درد و رنجشان اضافه‌وزن، کچلی، عدم پیشرفت در محل کار، یا ناتوانی در پیدا کردن همسری باکمالات بود هرچند خودشان افراد باکمالاتی نبودند. برای این افراد، ناخرسندی به نوعی یک بیماری و شرایط غیرقابل تحمل امورشان بود. اگر قرص خوردن فایده‌ای داشت، همه‌ی مردم قرص می‌خوردند.

ولی قرص‌ها مشکل اساسی در وجود انسان و زندگی‌اش را تغییر نمی‌دهند. مشکلاتی مثلِ خواستن آنچه که نمی‌توانید داشته باشید؛ جست‌وجوی احساس خودارزشمندی در ظاهر خود؛ کار روی کار چیدن و باز هم مات و متحیر ماندن که چرا تا زمانی که کمی بیشتر کار انجام ندادید، راضی نشدید.

می‌دانستم. همه‌ی این کارها را انجام داده بودم. زمان‌هایی بود که اگر خوابم

را کامل حذف نمی‌کردم، نمی‌توانستم به همه‌ی کارهایم برسم. به موفقیت‌های زیادی رسیدم. پول درآوردم. دیگران تحسینم می‌کردند. و هرچه بیشتر با این روش پیش می‌رفتم، احساس می‌کردم از درون خالی‌تر می‌شوم، مثل این بود که تند و تند یک لاستیک پنچر را باد کنید.

زمانی که با موری، استاد پیرم، گذراندم باعث شد ترمز کنم و بیشتر از این به آن روش ادامه ندهم. بعد از این‌که او را در حال مرگ دیدم و دیدم چه چیزی در پایان عمر برایش مهم بود، سرعتم را کم و برنامه‌ی کاری‌ام را محدود کردم.

ولی هنوز دستم روی زانوی خودم بود و کنترل کارهایم را در دست داشتم. کارها را به تقدیر و سرنوشت نمی‌سپردم. از افرادی که امور روزانه‌شان را به دست خدا می‌سپردند و می‌گفتند «اگه خدا بخواد می‌شه» دوری می‌کردم. وقتی می‌شنیدم کسی می‌گوید فقط رابطه‌ی شخصی‌اش با خدا برایش مهم است، چیزی نمی‌گفتم. چنین تسلیمی از نظرم احمقانه بود. احساس می‌کردم بهتر از آن‌ها می‌دانم، ولی در عمق وجودم نمی‌توانستم بگویم شادتر از آن‌ها هستم.

متوجه شدم خان با وجود همه‌ی داروهایی که می‌خورد، هرگز قرص آرام‌بخش و نشاط‌آور مصرف نمی‌کند. او دوست داشت لبخند بزند و عصبانی نمی‌شد. هرگز فکرش مشغول این نبود که «چرا این‌جا هستم؟» او می‌دانست چرا این‌جاست و خودش می‌گفت: «برای کمک به دیگران، برای پرستش خداوند، لذت بردن از زندگی و احترام به دنیایی که در آن هستیم.» دعای صبحگاهی او با این جمله شروع می‌شد: «خدایا، شکرت که روحم رو به بدنم برگردوندی.»

وقتی روزتان را این‌طور شروع کنید، بقیه‌ی آن موهبتی از جانب خدا می‌شود.

گفتم: «می‌تونم چیزی بپرسم؟»

خان گفت: «بله.»

- «چه چیزی انسان رو شاد می‌کنه؟»

چشم‌هایش را دور اتاق بیمارستان چرخاند و گفت: «خب، این‌جا جای مناسبی برای این پرسش نیست.»

- «آره، حق با توئه.»

خان نفس عمیقی کشید و گفت: «از طرف دیگه، این‌جا، در این ساختمون، باید با مسائل واقعی رو به رو بشیم. بعضی‌ها بهتر می‌شن و بعضی‌ها نه. پس شاید این‌جا جای خوبی باشه برای این‌که بگیم اون کلمه یعنی چی.»

- «شادی؟»

- «بله. جامعه می‌گه باید چه چیزهایی داشته باشیم تا شاد باشیم: یه چیز جدید، یه خونه‌ی بزرگ‌تر، یه شغل بهتر. می‌دونم این طرز فکر اشتباهه. با افراد زیادی صحبت کردم که همه‌ی این چیزها رو دارن و می‌تونم بهت بگم اونا با داشتن این چیزها شاد نیستن.

چه زندگی‌هایی که با رسیدن به همه‌ی این چیزها، از هم می‌پاشند. چه خانواده‌هایی که وقتی ثروت و سلامتی داشتند همیشه با هم در بحث و جدل بودند. بیشتر داشتن باعث نمی‌شه بیشتر نخوای. و اگر همیشه بیشتر بخوای، بخوای ثروتمندتر، زیباتر یا معروف‌تر بشی، تصویر کلی دنیا رو از دست می‌دی و می‌تونم براساس تجربه بهت بگم که هیچ وقت شادی به سراغت نمی‌آد.»

- «نمی‌خوای بگی که بایستم و گل‌های رُز رو بو کنم، نه؟»

خان خندید و گفت: «بوی رز بهتر از بوی این‌جاس.»

ناگهان صدای جیغ نوزادی را از راهروی بیمارستان شنیدم و بعد بلافاصله صدای «هیسسسسسسسسسسسس!» گفتن مادرش آمد. خان هم این صداها را شنید.

خان گفت: «این بچه من رو یاد چیزی انداخت که حکیم‌های دانا به ما یاد دادن. وقتی نوزادی به دنیا می‌آد، دست‌هاش بسته‌ان، نه؟ این‌جوری؟»

خان دستش را مشت کرد و ادامه داد: «چرا؟ چون نوزاد که آگاهی زیادی نداره می‌خواد به همه چیز چنگ بزنه و بگه که "همه‌ی دنیا مال منه". ولی یه آدم پیر چطور از دنیا می‌ره؟ با دست‌های باز. چرا؟ چون در دنیا درس گرفته.»

پرسیدم: «چه درسی؟»

خان مشتش را باز کرد و گفت: «این‌که نمی‌تونیم چیزی از دنیا با خودمون ببریم.»

یک لحظه هر دو به دست خان خیره شدیم. دستش می‌لرزید.

خان گفت: «آخ، می‌بینی؟»

- «بله.»

- «نمی‌تونم جلوی لرزیدنش رو بگیرم.»

دستش را روی سینه‌اش گذاشت. صدای حرکت چرخی را از راهرو شنیدم. خان آن‌قدر حکیمانه و با چنان شور و اشتیاقی حرف می‌زد که یادم رفته بود کجا هستیم.

با صدایی آرام گفت: «بگذریم.»

از دیدن او روی تخت بیمارستان بیزار بودم. می‌خواستم او را در خانه‌اش، کنار میز شلوغ و درهم‌ریخته‌اش با لباس‌هایی که به هم نمی‌آمدند، ببینم. زورکی لبخند زدم.

گفتم: «پس ما از راز شادی سر درآوُردیم؟»

خان گفت: «فکر می‌کنم آره.»

- «رازِش رو به من می‌گی؟»

- «بله. آماده‌ای؟»

- «آماده‌ام.»

- «راضی باش.»

- «همین؟»

- «شکرگزار باش.»

- «همین؟»

- «از چیزی که داری. از عشق و محبت دیگران به خودت، و از همه‌ی چیزهایی که خدا بِهِت داده، راضی و شکرگزار باش.»

- «همین؟»

خان به چشم‌هایم نگاه کرد و آه بلندی کشید و گفت: «همین.»

پایان تابستان

آن روز بعد از این‌که از بیمارستان رفتم، گیلا،[1] کوچک‌ترین دختر خان، به من زنگ زد. گیلا همسن و سال من بود و او را از دوران مدرسه می‌شناختم و رابطه‌مان را کم و بیش حفظ کرده بودیم. او دختری بامزه، خونگرم و خودرأی بود که پدرش را از صمیم قلب دوست داشت.

گیلا با ناراحتی گفت: «بِهِت گفت؟»

- «چی رو؟»

- «این‌که تومور داره.»

- «چی؟»

- « ریه‌اش تومور داره.»

- «بدخیمه؟»

- «چیزی بهت نگفت؟»

به گوشی نگاه کردم.

خان حتی یک کلمه هم از این موضوع حرفی نزده بود.

1. Gilah

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

شهر کتاب (mbookcity.com)

شهر کتاب (nbookcity.com)

کلیسا

در مرکز شهر دیترویت، در خیابان ترومبول[1] کلیسایی رو به روی یک زمین خالی قرار دارد. ساختمانی بزرگ با معماری گوتیک[2] ساخته‌شده از آجر سرخ و سنگ آهک که گویا باد آن را از قرنی دیگر آورده است: مناره‌های تیز، ورودی‌های طاقدار و پنجره‌هایی با شیشه‌های پرنقش و نگار. نقاشی روی یکی از این شیشه‌ها تصویر پولس مقدس است که می‌پرسد: «باید چه کار کنم تا رستگار شوم؟»

این ساختمان در ۱۸۸۱ ساخته شده است، یعنی زمانی که آن محله پر از عمارت‌های بزرگ و پیروان ثروتمند کلیسای مشایخی پروتستان بود. این کلیسا با ظرفیت هزار و دویست نفر ساخته شد که تعداد اعضای بزرگ‌ترین گروه مذهبی ناحیه‌ی غرب میانه‌ی امریکا در آن زمان بود. عمارت‌های بزرگ و پیروان کلیسای مشایخی پروتستان دیگر در این ناحیه‌ی فقیرنشین دیده نمی‌شوند و به نظر می‌رسد این کلیسا هم فراموش‌شده است. دیوارها فرسوده‌اند. چیزی نمانده که سقف بریزد. در طی سال‌ها تعدادی از شیشه‌های منقوش دزدیده شده‌اند و روی بعضی پنجره‌ها تخته کوبیده‌اند.

وقتی می‌خواستم به استادیوم تایگر،[3] یک زمین بیسبال معروف حدود یک

---

1. Trumbull

۲. یکی از سبک‌ها و دوره‌های تاریخی معماری است. این سبک، یک سبک مذهبی است که همواره در خدمت کلیسا بوده است ـ م.

3. Tiger

کیلومتر آن طرف‌تر در همان خیابان بروم، از کنار این کلیسا می‌گذشتم. هیچ وقت داخل کلیسا نرفتم و هیچ وقت ندیدم کسی داخل آن برود.

تا جایی که می‌دانستم، ساختان کلیسا متروکه بود.

مدت زیادی نگذشت که فهمیدم آن‌جا چه خبر است.

بعد از این‌که خان با گفتن "دشمن؟ دشمن کجا بود؟" کاملاً متعجبم کرد، مجبور شدم در مورد بعضی تعصبات خودم تجدیدنظر کنم. واقعیت این بود که هرچند سعی می‌کردم انسان خیّری باشم، هنوز در ذهنم بین سمت «خودم» و سمت «دیگری»، چه به لحاظ فرهنگی و چه به لحاظ قومی یا مذهبی، خط می‌کشیدم. به من هم مثل بسیاری افراد دیگر یاد داده بودند که چراغی که به خانه رواست، به مسجد حرام است و اول باید به همنوع خودمان کمک کنیم.

ولی چه کسی همنوع خود من بود؟ خیلی دور از جایی که بزرگ شده بودم، زندگی می‌کردم. با زنی ازدواج کردم که هم‌دین خودم نبود. مردی سفیدپوست بودم که در شهری با جمعیت غالباً افریقایی- امریکایی زندگی می‌کردم. هرچند از نظر مالی موقعیت خوبی داشتم، دیترویت در نزدیکی من در مرز ورشکستگی بود. رکود اقتصادی که به زودی کشور را درگیر می‌کرد، خودش را در خیابان‌ها نشان می‌داد. نرخ بیکاری به شدت بالا رفت. خانه‌ها به علت عدم بازپرداخت وام توقیف می‌شدند. ساختمان‌ها متروکه شدند. منبع اصلی درآمد کشور یعنی صنعت خودروسازی، در حال فروپاشی بود و افزایش تعداد افراد بیکار و بی‌خانمان، هول‌انگیز بود.

یک شب راهم به یکی از گرمخانه‌های مرکز شهر افتاد که پناهگاه مسیحیان بود. تصمیم گرفتم شب همان جا بمانم و در مورد این تجربه بنویسم. در صف گرفتن پتو و سوپ ایستادم. تختخوابی به من دادند. صدای کشیشی را شنیدم که در مورد حضرت مسیح سخنرانی می‌کرد و در کمال تعجب دیدم بسیاری از مردان خسته‌ای که آن‌جا بودند، با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادند تا بفهمند چگونه می‌توان رستگار شد.

وقتی در صف غذا ایستاده بودیم مردی رو به من کرد و گفت مرا می‌شناسد و پرسید آیا مرا درست شناخته است یا نه.

گفتم: «بله.»

مرد آهسته سر تکان داد و گفت: «چه اتفاقی برات افتاده؟»

آن شب به من انگیزه داد برای بی‌خانمان‌ها خیریه‌ای درست کنم. در این خیریه، پول جمع می‌کردیم و به گرمخانه‌های منطقه می‌دادیم. خیریه‌ی ما هزینه‌ی اجرایی یا سربار نداشت و اگر نمی‌دیدیم پولی که می‌دهیم در کجا هزینه می‌شود، دیگر پولی نمی‌دادیم. این یعنی خودم زیاد به گرمخانه‌ها سر می‌زدم.

بعدازظهر یک روز شرجی ماه سپتامبر، ماشینم را جلوی کلیسای قدیمی و رو به ویرانی در خیابان ترومبول پارک کردم. به من گفته بودند یک کشیش، گرمخانه‌ی کوچکی را در آن‌جا می‌گرداند. رفته بودم تا ببینم آیا این گرمخانه به کمک نیاز دار یا خیر.

یک چراغ راهنمایی در باد تکان می‌خورد. از ماشین پیاده شدم و دکمه‌ی قفل دزدگیر ماشین را زدم. یک زن و مرد افریقایی- امریکایی روی صندلی‌های تاشوی آلومینیومی، از آن صندلی‌های ارزانی که کنار ساحل می‌بریم، کنار دیوار کلیسا نشسته بودند. آن‌ها به من خیره شدند. پای چپ مرد قطع شده بود.

گفتم: «دنبال کشیش می‌گردم.»

زن بلند شد. در کوچک قرمزی را که لولاهای ضعیفی داشت فشار داد و باز کرد. منتظر ماندم. مرد یک‌پا که عصاهای زیربغلش را به صندلی‌اش تکیه داده بود به من لبخند زد. عینک زده بود و بیشتر دندان‌های جلویش ریخته بودند.

مرد گفت: «امروز هوا گرمه.»

گفتم: «بله.»

نگاهی به ساعتم انداختم. این‌پا آن‌پا کردم و بالاخره حرکتی را در سایه‌ها دیدم.

و بعد مردی درشت‌هیکل از در بیرون آمد.

آن مرد هیکل فوق‌العاده درشتی داشت.

بعدها فهمیدم پنجاه‌ساله است ـ هرچند صورتش هنوز مثل پسربچه‌ها بود و ریش کم‌پشتش را تقریباً از ته زده بود. کشیش مثل بازیکنان بسکتبال، قدبلند بود، ولی وزنش بیشتر از ۱۵۰ کیلوگرم می‌شد. انگار بدنش لایه لایه بود، سینه‌ی پهنی که روی شکمش افتاده بود و شکمی که مثل بالش روی کمربندش را گرفته بود. آستین‌های تی‌شرت سفید و گشادش برای بازوهای خیلی بزرگش تنگ بودند. پیشانی‌اش عرق کرده بود و انگار که از پله بالا آمده باشد، به سختی نفس می‌کشید.

پیش خودم فکر کردم: «اگر این مردِ خداست، من آدم فضایی هستم.»

کشیش دستش را به سمتم آورد و با صدای پرخس خسی گفت: «سلام. من هِنری‌ام.»

(nbookcity.com)

بخشی از موعظه‌های خان، ۱۹۸۱

یک افسر نظامی ماجرای زیر را برایم تعریف کرد:

دختربچه‌ی یک سرباز، که قرار بود پدرش به جای دوری اعزام بشود، در فرودگاه بین اسباب و اثاثیه‌ی خیلی کم خانواده‌اش نشسته بود.

دخترک خوابش می‌آمد و به بسته‌های وسیله‌ها تکیه داد.

زنی که از آن‌جا می‌گذشت کنار دخترک ایستاد و دستی به سر او کشید و گفت: «بچه‌ی بیچاره. خونه زندگی ندارین.»

دخترک با تعجب به این خانم نگاه کرد و گفت: «ولی ما خونه زندگی داریم، فقط ساختمونی نداریم که این وسیله‌ها رو توش بذاریم.»

ماه سپتامبر

ثروت چیست؟

حالا خان از واکر[1] استفاده می‌کرد. وقتی بیرون در ورودی استاده بودم، صدای آمدن واکر به سمتم را شنیدم. سپتامبرِ سه سال بعد از ملاقاتمان در بیمارستان بود. برگ‌ها کم‌کم تغییر رنگ می‌دادند. ماشین غریبه‌ای را جلوی خانه‌اش دیدم. صدای گرفته‌ی خان را از داخل خانه شنیدم که با آواز می‌گفت: «دارم می‌آم ... صبر کن ... دارم می‌آم ...»

در باز شد و خان لبخند زد. لاغرتر از زمان اولین ملاقاتمان شده بود. بازوهایش استخوانی نحیف‌تر و صورتش چروکیده‌تر بود. موهایش سفید بودند و قامت بلندش خمیده شده بود. واکر را محکم گرفته بود.

واکر را تکانی داد و گفت: «به دوست جدیدم سلام کن. ما همه جا باهم می‌ریم.»

صدایش را پایین آورد و گفت: «نمی‌تونم باهاش دست بدم!»

خندیدم.

خان گفت: «بیا بریم.»

مثل همیشه، پشت سرش راه افتادم و او با هل دادن و بلند کردن واکرش تاپ تاپ‌کنان به سمت دفتر کارش رفت که همه‌ی کتاب‌هایش و پرونده‌ی خدا در آن بودند.

---

۱. راه‌بر یا روروک پزشکی، که در زبان انگلیسی به آن واکر می‌گویند، ابزاری برای افراد معلول یا مسن است که به منظور حفظ تعادل خود در زمان راه رفتن، به کمک نیاز دارند ـ م.

ماشینی که جلوی در دیده بودم مال پرستاری بود که برای کمک به خان به خانه‌اش می‌آمد. آوردن پرستار نشانه‌ی پذیرش این موضوع بود که هر لحظه ممکن است بدنش به او خیانت کند و امکان هر اتفاقی وجود دارد. تومور ریه‌اش هنوز همان جا بود، ولی چون سن خان زیاد بود ـ حالا هشتاد و نه سالش بود ـ پزشکان می‌گفتند برداشتن این تومور ارزش ریسک کردن ندارد. جالب این‌جاست که هرچه توان و تکاپوی خان کمتر می‌شد، سرعت پیشرفت سرطان هم کم می‌شد، مثل دو رقیب خسته که آهسته آهسته به سمت خط پایان می‌روند.

دکترها مؤدبانه گفته بودند احتمالاً کهولت سن زودتر از غده‌ی سرطانی باعث مرگ خان می‌شود.

وقتی از راهروی خانه‌ی خان می‌گذشتیم، فهمیدم جلب شدن توجهم به ماشین جلوی در خانه دلیل دیگری هم دارد: از شش سال قبل که ملاقات‌هایم با او شروع شد، چیز جدیدی به خانه‌اش اضافه نشده بود. مبلمانش را تغییر نداده بود، فرش عوض نکرده بود و مثل بقیه‌ی مردم تلویزیون بزرگ نخریده بود.

خان هیچ وقت به اسباب و اثاثیه توجه زیادی نمی‌کرد و خودش هم وسیله‌های زیادی نداشت.

خان متولد ۱۹۱۷ بود و پدر مادرش براساس استانداردهای معمولی همان روزها هم فقیر بودند. مادرش مهاجری اهل لیتوانی و پدرش پارچه‌فروشی بود که گاهی کار داشت و گاهی نه. آن‌ها در آپارتمانی کوچک در خیابان تاپینگ[1] در برانکس زندگی می‌کردند و غذای زیادی برای خوردن نداشتند. آلبرت هر روز در راه برگشت از مدرسه دعا می‌کرد وقتی به خانه می‌رسد نبیند که صاحبخانه وسیله‌هایشان را در خیابان ریخته است.

---

1. Topping

آلبرت یک خواهر و برادر کوچک‌تر از خودش داشت و از صبح تا غروب در مدرسه‌ی علوم دینی (یشیوا[1]) بود. او دوچرخه و اسباب‌بازی نداشت. گاهی اوقات مادرش نان‌های بیات نانوایی را می‌خرید، روی آن مربا می‌مالید و با چای داغ به او می‌داد. خان می‌گفت: «نون و مربا و چای، غذای بهشتی دوران بچگی‌ام بود.»

وقتی رکود اقتصادی فراگیر شد، آلبرت فقط دو دست لباس داشت: یک دست برای روزهای هفته و یک دست برای مراسم روز شنبه. کفش‌هایش کهنه و پروصله و پینه بودند و هر شب باید جوراب‌هایش را می‌شست. روز مراسم جشن تکلیف آلبرت، پدرش یک دست کت و شلوار نو به او داد. او با همان غروری که بچه‌ها لباس نو می‌پوشند، کت و شلوار جدیدش را پوشید.

چند هفته بعد، همان کت و شلوار را پوشید و همراه پدرش با تراموا به خانه یکی از اقوامشان رفت که وکیلی ثروتمند بود. پدرش کیکی را که مادر پخته بود در دست گرفته بود تا برای وکیل ببرد.

وقتی به خانه‌ی وکیل رسیدند، یکی از عموزاده‌هایش دوان دوان آمد و نگاهی به آلبرت انداخت، زیر خنده زد و جیغ جیغ‌کنان گفت: «آلبرت، این‌که لباس کهنه‌ی منه! بچه‌ها نگاه کنید، آلبرت کت و شلوار کهنه‌ی من رو پوشیده!»

آلبرت از خجالت آب شد و تا زمانی که آن‌جا بودند، با شرمندگی و چهره‌ای سرخ از خجالت در گوشه‌ای نشست. در راه برگشت به خانه، نگاهش به پدرش بود و سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد. پدرش کیک برده بود و به جای آن یک چمدان پر از لباس گرفته بود، معامله‌ای که آلبرت تازه از آن سر درآورده بود، از همان معامله‌های بین اقوام ثروتمند و فقیر.

وقتی به خانه رسیدند، آلبرت دیگر نتوانست تحمل کند و با عصبانیت به پدرش گفت: «نمی‌فهمم، تو یه مرد باایمانی. پسرعموت دین و ایمان نداره. تو هر روز دعا می‌خونی و اون نه. اونا هر چیزی که دلشون بخواد دارن و ما هیچ چیز نداریم!»

پدرش سری تکان داد و بعد به زبان ییدی و با لحنی نسبتاً آهنگین گفت:

---

۱. نهادهای آموزشی هستند که تعالیم سنتی دین یهود مانند تلمود و تورات در آن‌ها به شاگردان تدریس می‌شود ـ م.

خداوند و تصمیاتش درست هستند،
خداوند هیچ کس را بدون هشدار مجازات نمی‌کند،
خداوند می‌داند چه می‌کند.

آن بار، آخرین باری بود که آن‌ها درباره‌ی این موضوع حرف زدند.
وآخرین بار بود که آلبرت لویس براساس داشته‌هایش در مورد زندگی قضاوت کرد.

حالا، ۷۶ سال بعد از آن روز، دارایی چندانی نداشت. لباس‌هایی می‌پوشید که اصلاً به هم نمی‌آمدند. پیراهن چهارخانه و جوراب ساق‌بلند و شلوار هابَند می‌پوشید. هابند یک تولیدی لباس ارزان بود که لباس‌هایی مثل شلوار جین و جلیقه‌ی یازده جیب تولید می‌کرد. خان این‌جور لباس‌ها را دوست داشت، هرچه تعداد جیب‌ها بیشتر، بهتر. او یادداشت‌ها، مداد و خودکار، چراغ‌قوه‌ی کوچک، اسکناس‌های پنج‌دلاری و تکه‌های بریده‌ی روزنامه‌ها و مجلات را در جیب‌هایش می‌گذاشت.

وقتی صحبت از دارایی می‌شد، او مثل بچه‌ها بود. برچسب قیمت برای او معنایی نداشت و خوشی‌های کوچک برایش همه چیز بودند. تکنولوژی‌های پیشرفته؟ رادیو- ساعت کوچکی داشت و با آن موسیقی کلاسیک گوش می‌داد. رستوران‌های شیک و پرتجمل؟ چیزهایی که از خوردنشان لذت می‌برد تردک گراهام[1] و بیسکوییت کره‌ی بادام‌زمینی بود. به نظرش غذای عالی یعنی مخلوط شیر و غلات و جوی دوسر و یک فنجان کشمش. او عاشق خرید مواد غذایی بود، ولی فقط به خاطر لذتی که از چانه زدن می‌برد، عادتی که از دوره‌ی رکود اقتصادی در او مانده بود. رفت و برگشتش به سوپرمارکت ماجرایی بود. او ساعت‌ها چرخ‌دستی را بین قفسه‌ها هل می‌داد و چیزهای مورد نظرش را انتخاب می‌کرد. جلوی صندوق که می‌رسید کوپن‌هایش را یکی یکی بیرون می‌آورد، با صندوقدارها شوخی

---

۱. نوعی تردک است و برای اولین بار در ۱۸۸۰ میلادی تولید شد؛ اما تولید انبوه آن به دوران معاصر برمی‌گردد. این تردک به عنوان اسنک و گاهی نیز با عسل خورده می‌شود. از این تردک در غذا نیز استفاده می‌کنند ـ م.

می‌کرد و با افتخار حساب می‌کرد با دادن کوپن‌ها، چقدر کمتر پول داده است.

همسرش باید چک‌های حقوقش را می‌گرفت اگر نه خودش را برای چنین کاری به زحمت نمی‌انداخت. اولین حقوقش برای کار در کنیسه فقط چند هزار دلار در سال و بعد از پنجاه سال خدمت، بسیار کمتر از حقوق روحانیون دیگر بود. او هیچ وقت درخواست حقوق نکرد، چون به نظرش کار درستی نبود. در چند سال اول خدمتش، ماشین هم نداشت و یکی از همسایه‌هایش به اسم اِدی اَدِلمن[1] او را تا فیلادلفیا می‌برد و در ایستگاه مترو پیاده می‌کرد تا با مترو به کلاسش در دانشگاه دراپسی[2] برود.

به نظر می‌رسید خان دافعه‌ای مغناطیسی را بین ایمان و ثروت تجسم می‌کند. وقتی اعضای گروه مذهبی‌اش می‌خواستند چیزی را رایگان به او بدهند، می‌گفت به جای این کار به خیریه‌ها کمک کنند. خان از جمع‌آوری اعانه بیزار بود، چون به نظرش یک روحانی هرگز نباید از مردم پول بخواهد. او در یکی از خطابه‌هایش گفت تنها باری که آرزو کرد ثروتمند باشد زمانی بود که فکر کرد با داشتن پول می‌تواند مشکلات مالی چند خانواده را حل کند.

چیزهای قدیمی مثل سکه‌ها و تابلوهای نقاشی قدیمی را دوست داشت. حتی کتاب دعای خودش قدیمی و فرسوده بود، بین صفحاتش پر از تکه‌های بریده‌ی متون مختلف بود و صفحات آن را با کش کنار هم نگه داشته بود.

خان نگاهی به قفسه‌های شلوغ و به هم‌ریخته‌ی دفترش انداخت و گفت: «هر چیزی رو که لازمم می‌شه دارم؛ چرا باید خودم رو اذیت کنم و دنبال چیزهای بیشتری برم؟»

گفتم: «حرف و عمِلت مثل این جمله‌ی انجیله: "انسان چه سودی می‌برد اگر همه‌ی دنیا را به دست بیاورد ولی روحش را از دست بدهد؟"»

خان گفت: «این از گفته‌های حضرت مسیح بود.»

گفتم: «اوه، متأسفم!»

خان با لبخند گفت: «عذرخواهی نکن. گفته‌ی هر کسی که باشه، باز هم خوبه.»

---

1. Eddie Adelman
2. Dropsie College

کلیسا

صدای رد شدن ماشین‌ها از خیابان‌های شلوغ دیترویت به گوش می‌رسید و من با کشیش هِنری کاوینگتون از مجمع روحانیت «من حافظ برادرم هستم» در عبادتگاه بسیار بزرگش قدم می‌زدم. عبادتگاه او سالنی بسیار قدیمی با سقف بسیار بلند، منبری از چوب ماهون و یک اُرگ بادی بزرگ بود و سکویی پر از نیمکت در آن به چشم می‌خورد.

این سالن هم فرسوده بود.

رنگ همه جا پوسته پوسته شده بود. گچ دیوارها ترک برداشته بود. تخته‌های کفپوش خراب شده بودند و زیر فرش‌ها چاله چوله‌هایی ایجاد شده بودند که اگر پای کسی روی آن‌ها می‌رفت، احتمالاً پیچ می‌خورد. بالا را نگاه کردم و سوراخی در سقف دیدم.

سوراخی بسیار بزرگ که قطرش به سی سانتیمتر می‌رسید.

هنری در تأیید نگاهم گفت: «مشکل بزرگیه، مخصوصاً وقتی بارون می‌آد.»

سطل‌های قرمزی را دیدم که زیر این سوراخ گذاشته بودند تا اگر آب از سقف چکید، داخل آن‌ها بریزد. نم باعث شده بود لکه‌های قهوه‌ای روی گچ سفید بیفتد. هیچ وقت چنین سوراخی را در یک ساختمان مذهبی ندیده بودم، انگار بدنه‌ی یک کشتی را با شلیک گلوله توپ متلاشی کرده بودند.

نشستیم. شکم هنری آن‌قدر بزرگ و آویزان بود که به نظر می‌رسید برای حفظ تعادلش، آرنج‌هایش را پشت نیمکت قرار داده و قلاب کرده است.

هنری مؤدبانه گفت: «نمی‌دونم چرا این‌جا اومدی.»

گفتم: «شما از بی‌خانمان‌ها مراقبت می‌کنید، درسته؟»

هنری گفت: «بله، چند روز در هفته.»

- «همین جا غذا می‌خورن؟»

- «بله. توی سالن ورزشی.»

- «و این‌جا می‌خوابن؟»

- «بله.»

- «باید مسیحی باشن تا قبولشون کنید؟»

- «نه.»

- «سعی می‌کنید اونا رو مسیحی کنید؟»

- «نه. ما دعا می‌خونیم و بعد می‌پرسیم آیا کسی می‌خواد زندگی‌اش رو وقف حضرت مسیح کنه یا نه، ولی هیچ اجباری در کار نیست. همه می‌تونن این‌جا بیان.»

به نشانه‌ی تأیید و رضایت سر تکان دادم. در مورد خیریه با او صحبت کردم و توضیح دادم چطور می‌توانیم کمک کنیم.

ابروهایش را بالا داد و گفت: «اوه، خوبه. عالیه.»

به دور و اطرافم نگاهی انداختم و گفتم: «کلیسای بزرگیه.»

آرام خندید و گفت: «می‌دونم.»

گفتم: «لهجه‌ی نیویورکی داری.»

- «اوهوم. اهل بروکلینم.»

- «این‌جا اولین محل خدمته؟»

- «بله. اوایل که این‌جا اومدم، خادم و سرایدار بودم. جارو می‌زدم، تِی می‌کشیدم و دستشویی‌ها رو تمیز می‌کردم.»

یادم آمد خان هم وقتی تازه به کنیسه آمده بود به نظافت و قفل کردن درها کمک می‌کرد. شاید مردان خدا با این روش تواضع را در وجودشان پرورش می‌دهند.

هنری گفت: «خیلی سال‌ها پیش، این‌جا کلیسای معروفی بود، ولی چند سال قبل اونو به مجمع ما فروختن. درواقع، گفتن اگر می‌تونید از پس هزینه‌ی نگهداری ساختمون بربیاید، ساختمون مال شما باشه.»

نگاهی به اطراف انداختم.

پرسیدم: «همیشه می‌خواستی کشیش بشی؟»

بلند خندید و گفت: «نههههههههههههه»

پرسیدم: «وقتی مدرسه‌ت تموم شد می‌خواستی چه کاره بشی؟»

- «راستِش من زندون بودم.»

انگار که چیز عجیبی نشنیده‌ام، گفتم: «واقعاً؟ چرا؟»

- «اوه. زیاد خلاف کردم. مواد مخدر، دزدی ماشین. به جرم قتل غیرعمد به زندون افتادم، جرمی که نقشی توش نداشتم.»

- «چطور از اون‌جا به این‌جا رسیدی؟»

- «خب، یه شب فکر کردم اونایی که ازشون مواد دزدیده بودم می‌خوان من رو بکُشن. همون شب نذر کردم که اگر تا صبح زنده موندم، خودم رو وقف خدا کنم.»

انگار که دردی کهنه و قدیمی در درونش تیر کشیده باشد، مکث کرد و بعد گفت: «بیست سال پیش بود.»

عرق پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد و ادامه داد: «چیزهای زیادی در زندگی دیدم. می‌دونم منظور شاعر چی بوده وقتی می‌نوشته: "شکر خدا، شکر خدا، حمد خدای را که بارم را زمین گذاشتم."»

چون نمی‌دانستم در جواب این حرف‌ها چه بگویم، فقط گفتم: «بسیار خب.»

چند دقیقه بعد، به سمت خروجی کنار ساختمان رفتیم. کف زمین چرک و کثیف بود. راه‌پله‌ای آن‌جا بود که به سالن ورزشی کوچک و کم‌نوری می‌رسید که به گفته‌ی کشیش، بی‌خانمان‌ها آن‌جا می‌خوابیدند.

آن روز خیلی صریح در مورد کمک خیریه حرف نزدم و گفتم چند روز دیگر برمی‌گردم و بیشتر باهم صحبت می‌کنیم. راستش را بخواهید موضوع زندان کمی مرا به شک انداخت. می‌دانستم انسان‌ها تغییر می‌کنند ولی در کنار این می‌دانستم بعضی انسان‌ها فقط تغییر مکان می‌دهند.

در مدتی که در دیترویت زندگی می‌کردم و خبرنگار ورزشی بودم، چیزهای زیادی

به چشم خودم دیده بودم: اعتیاد، قاچاق، تجاوز و اسلحه. «عذرخواهی»های زیادی را در کنفرانس‌های مطبوعاتی پرهیاهو دیده بودم. با افرادی مصاحبه کرده بودم که ماهرانه دیگران را متقاعد می‌کردند مشکل را پشت سر گذاشته‌اند و دیگر دنبال خلاف نمی‌روند، بعد داستان‌هایی پر از تعریف و تمجید در موردشان می‌نوشتم، ولی چند ماه بعد می‌دیدم دوباره دردسر درست کرده‌اند.

در ورزش، اوضاع خیلی خراب بود ولی نفرت خاصی از ریاکاری مذهبی داشتم. کشیش‌های تلویزیونی که از مردم پول می‌خواستند، به خاطر شهوترانی‌هایشان دستگیر می‌شدند، زیر ماسک توبه دوباره برمی‌گشتند و از مردم درخواست پول می‌کردند. این چیزها حالم را بد می‌کرد. می‌خواستم به هنری کاوینگتون اعتماد کنم، ولی نمی‌خواستم ساده‌لوح باشم.

مسئله‌ی دیگر این بود که دنیای ایمان او چیزی نبود که به آن عادت داشته باشم. کلیسای او حتی از داخل خیلی ویران و موقتی به نظر می‌رسید. هنری گفت در طبقه‌ی بالا پنج مستأجر در اتاق‌هایی زندگی می‌کنند که مثل خوابگاه هستند.

با شنیدن این حرف گفتم: «صبر کن ببینم، پس کسی در کلیسای تو زندگی می‌کنه؟»

- «بله. چند نفر. اونا کمی کرایه می‌دن.»
- «پول قبض‌های آب و برق رو از کجا می‌آرید؟»
- «بیشترِش رو از کرایه‌ها می‌دیم.»
- «حق عضویت رو چه کار می‌کنید؟»
- «ما حق عضویت نمی‌گیریم.»
- «خب پس چطور حقوق می‌گیری؟»

خندید و گفت: «حقوق نمی‌گیرم.»

از کلیسا بیرون رفتیم. مرد یک‌پا هنوز آن‌جا نشسته بود. با دیدنم لبخند زد و من هم مجبور شدم در جوابش لبخند بزنم.

گفتم: «خب، جناب کشیش. باهات تماس می‌گیرم.»

نمی‌دانم آیا واقعاً قصد داشتم دوباره با او تماس بگیرم یا نه.

گفت: «خوشحال می‌شم برای مراسم روز یکشنبه بیای.»

گفتم: «من مسیحی نیستم.»

شانه بالا انداخت. نمی‌دانم منظورش این بود که اشکالی ندارد و می‌توانم به مراسم بروم یا این‌که این موضوع مشکل‌ساز است و نمی‌توانم در مراسم حضور داشته باشم.

پرسیدم: «تا حالا کنیسه رفتی؟»

گفت: «بله. وقتی نوجوون بودم.»

- «چه مراسمی بود؟»

با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «برای دزدی رفته بودیم اون‌جا.»

(nbookcity.com)

ماه اکتبر

پیری

پارکینگ کنیسه پر از ماشین بود و ماشین‌هایی که در پارکینگ جا نشده بودند، تا یک کیلومتر به سمت جاده اصلی پارک شده بودند. یوم‌کیپور بود، روز آمرزش، مقدس‌ترین روز تقویم یهودی، روزی که می‌گویند در آن خداوند تعیین می‌کند چه کسی تا سال آینده زنده خواهد بود.

هرچند مراسم این روز از هر نظر بسیار تشریفاتی و جدی بود، همیشه ساعت درخشش خان محسوب می‌شد و به نظر می‌رسید او بهترین موعظه‌هایش را برای صبح این روز نگه می‌دارد. به ندرت پیش می‌آمد شرکت‌کنندگان در مراسم، بدون صحبت و همهمه در مورد پیام خان درباره‌ی زندگی، مرگ، عشق و بخشندگی به خانه برگردند.

ولی خان امروز منبر خطابه نداشت. او در ۸۹ سالگی دیگر خطابه نمی‌خواند و منبر نمی‌رفت. خان، آرام و بی‌صدا بین سایر عبادت‌کنندگان نشست و من هم مثل همیشه، کنار پدر و مادرم روی نیمکت کنار او نشستم.

اولین روزی بود که احساس می‌کردم متعلق به این گروه و کنیسه هستم.

در مراسم بعدازظهر، بلند شدم تا خان را پیدا کنم. از جلوی همکلاسی‌های سابقم گذشتم، چهره‌هایی کم و بیش آشنا ولی با موهای کم‌پشت‌تر، یا عینک یا غبغبی که قبلاً خبری از آن نبود. آن‌ها لبخند زدند و زیر لب سلام کردند، شاید زودتر از آن‌که

من آن‌ها را بشناسم، آن‌ها مرا شناخته بودند. دلم می‌خواست بدانم آیا در عمق وجودشان فکر می‌کنند من به دلیل پیشرفت‌هایم خودم را برتر از آن‌ها می‌دانم یا نه. شاید هم حق داشتند، فکر می‌کنم رفتارم چنین چیزی را نشان داده بود.

خان چند صندلی آن طرف‌تر از راهرو نشسته بود و با ریتم دعایی پرشور دست می‌زد. طبق معمول عبایی کرم‌رنگ پوشیده بود و واکرش را که اصلاً دوست نداشت بین مردم از آن استفاده کند، به دیوار نزدیکش تکیه داده بود. سارا کنارش نشسته بود و وقتی مرا دید آهسته به شانه‌ی شوهرش زد تا او را متوجه من کند. خان همچنان که دست می‌زد به من نگاه کرد.

خان گفت: «اوه، این همه راه از دیترویت اومدی.»

خانواده‌اش به او کمک کردند از جایش بلند شود.

گفت: «بیا بریم حرف بزنیم.»

آرام آرام به سمت واکرش رفت. افرادی که در ردیف صندلی او نشسته بودند خودشان را عقب کشیدند و آماده بودند تا در صورت نیاز کمکش کنند. ترکیبی از احترام و نگرانی در چهره‌ی آن‌ها دیده می‌شد.

خان دسته‌های واکر را گرفت و از سالن بیرون آمد.

بیست دقیقه طول کشید تا به دفتر خان برسیم، چون او هر چند متر یک بار می‌ایستاد تا با کسی سلام و احوالپرسی کند. دفتر کوچکش، درست رو به روی دفتر بزرگ سابقش بود. پیش از این هیچ وقت در مقدس‌ترین روز سال مخاطب خصوصی خطابه‌ی خان نبودم. وقتی همه‌ی مردم بیرون در سالن بودند، بودن در دفتر او حس عجیبی داشت.

پرسید: «همسرت هم این‌جاست؟»

گفتم: «همراه بقیه‌ی خانواده‌م این‌جاست.»

- «خوبه.»

خان همیشه به همسرم محبت داشت و هرگز به دلیل دین او با من اوقات تلخی نمی‌کرد. این از لطف و خوبی خان بود.

پرسیدم: «حالِت چطوره؟»

گفت: «اوه، نپرس. ازم می‌خوان امروز روزه نگیرم.»

- «کی؟»

- «دکترها.»

- «خب اشکالی نداره.»

دستش را محکم مشت کرد و گفت: «چرا، اشکال داره. امروز باید روزه بگیریم. این از آداب دین ماست. می‌خوام کاری رو کنم که همیشه انجام می‌دادم.»

مشتش را که بی‌اراده می‌لرزید، پایین آورد.

خان زیر لب گفت: «می‌بینی؟ این همون مخمصه‌ی انسانه. ما ازش شکایت داریم.»

- «پیر شدن؟»

- «می‌تونیم با پیر شدن کنار بیاییم. مسئله، پیر بودنه.»

یکی از به یادماندنی‌ترین خطابه‌های خان برای من، خطابه‌ی او بعد از از دنیا رفتن عمه‌اش بود که پیرترین فرد فامیل محسوب می‌شد. پدر و مادرش از دنیا رفته بودند و پدربزرگ و مادربزرگش سال‌ها پیش به خاک سپرده شده بودند. وقتی خان کنار مزار عمه‌اش ایستاده بود، موضوعی ساده ولی وحشتناک به ذهنش رسید:

«نفر بعدی، منم.»

وقتی سلسله مراتب طبیعی مرگ، شما را اول صف قرار بدهد، وقتی دیگر نتوانید خودتان را با گفتن «هنوز نوبت من نشده» پنهان کنید، چه می‌کنید؟

با دیدن خان که پشت میزش قوز کرده بود، به این فکر افتادم که خان چه مدت در اول فهرست مرگ خانواده‌اش بوده است.

پرسیدم: «چرا دیگه منبر نمی‌ری؟»

خان آهی کشید و گفت: «این فکر اذیتم می‌کنه که اگر در گفتن کلمه‌ای تپق بزنم، اگر در یک لحظه‌ی خیلی مهم یادم بره چی گفتم یا تا کجای دعا رو خوندم، چی می‌شه؟»

- «نباید شرمنده بشی.»

خان حرفم را این‌طور اصلاح کرد: «مسئله خودم نیستم. مردم مهم هستن. اگر من رو آشفته ببینن، یادشون می‌افته که چیزی تا مرگ من نمونده. نمی‌خوام با این فکرها بترسونمشون.»

باید می‌دانستم خان به فکر ماست.

وقتی بچه بودم، فکر می‌کردم کتاب زندگی واقعاً وجود دارد، یک کتاب خیلی بزرگ و گرد و غبارگرفته در کتابخانه‌ای در آسمان که خداوند هر سال یک بار، در روز آمرزش، آن را ورق می‌زند و با قلم‌پر کنار اسامی تیک یا ضربدر می‌زند و مشخص می‌کند چه کسی تا سال آینده زنده می‌ماند یا می‌میرد. همیشه نگران بودم که مبادا خوب دعا نکنم و فکر می‌کردم باید چشم‌هایم را محکم‌تر ببندم و از خدا بخواهم کنار اسمم تیک بزند.

از خان پرسیدم: «مردم از چه چیزِ مرگ بیشتر می‌ترسن؟»

- «ترس؟» لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «خب، یکی این‌که بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افته؟ کجا می‌ریم؟ آیا جایی که می‌ریم مثل همون جاییه که تصور می‌کردیم؟»

- «مسئله‌ی بزرگیه.»

- «بله. ولی یه موضوع دیگه هم هست.»

- «چی؟»

خان به جلو خم شد و زیر لب گفت: «فراموش شدن.»

نزدیک خانه‌ام گورستانی با قبرهایی به جامانده از قرن نوزدهم قرار دارد. هیچ وقت ندیده‌ام کسی به آن‌جا بیاید و گلی روی قبرها بگذارد. بیشتر مردم فقط بی‌هدف بین قبرها می‌چرخند و سنگ‌نوشته‌ها را نگاه می‌کنند و می‌گویند:

«وای، ببین چقدر قدیمیه.»

بعد از این‌که خان در دفتر کارش شعری هم زیبا و هم بسیار ناراحت‌کننده خواند، این گورستان به ذهنم آمد. این شعر که اثر توماس هاردی[1] بود داستان مردی را می‌گفت که بین سنگ قبرها راه می‌رفت و با مرده‌های زیر آن‌ها حرف می‌زد. ارواح مرده‌هایی که تازه دفن شده بودند، به حال و روز ارواح مردگان قدیمی‌تر که از یادها رفته بودند، تأسف می‌خوردند.

آن‌ها کاملاً از یاد رفته‌اند
گویی هرگز وجود نداشته‌اند
آنچه برایشان مانده است، باختی است پس از باخت نفس‌های بریده بریده
و این است مرگ دوم.

مرگ دوم. افرادی که در خانه‌ی سالمندان هستند و کسی به ملاقاتشان نمی‌رود. افراد بی‌خانمانی که جسد یخ‌زده‌شان پیدا می‌شود. چه کسی برای آن‌ها عزاداری می‌کند؟ وجودشان برای چه کسی مهم بود؟

خان گفت: «در سفری که به روسیه داشتم، به یک کنیسه‌ی ارتدوکس قدیمی رفتم. داخل کنیسه پیرمردی تنها ایستاده بود و دعای کَدیش می‌خواند. با رعایت ادب از او پرسیدیم برای چه کسی دعا می‌خواند. سرش را بلند کرد و گفت: «برای خودم.»

مرگ دوم. فکر این‌که مرده‌اید و کسی یادتان نمی‌کند. همیشه برایم سؤال بود که شاید ما امریکایی‌ها به همین دلیل به شدت تلاش می‌کنیم اثری از خودمان به جا بگذاریم و معروف شویم. به این فکر کنید که سلبریتی‌ها چقدر مهم شده‌اند. آواز می‌خوانیم تا معروف شویم؛ بدترین اسرارمان را برای دیگران فاش می‌کنیم تا معروف شویم؛ وزن کم می‌کنیم؛ حشره می‌خوریم و حتی مرتکب قتل می‌شویم تا معروف شویم؛ جوانانمان شخصی‌ترین و عمیق‌ترین افکارشان را در شبکه‌های اجتماعی به اشتراک می‌گذارند و حتی از اتاق خوابشان فیلم می‌گیرند. انگار فریاد می‌زنیم: «من رو ببین! من رو یادت باشه!»

---

۱. Thomas Hardy رمان‌نویس و شاعر اهل انگلستان ـ م.

ولی بدنامی خیلی ماندگار نیست. نام‌ها به سرعت محو شده و با گذشت زمان فراموش می‌شوند.

از خان پرسیدم: «چطور می‌شه از مرگ دوم جلوگیری کنیم؟»

خان گفت: «جلوگیری از مرگ دوم در کوتاه‌مدت جواب ساده‌ای داره. خانواده. از طریق خانواده‌ست که امیدوارم تا چند نسل زنده بمونم. تا وقتی که اونا منو به یاد داشته باشن، زنده‌ام. وقتی برام دعا می‌خونن، زنده‌ام. همه‌ی خاطراتی که داشتیم، همه‌ی اشک‌ها و لبخندهامون؛ ولی این زنده موندن برای مدت خیلی محدودیه.»

پرسیدم: «پس چطور برای همیشه از مرگ دوم جلوگیری کنیم؟»

جمله‌ی بعدی را با آواز گفت:

«اگرررررررر کاااارهای خوب کرده باشم، یه نسل منو یادشون می‌آد ... ولی بالاخرررره ... یه روز می‌گن: "اسمش چییی بود؟"»

در ابتدا با حرفش مخالفت کردم، ولی بعد دست از مخالفت کشیدم. فهمیدم اسم مادرِ مادربزرگم را نمی‌دانم. هرگز عکسی از پدرِ پدربزرگم ندیده بودم. حتی در خانواده‌های بسیار منسجم که همه روابط نزدیکی باهم دارند، چند نسل طول می‌کشد تا تاروپود خانوادگی از هم شکافته شود؟

خان گفت: «به همین دلیل، ایمان خیلی مهمه. ایمان مثل طنابیه که می‌گیریم و باهاش از کوه پایین می‌آییم و بالا می‌ریم. شاید سال‌ها بعد یادی از من نشه ولی اعتقاداتم به خدا و آداب و سنت‌هامون و چیزهایی که به دیگران یاد دادم، ادامه پیدا می‌کنن. این اعتقادات و سنت‌ها از پدر و مادر و اجدادمون به ما رسیدن و اگر به نوه‌های ما و نوه‌های نوه‌هامون برسن، همه‌ی ما، می‌دونی ...»

- «باهم پیوند داریم.»

- «دقیقاً.»

گفتم: «باید به مراسم برگردیم.»

خان گفت: «باشه. کمی کمکم کن.»

فقط من آن‌جا بودم و او نمی‌توانست بدون کمک از جایش بلند شود. چقدر از روزهایی می‌گذشت که او با صدایی گیرا منبر می‌رفت و من مات و مبهوت از نحوه‌ی رفتار و گفتار او بین جمعیت می‌نشستم؟ سعی کردم به این موضوع فکر نکنم و با ناشی‌گری پشتش رفتم و شمردم «یک، دو، سه» و بعد، او را از آرنج‌هایش گرفتم و بلند کردم.

نفسی بیرون داد و گفت: «آاااااه، پیری، پیری، پیری.»

گفتم: «شرط می‌بندم هنوز می‌تونی خیلی عالی منبر بری و موعظه کنی.»

دسته‌های واکر را گرفت. مکثی کرد و به آرامی پرسید: «این‌طور فکر می‌کنی؟»

گفتم: «بله. شک ندارم.»

(nbookcity.com)

در زیرزمین خانه‌ی خان چند حلقه فیلم از او، سارا و بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش هست.

یکی از این فیلم‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ گرفته شده است و در آن خان بچه‌ی اولشان، شالوم، را بالا می‌اندازد و می‌گیرد.

یکی دیگر از فیلم‌ها چند سال بعد است و دخترهای دوقلویشان اورا[1] و رینا[2] در آن دیده می‌شوند.

در یکی دیگر از فیلم‌ها که از ۱۹۶۰ است، گیلا، کوچک‌ترین دخترشان، در کالسکه‌اش دیده می‌شود.

هرچند فیلم‌ها خیلی واضح نیستند و خط و خش دارند، وقتی خان بچه‌هایش را در آغوش گرفته است یا آن‌ها را می‌بوسد، خوشحالی و لذت به وضوح در چهره‌اش دیده می‌شود. به نظر می‌رسد داشتن چنین خانواده‌ای در تقدیرش بوده است. او هرگز روی بچه‌هایش دست بلند نکرد. به ندرت پیش آمد که صدایش را بالا ببرد. او خاطرات شیرین کوتاهی می‌ساخت. بعدازظهرها با دخترانشان پیاده از خانه به کنیسه می‌رفت و شب‌ها با آن‌ها تکالیف مدرسه‌شان را انجام می‌داد. شب‌های شنبه شام را با خانواده‌اش می‌خورد و مدتی طولانی سر میز شام باهم حرف می‌زدند. در روزهای تابستان، توپ بیسبالی را از پشت سر برای پسرش می‌انداخت.

---

1. Orah
2. Rinah

یک بار شالوم و چند نفر از دوستانش را به پل فیلادلفیا[1] می‌برد. وقتی به گیشه‌ی عوارضی می‌رسند، خان از بچه‌ها می‌پرسد آیا پاسپورت دارند یا نه.

بچه‌ها می‌گویند: «پاسپورت؟ نه!»

خان داد می‌زند: «یعنی پاسپورت ندارید و انتظار دارید بذارن برید نیوجرسی؟ زود باشید زیر اون پتو قایم شین! نفس نکشید! صداتون در نیاد!»

بعدها خان سر این ماجرا سر به سر بچه‌ها می‌گذارد، ولی زیر آن پتو، پشت ماشین، یک داستان خانوادگی دیگر شکل می‌گیرد، داستانی که پدر و پسر سال‌ها با یادآوری آن می‌خندند. یادبودها و میراث‌ها این گونه ساخته می‌شوند. هر بار یک خاطره.

حالا بچه‌های خان بزرگ شده‌اند. پسرش یک خاخام رسمی است. دختر بزرگش مدیر کتابخانه و دختر کوچکش معلم است. آن‌ها خودشان بچه دارند.

خان می‌گوید: «در این عکس، همه‌ی ما هستیم. هر وقت احساس می‌کنم مرگ دور و برم پرسه می‌زنه، به این عکس نگاه می‌کنم که در اون همه به دوربین لبخند می‌زنیم، بعد به خودم می‌گم: "آلبرت، تو کارِت رو درست انجام دادی. این ابدیت توئه."»

۱. این پل که با نام پل بن فرانکلین نیز شناخته می‌شود یک پل معلق روی رودخانه‌ی دلاویر در امریکاست. این پل فیلادلفیا در پنسیلوانیا را به کمدن در نیوجرسی متصل می‌کند. طول کلی پل ۲۹۱۸ متر و طول بزرگ‌ترین دهانه‌ی آن ۵۳۳ متر و عرض آن ۳۹ متر است ـ م.

کلیسا

وقتی وارد کلیسا شدم مرد لاغراندامی که پیشانی بلندی داشت به نشانه‌ی سلام و احترام برایم سر تکان داد و پاکت کوچک سفیدی را به من داد تا اگر خواستم کمکی کنم، پول را در آن بگذارم. او گفت می‌توانم هر جا که دلم خواست بنشینم. باران شدیدی می‌بارید و سوراخ سقف بالای سرم تیره‌تر شده بود و چکه می‌کرد. سطل‌های قرمزی روی کفپوش تخته‌ای گذاشته بودند تا آبی که از سقف چکه می‌کند در آن بریزد.

بیشتر نیمکت‌ها خالی بودند. جلوی سالن، نزدیک محراب، مردی پشت اُرگ نشسته بود و هرازگاهی روی یکی از کلیدها می‌زد و بعد روی طبل می‌کوبید و صدای موسیقی در سالن می‌پیچید.

کشیش هنری با عبای آبی بلند در گوشه‌ای ایستاده بود و خودش را به جلو و عقب تاب می‌داد. بعد از این‌که چند بار از من خواسته بود در مراسم‌هایش شرکت کنم، به این مراسم آمده بودم. نمی‌دانم چرا این کار را کردم، شاید از سر کنجکاوی. اگر بخواهم صادقانه بگویم، شاید برای این‌که ببینم آیا می‌توانم برای دادن کمک‌های خیریه به او اعتماد کنم یا نه. چند بار باهم صحبت کرده بودیم. او همه‌ی جزئیات سابقه‌ی تبهکاری‌اش را برایم گفته بود: مواد مخدر، اسلحه، دوران زندان. هرچند خیلی خوب بود که این‌قدر صداقت دارد، ولی اگر فقط به گذشته‌اش نگاه می‌کردید، دلیلی برای سرمایه‌گذاری بر آینده‌اش پیدا نمی‌کردید.

چیزی غم‌آلود و حاکی از اعتراف در چهره‌اش دیده می‌شد و خستگی در صدایش موج می‌زد، انگار از دنیا یا حداقل بخش‌هایی از آن به ستوه آمده بود.

هرچند این گفته‌ی قدیمی از ذهنم بیرون نمی‌رفت که «هرگز به یک واعظ چاق اعتماد نکن» خیلی نگران نبودم که هنری کاوینگتون از گروه مذهبی خودش سودی به جیب بزند. درواقع، چیزی آن‌جا نبود که بخواهد از آن سودی ببرد.

هنری در حین مراقبه‌اش نگاهی به بالا انداخت و مرا دید. بعد به دعا خواندن ادامه داد.

اسقف روی براون[1] از مجمع بین‌المللی زائران در نیویورک، در ۱۹۹۲ هنری را به دیترویت فرستاد. براون، هنری را در کلیسای خود پیدا کرده، به حرف‌هایش گوش داده و او را به زندان‌های مختلف برده بود تا ببیند زندانیان چطور به داستان او واکنش نشان می‌دهند. براون بعد از آموزش هنری او را به عنوان خادم کلیسا منصوب کرد و از او خواست به موتورسیتی[2] برود.

هنری برای براون هر کاری می‌کرد. او خانواده‌اش را به مهمانخانه‌ی رامادا[3] در مرکز شهر دیترویت برد. هر هفته به او سیصد دلار می‌دادند تا زائرسرای جدید بسازد. وسیله‌ی نقلیه‌ی هنری یک لیموزین سیاه قدیمی بود که اسقف براون به او داده بود. یکی از دلایل اسقف برای دادن ماشین به هنری این بود که آخر هفته‌ها که برای مراسم می‌آید، هنری او را در شهر بگرداند.

طی سال‌ها، هنری زیر نظر سه کشیش خدمت کرد و همه‌ی آن‌ها متوجه علاقه‌ی شدید او به مطالعه و ارتباط‌گیری آسانش با مردم محله شدند. آن‌ها هنری را به ارشد کلیسا و بعد به کشیش ارتقا دادند؛ ولی درنهایت سوددهی زائرسرا خیلی کم شد و اسقف براون دیگر به آن‌جا سر نزد و به این ترتیب پول هنری هم ته کشید.

هنری باید روی پای خودش می‌ایستاد.

بانک خانه‌اش را مصادره کرد. نماینده‌های دولت تابلوی حراج به در خانه‌اش

---

1. Roy Brown
2. Motor City
3. Ramada

زدند. آب و برق خانه‌اش قطع شد. همزمان با این اتفاق‌ها، دیگ بخار کلیسا که به آن توجهی نمی‌شد خراب شد و لوله‌ها ترک برداشتند. قاچاقچی‌های محلی می‌گفتند اگر هنری اجازه بدهد از کلیسا به عنوان مرکز مخفی توزیع مواد استفاده کنند، مشکلات مالی‌اش را حل می‌کنند.

ولی هنری از کارهای گذشته‌اش دست کشیده بود و پیشنهاد آن‌ها را قبول نکرد.

درنتیجه، دست به کار شد. مجمع «من حافظ برادرم هستم» را ایجاد کرد، از خدا راهنمایی خواست و هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای سرپا نگه داشتن کلیسا و سر و سامان دادن به خانواده‌اش انجام داد.

همان‌طور که اُرگ نواخته می‌شد، یک نفر لنگ لنگان با عصای زیر بغل جلو رفت. همان مرد یک‌پایی بود که در اولین ملاقاتم بیرون کلیسا دیده بودم. اسم مستعارش کاس،[1] مخفف آنتونی کاستلو،[2] بود. فهمیدم ارشد کلیساست.

او با چشم‌های نیمه‌بسته شروع به حمد خدا کرد: «شکرِت، شکرت، خدایا. شکرِت، شکرت، خدایا!»

یک نفر دست زد. یک نفر با لهجه‌ای عجیب فریاد کشید؛ «خوبه.» وقتی درها باز می‌شدند، صدای رفت و آمد ماشین‌ها به گوش می‌رسید.

مرد یک‌پا ادامه داد: «خدایا شکرت، شکر به خاطر کشیشی که به ما دادی، شکر به خاطر این روز ...»

حاضرین در کلیسا را شمردم، ۲۶ نفر، همه افریقایی- امریکایی و بیشترشان خانم بودند. پشت خانم مسنی نشستم که لباسی به رنگ دریای کارائیب پوشیده بود و کلاه بزرگی بر سر داشت که به لباسش می‌آمد. با دیدن مردم فهمیدم آن‌جا خیلی متفاوت از کلیساهای بسیار بزرگ کالیفرنیا یا حتی کنیسه‌ای در حومه‌ی شهر است.

---

1. Cass

2. Anthony Castelow

کاس همچنان می‌گفت: «خدایا شکرت برای این روز، شکرت خدایا!»

وقتی دعا و شکرگزاری کاس تمام شد، برگشت که برود ولی عصایش به سیمی گیر کرد و میکروفون به زمین افتاد و صدای «بووووووم» همه جا پیچید.

زنی به سرعت میکروفن را سر جایش گذاشت.

بعد، کلیسا ساکت و آرام شد.

و هنری کشیش که گونه‌ها و پیشانی‌اش از شدت عرق برق می‌زد، جلو آمد.

به نظر من، لحظه‌ای که روحانی برای وعظ و خطابه بلند می‌شود، زمان آسایش بدن است، انگار که قرار است به چیزهای خوبی گوش بدهد. در سخنرانی‌های خان همیشه این حس را تجربه کرده بودم و از سر عادت، وقتی آخرین نت‌های سرود «رحمت شگفت انگیز الهی» نواخته می‌شد، روی نیمکت چوبی لم دادم.

هنری به سمت مردم خم شد و انگار که آخرین افکارش را جمع و جور می‌کند، لحظه‌ای همان‌طور ایستاد و بعد شروع به صحبت کرد.

همچنان که سرش را تکان می‌داد گفت: «رحمت شگفت‌انگیز ... رحمت شگفت‌انگییییییییییییز.»

یک نفر تکرار کرد: «رحمت شگفت‌انگیز.» و بقیه دست زدند. معلوم بود آن‌ها با مخاطبان آرام و متفکری که به دیدنشان عادت داشتم فرق دارند.

هنری با صدای خیلی بلند گفت: «رحمت شگفت‌انگییییییییز. ممکن بود تا حالا مرده باشم.»

صدایی از مردم آمد: «آاااااااااه ه ه ه!»

- «باید مرده بودم.»

- «آاااااااااه ه ه ه!»

- «شاید مرده بودم ... ولی به رحمت او زنده‌ام!»

- «بله!»

- «رحمت او مفلوکی را نجات داد. من مفلوک بودم. می‌دانید مفلوک کیست؟

معتاد بودم، الکلی بودم، دروغگو بودم، دزد بودم. همه‌ی این‌ها بودم ولی بعد، خدا به زندگی‌ام آمد ...»

- «خداوند!»

- «برای من او بزرگ‌ترین دگرگون‌کننده است! خداوند دست مرا می‌گیرد و بلندم می‌کند. دوباره به من و زندگی‌ام سر و سامان می‌دهد. جایگاهم را تغییر می‌دهد. من به تنهایی چیزی نیستم ...»

- «خوبه.»

- «همه‌ی دگرگونی‌ها به دست اوست!»

- «آمین!»

- «دوستان، دیروز قسمتی از سقف ریخت. همون جایی که چکه می‌کرد؛ ولی می‌دونید که ...»

- «بگو پدر!»

- «می‌دونید، می‌دونید، می‌دونید... ادامه‌ی این سرود چیه؟... خدا را شکر...»

- «خدا را شکر!»

- «در هر صورت!»

کشیش شروع به دست زدن کرد. نوازنده‌ی ارگ و طبل‌زن‌ها هم به او پیوستند. همه‌ی حاضران هم با آن‌ها همراهی کردند، انگار که نورافکنی محراب را به آتش کشیده باشد.

هنری با آواز گفت: «در هر حال، خدا را شکر ... هرگز اجازه نده سختی‌های زندگی زمین‌گیرت کنند ...

هر اتفاقی که برایت افتاد،

صدایت را بلند کن و بگو

در هر حال خدا را شکر!»

صدای خوبی داشت، صاف و پرشور و حال و تقریباً آن‌قدر زیر که به نظر نمی‌رسید صدای مردی با آن جثه باشد. همه‌ی عبادت‌کنندگان بلافاصله با او هم‌صدا شدند، به هیجان آمدند، دست زدند و با شانه‌هایی افتاده همراه او آواز خواندند؛ همه جز من. احساس آدم بی‌عرضه‌ای را داشتم که از گروه کُر کنار گذاشته شده است.

- «در هر حال، خدا را شکر!»

وقتی سرود تمام شد، هنری موعظه‌اش را ادامه داد. مرزی بین دعا، سرود، حرف، آواز، موعظه، تضرع یا صدا کردن و پاسخ دادن نبود. ظاهراً همه‌ی این‌ها بخشی از یک بسته‌ی عبادتی بودند.

هنری گفت: «دیشب این‌جا بودیم. دور و اطراف رو نگاه کردیم و دیدیم همه جا گچ دیوار بلند شده و رنگ دیوارها داره می‌ریزه.»

مردم گفتند: «همین‌طوره!»

- «صدای چکه‌ی آب همه جا شنیده می‌شد. همه جا سطل گذاشته بودیم. وقتی این چیزا رو دیدم از خدا کمک خواستم. دعا کردم و گفتم: "خدایا رحمت و مهربونی‌تو به ما نشون بده. کمکمون کن خونه‌ی تو رو درست کنیم. فقط کمک کن این سوراخ رو تعمیر کنیم."»

- «خب، بعد چی شد؟»

- «چند دقیقه ناامید بودم، چون نمی‌دونستم پول تعمیر سقف از کجا می‌رسه، ولی از ناامیدی دست برداشتم.»

- «این کار درسته!»

- «از ناامیدی دست کشیدم، چون چیزی رو فهمیدم.»

- «چی، پدر؟»

- «برای خداوند کاری که انجام می‌دید مهمه نه ساختمون.»

- «آمین!»

- «خداوند به هیچ ساختمونی اهمیت نمی‌ده.»

- «درسته!»

- «حضرت مسیح می‌گه: "نگران فردا نباشید که نگرانی فردا برای فرداست." خداوند به هیچ ساختمونی اهمیتی نمی‌ده. برای خداوند، شما و چیزی که در قلبتون می‌گذره، مهمه.»

- «پروردگار منان!»

- «و اگر ما برای عبادت این‌جا می‌آییم، اگر این‌جا تنهایی جاییه که می‌تونیم برای عبادت کردن بیاییم ...»

لحظه‌ای مکث کرد و صدایش تا حد نجوا آرام شد و بعد گفت: «پس این‌جا برای خداوند مقدسه.»

صدای همهمه‌ی حاضران در کلیسا آمد:

- «بله پدر! .... موعظه کن پدر ...! آمین! .... عالیه!»

مردم که با صحبت‌های هنری متقاعد شده بودند که هرچند ساختمان کلیسایشان رو به ویرانی است ولی خداوند هنوز روحشان را می‌بیند و شاید از سوراخ سقف به آن‌ها نگاه کرده و کمکشان می‌کند، بلند شدند و با شور و هیجان دست زدند.

سرم را بلند کردم و سطل‌های قرمز و چکه کردن آب از سقف را دیدم. هنری را دیدم که با ردای آبی گشادش به عقب قدم برمی‌داشت و دعا می‌خواند. مطمئن نبودم باید چه نظری در موردش داشته باشم ـ پرجذبه، اسرارآمیز، مسئله‌دار؟ ولی باید قبول کرد که حق با مادرش بود. هر قدر که طول می‌کشید، او بالاخره کشیش می‌شد.

(nbookcity.com)

در مورد ادیان دیگری علاوه بر دین خودم مطالعه می‌کنم. کنجکاوم بدانم آیا ادیان، بیشتر از چیزی که من فکر می‌کردم به هم شباهت دارند یا نه. در مورد مورومون‌ها،[1] کاتولیک‌ها، صوفی‌ها[2] و کواکرها[3] مطالعه می‌کنم.

به مستندی در مورد مراسم کوم میلا،[4] یکی از مراسم‌های مذهبی هندوها، برخوردم. این مراسم، سفری زیارتی از دهانه‌ی رود گنگ تا سرچشمه‌ی آن در کوه‌های هیمالیاست. در افسانه‌ها آمده است که وقتی خدایان و شیاطین در آسمان‌ها باهم می‌جنگیدند، چهار قطره اکسیر جاودانگی آن‌ها در چهار نقطه از زمین ریخت. این سفر زیارتی، سفری به این چهار نقطه، شست‌وشو در آب رودخانه، پاک کردن گناهان و طلب سلامتی و رستگاری است.

---

۱. با تلفظ صحیح مورمن گروه مذهبی و فرهنگی مرتبط با شاخه‌ی اصلی جنبش قدیسان آخرالزمان مسیحیت احیاگر هستند که با جوزف اسمیت در بالا ایالت نیویورک در دهه‌ی ۱۸۲۰ شروع شد. مورمون‌ها آیین خود را «جنبشی احیاگر» می‌دانند و بر این باورند که تعالیم، آداب و رسوم و سازمان کلیسا که بر اثر نافرمانی بشر در قرون اولیه‌ی میلادی به ورطه‌ی نابودی سپرده شده بود، از طریق وحی الهی به جوزف اسمیت احیا شده است ـ م.

۲. تصوف، درویشی یا عرفان، نوعی طریقت و روش زاهدانه مبتنی بر آداب سلوک و براساس شرع جهت تزکیه‌ی نفس و اعراض از دنیا برای وصول به حق و استکمال نفس است. تصوف در لغت، پشمینه‌پوشی است و نسبت این جماعت، به دلیل پشمینه‌پوشی است و این نشانه‌ی زهد بوده است. تصوف بیشتر با آداب طریقت همراه است ـ م.

۳. دوستان اعضای خانواده‌ای از جنبش‌های مذهبی هستند که جامعه‌ی مذهبی دوستان خوانده می‌شوند. دکترین اصلی کوئیکرها کشیش بودن همه‌ی مؤمنان است ـ م.

۴. Kumbh Mela کوم میلا برخلاف مراسم زیارتی سالیانه، در فاصله‌های چندساله برپا می‌شود و حدود دو ماه به درازا می‌کشد. این مراسم هر ۳ سال یک بار برگزار می‌شود و یکی از بزرگ‌ترین مراسم مذهبی و زیارتی جهان است ـ م.

ده‌ها میلیون نفر در این مراسم شرکت می‌کنند و گردهمایی آن‌ها صحنه‌ای باورنکردنی ایجاد می‌کند. مردان ریشدار می‌رقصند. مردان مقدسی در این مراسم شرکت می‌کنند که به لب‌هایشان حلقه انداخته‌اند و به بدنشان پودر مالیده‌اند. زنان پیری در این جمع هستند که هفته‌ها پای پیاده می‌روند تا عظمت خدا را در قله‌های پوشیده از برف جست‌وجو کنند.

این مراسم بزرگ‌ترین گردهمایی انسانی روی زمین است و «بزرگ‌ترین عمل دینی دنیا» محسوب می‌شود. بیشتر مردم ما هیچ اطلاعاتی در مورد این مراسم ندارند. در این مستند گفته می‌شود کوم میلا «هرچند که انجام دادن کاری کوچک است، بخشی از چیزی بزرگ است.»

پیش خودم فکر می‌کنم: «آیا می‌توان در مورد ملاقات با پیرمردی در نیوجرسی هم چنین چیزی گفت یا نه؟»

(nbookcity.com)

ازدواج خوب

در مورد همسر خان چیز زیادی نگفته‌ام، ولی باید بگویم.

براساس سنت یهود، چهل روز قبل از به دنیا آمدن نوزاد پسر، صدایی آسمانی فریاد می‌زند او با چه کسی ازدواج خواهد کرد. اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد، در ۱۹۱۷ نام «سارا» به عنوان همسر آلبرت فریاد زده شد. زندگی مشترک آن‌ها طولانی، پر از عشق و علاقه و سازش بود.

آن‌ها در یک مصاحبه‌ی شغلی در ساحل برایتون[1] یکدیگر را دیدند. آلبرت مدیر مدرسه بود و سارا می‌خواست معلم زبان انگلیسی آن مدرسه بشود. آلبرت و سارا در چند مورد اختلاف نظر داشتند و همین باعث شد سارا وقتی از مدرسه بیرون می‌رفت پیش خودش فکر کند: «استخدامم نمی‌کنن.» ولی آلبرت او را استخدام کرد و تحسینش می‌کرد. چند ماه بعد، آلبرت از او خواست به دفترش برود.

آلبرت پرسید: «با کسی رابطه‌ی عاشقانه داری؟»

سارا جواب داد: «نه.»

- «خوبه. لطفاً همین‌طور ادامه بده، چون می‌خوام ازت خواستگاری کنم.»

سارا خوشحالی و هیجانش را پنهان کرد و گفت: «کار دیگه‌ای نداری؟»

- «نه.»

سارا گفت: «بسیار خب!» و از دفتر آلبرت رفت.

---

۱. Brighton Beach منطقه‌ای در مجاورت اقیانوس در بخش جنوبی از بخش بروکلین شهر نیویورک ـ م.

چون آلبرت خیلی خجالت می‌کشید، چند ماه طول کشید تا قضیه را پیگیری کند، ولی بالاخره موفق شد و باهم نامزد کردند. آلبرت او را به رستوران و جزیره‌ی کونِی[1] برد. اولین باری که خواست سارا را ببوسد، سکسکه گرفت.

دو سال بعد، آن‌ها باهم ازدواج کردند.

آلبرت و سارا لویس بیشتر از شصت سال باهم زندگی کردند، چهار بچه به دنیا آوردند و یکی از بچه‌هایشان را از دست دادند، در عروسی بچه‌هایشان رقصیدند، در مراسم دفن پدر و مادرشان شرکت کردند، صاحب هفت نوه شدند، فقط سه بار خانه عوض کردند و هرگز از عشق ورزیدن به هم، حمایت از هم، بگومگو باهم و توجه و احترام به هم دست نکشیدند. شاید باهم بحث و حتی گاهی قهر می‌کردند، ولی بچه‌هایشان هر شب می‌دیدند که آن‌ها بر لبه‌ی تخت نشسته و دست یکدیگر را گرفته‌اند.

آن‌ها واقعاً یک تیم بودند. گاهی خان از پشت منبر با او شوخی می‌کرد و می‌گفت: «ببخشید خانوم جوان، می‌شه اسمت رو به ما بگی؟» سارا هم با او شوخی می‌کرد و رو به حاضران می‌گفت: «سی سال فوق‌العاده خوب با همسرم داشتم و هیچ وقت روز ازدواجمون رو فراموش نمی‌کنم، ۳ نوامبر ۱۹۴۴.»

یکی از حاضران حساب و کتاب می‌کرد و می‌گفت: «صبر کنید ببینم، با این حساب بیشتر از سی سال پیش ازدواج کردید.»

سارا می‌گفت: «درسته. روز دوشنبه بیست دقیقه خیلی خوب داریم، روز سه‌شنبه هم یک ساعت عالی داریم، اگر اینا رو با هم جمع کنید، می‌شه سی سال.»

همه با شنیدن این حرف می‌خندیدند و خان با چهره‌ی نورانی‌اش لبخندی به تمام پهنای صورتش می‌زد. خان در فهرست پیشنهاداتش به روحانیون جوان نوشته بود: «همسر خوبی پیدا کنید.»

او همسر خوب خودش را پیدا کرده بود.

---

1. Coney Island

همان‌طور که برداشت محصول باعث آشنایی بیشتر با کشاورزی می‌شود، سال‌ها زندگی مشترک باعث آگاهی خان در مورد موفقیت یا عدم موفقیت زندگی مشترک شده بود. او خطبه‌ی عقد تقریباً هزار زوج را، در مراسم‌های خیلی ساده تا مراسم‌هایی بسیار تجملاتی، خوانده بود. بسیاری از این زوج‌ها تا آخر عمر کنار هم زندگی کردند و بسیاری از آن‌ها از هم جدا شدند.

پرسیدم: «می‌تونی پیش‌بینی کنی کدوم زندگی‌ها دوام می‌آرن؟»

خان گفت: «بعضی وقت‌ها. اگر زن و شوهر خوب باهم ارتباط برقرار کنن، احتمال این‌که زندگی‌شون دوام داشته باشه زیاده. اگر باور و عقاید مشابه و ارزش‌های مشابهی داشته باشن، احتمال داره تا آخر عمر باهم بمونن.»

- «پس عشق چی؟»

- «عشق همیشه باید باشه؛ ولی عشق تغییر می‌کنه.»

- «منظورت چیه؟»

- «عشقی که از نوع شیدایی باشه از بین می‌ره. اساس این عشق شیدایی این جمله‌هاست: "مرد خوش‌تیپیه" و "زن خیلی زیباییه". به محض این‌که مشکلی پیش بیاد، این نوع عشق به باد می‌ره.

«از طرف دیگه، عشق واقعی رشد می‌کنه. امتحانِش می‌کنن و قوی‌تر می‌شه. مثل چیزی که در فیلم ویولن‌زن روی بام می‌بینیم. یادت می‌آد؟ وقتی تِویه[1] آواز می‌خونه: "عاشق منی؟"»

باید حدس می‌زدم استاد چنین چیزی بگوید. فکر می‌کنم فیلم ویلون‌زن روی بام به خوبی جهان‌بینی استاد را نشان می‌داد. مذهب، سنت، جامعه، و یک زن و شوهر به اسم تویه و گولده[2] که عشقشان را در عمل ثابت می‌کنند و فقط حرف از عشق نمی‌زنند.

خان ادامه داد: «یادت می‌آد گولده می‌گه: "چطور می‌تونی ازم بپرسی

---

1. Tevye
2. Golde

عاشقتم یا نه؟ به همه‌ی کارهایی که با تو انجام دادم نگاه کن. این اگر عشق نیست پس چیه؟"

«این نوع عشق، عشقی که در زندگی‌ای که باهم خلق کردید به وجود می‌آد، همون عشقیه که پایدار می‌مونه.»

خان خوش‌اقبال بود که چنین عشقی با سارا داشت. عشق آن‌ها با تکیه بر همکاری و از خودگذشتگی، در سختی‌ها پایدار مانده بود. خان به جوانان می‌گفت: «یادتون باشه، تنها تفاوت بین زندگی مشترک و جنگ اینه که خودتون رو کجای رابطه می‌ذارید.»[1]

بعضی وقت‌ها لطیفه تعریف می‌کرد و می‌گفت: «مردی می‌ره پیش دکتر و می‌گه: "زنم موقع عصبانیت تاریخی می‌شه."

«دکتر می‌گه: "منظورت اینه که مثل پیرزن‌های تاریخی می‌شه؟"

«مرد می‌گه: "نه. تاریخی می‌شه، یعنی تاریخچه‌ی همه‌ی کارهای اشتباه عمر رو جلوی چشمم می‌آره!"»

با این حال، خان می‌دانست زندگی مشترک همیشه در معرض خطر است. او عقد زوج‌ها را می‌خواند، جدایی آن‌ها را می‌دید و بعد عقد ازدواج هر کدام از آن‌ها با افرادی دیگر را می‌خواند.

خان گفت: «فکر می‌کنم این روزها مردم انتظار بیش از حدی از زندگی مشترک دارن. اون‌ها انتظار یه زندگی کامل و بی‌عیب و نقص رو دارن. فکر می‌کنن همه‌ی لحظه‌های زندگی‌شون باید خوشی و لذت باشه. در فیلم‌ها چنین چیزی امکان داره ولی زندگی واقعی این نیست.

«همون‌طور که سارا می‌گه، بیست دقیقه‌ی خوب این‌جا و چهل دقیقه‌ی خوب در جای دیگه، باهم جمع می‌شن و یه چیز قشنگ به وجود می‌آرن. رمز موفقیت اینه که وقتی اوضاع خوب نیست، همه چیز رو خراب نکنی و به هم نزنی. جر و بحث کردن باهم ایرادی نداره. ایرادی نداره طرف مقابلت کمی بهت سیخونک بزنه و کمی اذیتت کنه. این اذیت کردن‌ها جزئی از نزدیک هم بودنه.

---

۱. در متن اصلی marital به معنای «مربوط به زناشویی» و martial به معنای «جنگی» آمده که تفاوت معنای آن‌ها ناشی از محل قرارگیری حرف «i» به معنای «من» است ـ م.

«ولی لذتی که از همین نزدیک بودن به هم می‌برید، وقتی به بچه‌هاتون نگاه می‌کنید یا وقتی از خواب بیدار می‌شید و به هم لبخند می‌زنید، براساس تعالیم مذهبی ما، یه موهبت الهیه، ولی مردم این موضوع رو فراموش می‌کنن.»

پرسیدم: «چرا مردم این نکته رو فراموش می‌کنن؟»

- «چون کلمه‌ی "تعهد" معناش رو از دست داده. سنم اون‌قدر هست که یادم بیاد زمانی این کلمه معنای مثبتی داشت. فرد متعهد رو تحسین می‌کردن. آدم متعهدْ وفادار و ثابت قدم بود. حالا همه از تعهد فرار می‌کنن چون نمی‌خوان خودشون را پایبند چیزی کنن.

«راستی همین موضوع فرار از تعهد در مورد ایمان هم درسته. نمی‌خواهیم خودمون رو پایبند مراسم مذهبی یا پیروی از قوانین دین کنیم. به خدا متعهد نمی‌شیم و فقط وقتی بهش نیاز داریم یا اوضاع خوب نیست به سراغش می‌ریم؛ ولی تعهد واقعی چیه؟ تعهد واقعی، هم در ایمان و هم در زندگی مشترک، مستلزم قدرت پایداریه.»

پرسیدم: «اگر کسی متعهد نشه چی؟»

- «انتخاب با خودته؛ ولی اگر متعهد نشی، چیزهایی رو که اون طرف تعهد هست، از دست می‌دی.»

- «اون طرفش چی هست؟»

خان لبخندی زد و گفت: «شادکامی‌ای که به تنهایی نمی‌تونی بهش برسی.»

چند لحظه بعد، سارا وارد اتاق شد. او هم مثل شوهرش در دهه‌ی هشتم عمرش بود، موهای پرپشت سفیدی داشت، عینک می‌زد و لبخندی آرامش‌بخش به لب داشت.

سارا گفت: «آلبرت، من دارم می‌رم خرید.»

خان گفت: «باشه. دلمون برات تنگ می‌شه.» بعد دست‌هایش را ضربدری روی شکمش گذاشت و یک لحظه به هم لبخند زدند.

به تعهد آن‌ها که بیشتر از شصت سال باقی مانده بود فکر کردم. پیش خودم

فکر کردم الان آلبرت چقدر به سارا وابسته است. آن‌ها را تجسم کردم که شب روی لبه‌ی تخت نشسته و دست‌های یکدیگر را گرفته‌اند. شادکامی‌ای که به تنهایی نمی‌توانی پیدا کنی.

خان به همسرش گفت: «می‌خواستم یه سؤالی بکنم.»

- «جانم؟»

- «خب، الان یادم رفته.»

سارا خندید و گفت: «باشه، جواب سؤالت نه است.»

- «یا شاید نه؟»

- «یا شاید نه.»

سارا به سمت خان رفت و با شوخی و خنده با او دست داد.

سارا گفت: «از دیدنت خوشحال شدم.»

خان خندید و گفت: «من هم خوشحال شدم.»

آن‌ها یکدیگر را بوسیدند.

در مورد چهل روز قبل از تولد چیزی نمی‌دانم، ولی در آن لحظه اگر می‌شنیدم از آسمان دو اسم را فریاد می‌زنند، تعجب نمی‌کردم.

در دوران کودکی، مطمئن بودم هرگز با کسی که هم‌دین خودم نباشد ازدواج نمی‌کنم.

وقتی بزرگ می‌شوم، این کار را می‌کنم.

من و همسرم در یکی از جزایر کارائیب باهم ازدواج می‌کنیم. غروب آفتاب است و هوا گرم و دلپذیر. خانواده‌ی او انجیل و خواهر و برادرهای من آهنگ جالبی را می‌خوانند. یک عاقد محلی خانم ما را به عقد هم درمی‌آورد و برای ما دعای خیر می‌کند.

هرچند من و همسرم هم‌دین نیستیم، راه‌حل محبت‌آمیزی برای این مسئله پیدا کرده‌ایم: من از او حمایت می‌کنم و او از من پشتیبانی می‌کند، ما در مراسم مذهبی یکدیگر شرکت می‌کنیم و هرچند در طول دعاهای خاصی ساکت می‌مانیم، همیشه «آمین» می‌گوییم.

با این حال، گاهی اوقات که همسرم مشکلی دارد، از حضرت مسیح کمک می‌خواهد و من بدون این‌که حرفی بزنم دعاهای او را می‌شنوم و احساس می‌کنم نباید به او نزدیک شوم. وقتی با فردی ازدواج می‌کنید که هم‌دین خودتان نیست، پیوندتان چیزی بیشتر از پیوند دو نفر باهم است. با این کار درواقع تاریخ، آداب و سنن، ماجراهایی از مراسم عشای ربانی و عکس‌های جشن تکلیف را در کنار هم می‌گذارید. با این حال، گاهی همسرم می‌گوید: «من به عهد عتیق ایمان دارم. ما اون‌قدرها هم متفاوت نیستیم.»

از خان پرسیدم: «ازم ناراحتی که با غیرهم‌دینم ازدواج کردم؟»

خان گفت: «چرا باید عصبانی باشم؟ عصبانیت چه فایده‌ای داره؟ همسرِت آدم خیلی خوبیه. شما همدیگه رو دوست دارید. این رو می‌بینم.»

- «این مسئله چطور با شغلت جور درمی‌آد؟»

- «خب اگر یه روز بیای بگی "حدس بزن چی شده؟ همسرم می‌خواد یهودی بشه." ناراحت نمی‌شم. تا اون موقع ...»

بعد با آواز حرفش را ادامه داد: «تا اون موقع، باهم کنااااار می‌آیییییییییم ...»

شهر کتاب (nbookcity.com)

زندگی هنری

نمی‌توانستم از مقایسه‌ی خان و کشیش هنری دست بردارم. هر دوی آن‌ها دوست داشتند آواز بخوانند. موعظه‌های هر دوی آن‌ها ساده و بی‌آلایش بودند. هنری هم مانند خان در تمام طول مدت خدمتش رهبری فقط یک گروه مذهبی را به عهده داشت و فقط یک بار ازدواج کرده بود. هنری و آنت کاوینگتون هم مثل آلبرت و سارا لویس، یک پسر و دو دختر داشتند و یکی از بچه‌هایشان را از دست داده بودند.

ولی داستان زندگی‌شان در سایر موارد متفاوت بود.

برای مثال، هنری در مصاحبه‌ی شغلی با همسرش آشنا نشد. او اولین بار آنت را موقع تاس انداختن دید.

آنت همراه برادر بزرگ‌تر هنری جلوی پله‌ها تاس می‌انداخت و فریاد می‌زد: «شیش بیاد! یه شیش به من بده!»

آن زمان، آنت پانزده سال داشت و هنری شانزده‌ساله با دیدن او کاملاً دلش را باخت، انگار تیری از کمان کوپید[1] رها شده و به دل او نشسته بود. شاید تاس انداختن به نظرتان کار رمانتیکی نباشد و راه مناسبی برای پیدا شدن عشق ماندگار مرد خدا به نظر نرسد، ولی هنری در نوزده‌سالگی، وقتی به زندان رفت، به آنت گفت: «انتظار ندارم هفت سال منتظرم بمونی.» و آنت جواب داد: «اگر بیست و پنج سال هم بود باز منتظر می‌موندم.» اگر این عشقِ پایدار نیست، چه

---

۱. در اساطیر رومی، همان خدای عشق بود که به صورت یک کودک برهنه در حال تیراندازی مجسم می‌شد ـ م.

کسی می‌تواند بگوید عشق پایدار چگونه است؟

در مدتی که هنری در زندان بود، آنت هر هفته حدود نیمه‌شب سوار اتوبوس می‌شد و بعد از شش ساعت به بالاایالت نیویورک می‌رسید. وقتی خورشید بالا می‌آمد، آنت آن‌جا بود و وقتی ملاقات شروع می‌شد، او و هنری دست به دست هم می‌نشستند، باهم بازی می‌کردند و حرف می‌زدند تا وقت ملاقات تمام شود. به ندرت پیش می‌آمد که آنت با وجود سختی‌های زیاد، به ملاقات هنری نرود. او با دادن انتظار چیزی به هنری، روحیه‌ی او را بالا نگه می‌داشت. وقتی هنری در زندان بود مادرش نامه‌ای برایش فرستاد که در آن نوشته بود: «اگر با آنت نمانی، شاید زن دیگری را پیدا کنی، ولی هرگز همسرت را پیدا نمی‌کنی.»

وقتی هنری از زندان آزاد شد، او و آنت در مراسم ساده‌ای در کلیسای کوه موریا[1] ازدواج کردند. هنری در زمان ازدواجشان لاغر، قدبلند و خوش‌تیپ بود، آنت موهایش را چتری ریخته بود و لبخندش در عکس‌های عروسی می‌درخشید. در تالار ساجیتاریوس[2] از میهمانان پذیرایی کردند و آخر هفته را در هتلی در منطقه‌ی گارمنت[3] گذراندند. صبح روز دوشنبه، آنت سر کارش بود.

در زمان ازدواج آن‌ها، آنت بیست و دوساله و هنری بیست و سه‌ساله بود. درعرض یک سال، آن‌ها بچه‌شان را از دست دادند، هنری کارش را از دست داد، و دیگ بخار آپارتمانشان در زمستان منفجر شد و سقف خانه‌شان قندیل بست.

بعد، دردسرهای واقعی آن‌ها شروع شد.

خان می‌گفت زندگی مشترک خوب باید در سختی‌ها دوام بیاورد، و زندگی آنت و هنری در سختی‌ها و مشکلات دوام آورده بود. در اوایل زندگی آن‌ها، مشکلاتشان

---

۱. Mt. Moriah تپه‌ای در اورشلیم که در سفر پیدایش به آن اشاره شده است. در روایات مذهبی جایی است که حضرت ابراهیم، قصد قربانی کردن فرزندش را داشت ـ م.

2. Sagittarius

۳. محله‌ای واقع‌شده در بخش منهتن شهر نیویورک است. تراکم فروشگاه‌های دارای کاربری مد لباس باعث شهرت آن به نام مرکز فشن شده است ـ م.

اعتیاد به مواد مخدر، ارتکاب جرم و فرار از پلیس بود. زندگی آن‌ها شبیه ویلون‌زن روی بام نبود. هنری و آنت هر دو معتاد بودند و وقتی هنری از زندان آزاد شد و به خانه برگشت، اعتیادشان را ترک کردند؛ ولی بعد از این‌که نوزادشان از دنیا رفت، دیگ بخار منفجر شد و آنت شغلش را از دست داد ـ و هنری آس و پاس حساب‌های بانکی پرپول برادرش را دید ـ دوباره به روش زندگی سابقشان برگشتند و به راه خلاف راه افتادند. هنری در میهمانی‌ها مواد می‌فروخت، او در خانه‌اش هم بساط موادفروشی داشت. خیلی زود مشتری‌هایش آن‌قدر زیاد شدند که از آن‌ها خواست گوشه‌ای منتظر بمانند و به نوبت به خانه‌اش بروند. او و آنت به شدت به مواد و الکل معتاد شدند. آن‌ها در ترس از پلیس و موادفروش‌های بزرگ رقیب زندگی می‌کردند. یک شب چند نفر از قاچاقچی‌های منهتن او را بردند تا باهم دوری بزنند، دور زدنی که هنری فکر می‌کرد پایانش مرگ است. آنت با تفنگی در دست منتظر بود تا اگر هنری برنگشت، آماده‌ی دفاع از خودش باشد.

ولی آن شب که هنری پشت سطل‌های زباله به آخر خط رسید، آنت هم احساس کرد به آخر خط رسیده است.

هنری صبح روز عید پاک، فردای همان شب، از آنت پرسید: «چی باعث می‌شه سمت خدا نری؟»

آنت گفت: «تو.»

یک هفته بعد، او و آنت از شر مواد و اسلحه خلاص شدند، خرت و پرت‌هایشان را دور ریختند، به کلیسا برگشتند و هر شب انجیل خواندند. آن‌ها با ضعف‌های گاه و بیگاهشان مبارزه می‌کردند و در گذراندن این دوره به یکدیگر کمک کردند.

چند ماه بعد از پاک شدن هنری و آنت، یک روز صبح خیلی زود درِ خانه‌شان را زدند. مردی پشت در گفت برای خرید مواد آمده است.

هنری بدون این‌که از رختخواب بیرون بیاید، با صدای بلند به مرد گفت از آن‌جا برود چون او دیگر مواد نمی‌فروشد. مرد پافشاری کرد. هنری فریاد کشید: «این‌جا مواد ندارم!» مرد همچنان در می‌زد. هنری از تخت بیرون آمد، ملافه‌ای دور خودش پیچید و جلوی در رفت.

- «بهِت گفتم ...»

صدای بلندی گفت: «تکون نخور!»

هنری به پنج مأمور پلیسی که با تفنگ‌های آماده‌ی شلیک در مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد.

یکی از پلیس‌ها گفت: «برو عقب.»

پلیس‌ها در را هُل دادند و وارد خانه شدند. به آنت گفتند از جایش تکان نخورد. آن‌ها همه گوشه و کنار خانه را گشتند و گفتند اگر هنری و آنت چیزی غیرقانونی در خانه دارند، بهتر است خودشان اعتراف کنند. هنری می‌دانست چیزی در خانه نیست، ولی قلبش به تپش افتاد. او نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و پیش خودش گفت: «یعنی چیزی جا مونده؟ اون‌جا چیزی نیست. اون‌جا هم چیزی نیست ...»

اوه، نه.

ناگهان حتی نتوانست آب دهانش را قورت بدهد، انگار توپ بیسبالی در گلویش گیر کرده بود. روی یک میز عسلی، دو دفترچه‌ی قرمز روی هم بودند. هنری می‌دانست هر شب در یکی از آن‌ها آیات عهد عتیق انجیل از امثال سلیمان را می‌نوشت. دفترچه‌ی دوم، قدیمی‌تر بود و در آن اسم، معاملات و مبلغ صدها معامله مواد مخدر نوشته شده بود.

هنری دفترچه‌ی قدیمی را بیرون آورده بود تا آن را از بین ببرد، ولی حالا همان دفترچه می‌توانست او را نابود کند. یکی از مأمورها به سمت دفترچه‌ها رفت، یکی از آن‌ها را برداشت و باز کرد. زانوهای هنری به لرزه افتادند. نفسش بند آمد. مأمور پلیس بالا و پایین صفحه را نگاه کرد، دفترچه را سر جای اولش انداخت و رفت.

ظاهراً امثال سلیمان توجهش را جلب نکرده بودند.

یک ساعت بعد، وقتی پلیس‌ها رفتند، هنری و آنت بلافاصله دفترچه‌ی قدیمی را برداشتند، آن را سوزاندند و بقیه‌ی شب را با شکر خدا گذراندند.

اگر روحانی شما چنین ماجراهایی را برایتان تعریف می‌کرد چه می‌کردید؟ بخشی از وجودم صداقت هنری را تحسین می‌کرد و بخشی از وجودم احساس می‌کرد فهرست کلی رفتارهای اشتباه او باعث می‌شود واجد شرایط لازم برای داشتن منبر خطابه نباشد. چند بار موعظه‌هایش را شنیده بودم، از کتاب اعمال رسولان،

خوشاگویی‌ها،[1] امثال سلیمان، ملکه اِستِر[2] و حضرت مسیح نقل قول می‌کرد که به حواریون می‌گفت: «کسی که زندگی‌اش را در راه من بدهد، دوباره آن را به دست خواهد آورد.» انجیل‌خوانی هنری با توجه کامل بود و گویی به او الهام می‌شود. به نظر می‌رسید او همیشه در کلیساست، یا در دفترش که در طبقه‌ی دوم کلیسا بود ـ اتاقی کم‌عرض و دراز که میز کنفرانسی به جامانده از اجاره‌نشین‌های قبلی وسط آن بود ـ یا در سالن ورزشی کوچک و کم‌نور آن. یک روز بعدازظهر، بدون اطلاع قبلی به کلیسا رفتم و او را دیدم که دست به سینه آن‌جا نشسته بود، چشم‌هایش را بسته بود و دعا می‌خواند.

قبل از سرد شدن هوا، گاهی هنری روی کباب‌پزی که بیرون کلیسا بود چیزی مثل مرغ، میگو یا هر چیزی که مردم به او می‌دادند درست می‌کرد. او غذاهایی را که درست می‌کرد به گرسنه‌ها می‌داد. او حتی گاهی اوقات روی دیوار بتنی سستی که آن طرف خیابان بود می‌ایستاد و موعظه می‌خواند.

یک روز هنری گفت: «روی این دیوار به اندازه‌ی داخل کلیسا سخنان خدا رو به مردم گفتم.»

پرسیدم: «چرا؟»

- «چون بعضی مردم آماده نیستن وارد کلیسا بشن. شاید به خاطر احساس گناهشون فکر می‌کنن شایسته‌ی اومدن به کلیسا نیستن. بنابراین، من بیرون و روی اون دیوار می‌رم و براشون ساندویچ می‌برم.»

- «این کار مثل ویزیت بیمار در خانه‌ی خودشه؟»

- «بله. تنها فرقش اینه که بیشتر اونا خونه ندارن.»

- «بین اونا افراد معتاد هم هستن؟»

- «اوه، بله ولی بعضی از اونایی که روزهای یکشنبه به کلیسا می‌آن هم معتادن.»

- «شوخی می‌کنی. معتادها به مراسم تو می‌آن؟»

---

۱. منظور از خوشاگویی‌ها، هشت جمله‌ای است که براساس کتاب مقدس مسیحیان، عیسی در موعظه‌ی سر کوه خطاب به حاضران گفت و هر هشت جمله با عبارت «خوشا به حال» آغاز می‌شود ـ م.

۲. دختر ابیهیل، تبعیدی ساکن شوش و قهرمان کتاب اِستِر است. نام اِستِر احتمالاً برگرفته از پارسی باستان استار به معنای ستاره است ـ م.

- «بله. مستقیم به اونا نگاه می‌کنم. می‌بینم سرشون رو بالا و پایین تکون می‌دن و می‌گم: "اوهوم، مثل این‌که چیزی قوی مصرف کردن."»

- «این مسئله اذیتِت نمی‌کنه؟»

- «نه، اصلاً. می‌دونی بهشون چی می‌گم؟ می‌گم برام مهم نیست مست کردید یا همین الان از شیره‌کش‌خونه اومدید. من وقتی مریض می‌شم می‌رم بیمارستان و اگر مسئله ادامه پیدا کنه، دوباره می‌رم. بیماری‌تون هرچی که هست، بذارید این کلیسا بیمارستان شما باشه. تا وقتی که خوب نشدید، از اومدن به این‌جا دست نکشید.»

با دقت به صورت پهن و نرم هنری نگاه کردم و گفتم: «می‌شه چیزی ازت بپرسم؟»

- «بپرس.»

- «از کنیسه چی دزدیدی؟»

خان نفسی بیرون داد، خندید و گفت: «باورت بشه یا نه، پاکت نامه.»

- «پاکت نامه؟»

- «فقط پاکت نامه. اون موقع نوجوان بودم و چند نفر بزرگ‌تر از من قبلاً وارد اون‌جا شده بودن و همه‌ی چیزهای قیمتی رو دزدیده بودن. تنها چیزی که پیدا کردم یه جعبه پاکت نامه بود. اون رو برداشتم و فرار کردم.»

- «یادِت می‌آد با اون پاکت‌ها چه کار کردی؟»

خان جواب داد: «نه، اصلاً یادم نمی‌آد.»

نگاهی به او انداختم، به کلیسا نگاه کردم و پیش خودم فکر کردم آیا زندگی یک نفر واقعاً برای یک نفر دیگر قابل درک است یا نه.

جعبه‌ای پر از موعظه‌های قدیمی خان را به خانه می‌برم. آن‌ها را ورق می‌زنم. موعظه‌ای از دهه‌ی ۱۹۵۰ با عنوان «هدف کنیسه» و موعظه‌ی دیگری از دهه‌ی ۱۹۶۰ با عنوان «شکاف نسل‌ها» می‌بینم.

موعظه‌ای با عنوان «قطره‌های باران همچنان روی سرم می‌بارند» می‌بینم که از دهه‌ی ۱۹۷۰ مانده است. آن را دو بار می‌خوانم تا منظورش را کامل بفهمم.

این موعظه درخواست تعمیر سقفی رو به ویرانی بود.

خان نوشته بود: «سقف ما بعد از هر باران به شدت گریه می‌کند.» او نوشته بود: «یک بار در محراب نشسته بودم که ناگهان یکی از سفال‌های خیس سقف افتاد و شانس آوردم که روی سر من نیفتاد.» او به مورد دیگری هم اشاره کرده بود که «دو روز بارندگی باعث شده بود سس[1] ناخواسته‌ای از سقف روی جوجه‌ها بریزد.» او در یکی از مراسم صبحگاهی مجبور شده بود جارویی بردارد و با دسته‌ی آن سفالی را که طبله کرده بود، سوراخ کند تا آب‌های باران از آن بیرون بریزد.

او در این موعظه از اعضای کلیسا می‌خواهد مبلغ بیشتری کمک کنند تا امکان جلوگیری از فروپاشی کامل عبادتگاهشان وجود داشته باشد.

به کشیش هنری و سوراخ سقف کلیسایش فکر می‌کنم. اولین بار است که ارتباطی بین یک کلیسا در داخل شهر و یک کنیسه در حومه شهر می‌بینم.

ولی باز هم تفاوتی ظاهر می‌شود: اعضای کنیسه‌ی ما بالاخره پول لازم برای تعمیر عبادتگاه را جمع کردند، ولی هنری حتی نمی‌توانست از مردم پول بخواهد.

---

۱. چکه‌های گل‌آلود و کثیف باران به سس تشبیه شده‌اند ـ م.

ماه نوامبر

ایمان تو، ایمان من

وقتی نوجوان بودم، خان خطبه‌ای خواند که مرا به خنده انداخت. او نامه‌ی تشکری را که یک روحانی دیگر نوشته بود خواند. در پایان نامه، نوشته شده بود: «خدای شما و خدای ما به شما برکت دهد.»

به این خنده‌ام گرفت که چطور می‌شود یک پیام را به دو قادر مطلق فرستاد. جوان‌تر از آن بودم که زیر و بم‌های جدی‌تر این تمایز را بفهمم.

وقتی به غرب میانه، منطقه‌ای که به «کمربندشمالی انجیل» معروف است رفتم، این مسئله برایم پررنگ‌تر شد. غریبه‌هایی را در فروشگاه می‌دیدم که به من می‌گفتند: «خدا بهت برکت بده.» در جواب آن‌ها باید چه می‌گفتم؟ با ورزشکارهایی مصاحبه می‌کردم که بردشان در مسابقات را لطف «خداوند و حضرت مسیح، منجی خود» می‌دانستند. پروژه‌هایی داوطلبانه با هندوها، بودائیان و کاتولیک‌ها داشتم و چون کلانشهر دیترویت بزرگ‌ترین جمعیت عرب را در خارج از خاورمیانه در خود جای داده است، مسائل مربوط به مسلمانان بخشی از زندگی روزانه‌ی ما شده بود، ازجمله بحث در مورد مسجد محلی که اذان پخش می‌کرد، آن هم در محله‌ای که بیشتر ساکنانش لهستانی بودند و ناقوس کلیسا را به صدا درمی‌آوردند.

به عبارت دیگر، «خدای شما و خدای ما به شما برکت بدهد» و این‌که خدای چه کسی به چه کسی برکت می‌دهد و رحمت می‌کند، از چیزی مایه‌ی خنده به مسئله‌ای بحث‌برانگیز و حتی موجب اعتراض تبدیل شده بود. ناگهان متوجه شدم در برابر این مسئله ساکت مانده‌ام و تقریباً خودم را پنهان می‌کنم. فکر

می‌کنم افراد زیادی از اقلیت‌های مذهبی همین کار را می‌کنند. یکی از علت‌های دور شدن من از دین و ایمانم این بود که نمی‌خواستم برای حفظ آن حالت تدافعی بگیرم. وقتی به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم دلیلی بسیار بد و تأسف‌آور، ولی درست بوده است.

در یکی از یکشنبه‌های نزدیک روز شکرگزاری، با قطار از نیویورک به خانه‌ی خان رفتم، او را در آغوش گرفتم و سلام و احوالپرسی کردیم و پشت سر او به سمت دفتر کوچکش به راه افتادم. در این مسیر، واکر فلزی خان جلوتر از ما می‌رفت. جلوی واکر یک سبد کوچک نصب شده بود که خان چند کتاب و به دلایلی یک جغجغه‌ی سرخپوستی قرمز داخلش گذاشته بود.

خان با شیطنت گفت: «فهمیدم اگر واکر شبیه سبد خرید باشه، عبادت‌کننده‌ها راضی و راحت‌ترن.»

سخنرانی مراسم تدفین خان در ذهن من مثل پروژه‌ی پایان‌نامه شده بود. در بعضی دیدارهایمان، احساس می‌کردم تا ابد برای تمام کردن این پروژه وقت دارم و در بعضی روزهای دیگر احساس می‌کردم حتی چند هفته هم وقت ندارم و باید درعرض چند روز این پروژه را تکمیل کنم. امروز حال خان خوب بود، چشم‌هایش برق می‌زدند و صدایش محکم و بدون لرزش بود. دیدن حال خوب خان به من قوت قلب می‌داد. وقتی نشستیم در مورد خیریه‌ی کمک به بی‌خانمان‌ها و حتی گرمخانه‌ای که یک شب در آن مانده بودم، با او صحبت کردم.

مطمئن نبودم باید در مورد گرمخانه‌ی مسیحیان با یک خاخام صحبت کنم یا نه و بعد از این‌که ماجرا را گفتم، مثل یک خائن احساس گناه کردم. ماجرایی که خان در مورد بردن مادربزرگ پیرش به مسابقه‌ی بیسبال برایمان تعریف کرده بود یادم آمد. وقتی همه در هیجان بازی از جا می‌پریدند و بازیکنان را تشویق می‌کردند، مادربزرگ از جایش تکان نمی‌خورد. خان رو به مادربزرگش کرده و از او پرسیده بود چرا برای آن ضربه‌های عالی دست نمی‌زند. مادربزرگ با زبان ییدی به او گفته بود: «آلبرت، این کار برای یهودی‌ها خوبه؟»

نگرانی‌ام بیهوده بود. خان چنین قضاوتی در مورد ارزش‌ها نداشت. او گفت: «دینمون به ما می‌گه کارهای خیر انجام بدیم و به فقیرهای جامعه کمک کنیم. نیکوکاری همینه و مهم نیست به چه کسی کمک می‌کنی.»

کمی بعد به اساسی‌ترین بحث ممکن در مورد دین و مذهب پرداختیم. ادیان مختلف چگونه می‌توانند در کنار هم وجود داشته باشند؟ اگر در یک دین اعتقاد بر چیزی باشد و در دین دیگری چیز دیگری مورد اعتقاد باشد، چطور هر دو دین می‌توانند درست و برحق باشند؟ و آیا پیروان یک دین حق یا حتی وظیفه دارند پیروان ادیان دیگر را به دین خودشان دربیاورند؟

خان در تمام مدت زندگی حرفه‌ای خود با این مسائل سر کرده بود. او خاطره‌ای را به یاد آورد و گفت: «اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، بچه‌های گروه مذهبی ما قبل از این‌که سوار اتوبوس بشن، دور توراتشون کاغذی قهوه‌ای‌رنگ می‌پیچیدن تا دیده نشه. یادت باشه، خیلی از اطرافیانمون تا قبل از دیدن ما اصلاً هیچ یهودی‌ای رو ندیده بودن.»

پرسیدم: «در اقلیت بودنتون، شرایط و لحظه‌های خاصی براتون ایجاد می‌کرد؟»

خان زیر لب خندید و گفت: «آره، یادم می‌آد یکی از اعضای گروهمون پیشم اومد و خیلی ناراحت بود چون پسرش که تنها یهودی کلاس بود برای نمایش تئاتر کریسمس مدرسه انتخاب شده بود و نقش حضرت مسیح رو بهش داده بودن.

«به سراغ معلم اون پسر رفتم و شرایط رو براش توضیح دادم. معلم گفت: "خاخام، ما به همین دلیل اون پسر رو انتخاب کردیم، چون حضرت مسیح یهودی بود!"»

اتفاق‌های مشابهی را به یاد داشتم. در مدرسه‌ی ابتدایی، مرا به گروه‌های بزرگ و رنگارنگ سرود و نمایش کریسمس راه ندادند و مجبور شدم با بچه‌های

یهودی دیگر مدرسه که تعدادشان خیلی کم بود آواز حانوکا[1] را روی صحنه بخوانم: «فرفره، فرفره، فرفره. من با گِل ساختمِش.» ما با گرفتن دست‌های یکدیگر دایره‌ای تشکیل دادیم و چرخیدیم و ادای فرفره را درآوردیم. وسیله‌ی صحنه و لباس نمایش نداشتیم. وقتی سرود تمام شد، همه از سرگیجه روی زمین افتادیم.

قسم می‌خورم تعدادی از پدر و مادرهای غیریهودی را دیدم که سعی می‌کنند خنده‌شان را پنهان کنند.

آیا در بحث و مشاجرات مذهبی، برنده‌ای وجود دارد؟ خدای چه کسی بهتر از خدای دیگران است؟ چه کسی برداشت درست یا اشتباهی از کتاب مقدس دارد؟ افرادی مثل راج‌چاندرا،[2] شاعر هندی که به دیگران یاد داد هیچ دینی برتر از سایر ادیان نیست، چون همه‌ی دین‌ها انسان را به خدا نزدیک‌تر می‌کنند و با این تعالیمش بر گاندی تأثیر گذاشت، یا خود گاندی را که با نیایش‌های هندو، احادیث و آیات اسلام یا سرود مسیحیان روزه‌اش را باز می‌کرد، دوست دارم.

خان در تمام طول عمرش با باورها و عقاید خودش زندگی کرده بود، ولی هرگز سعی نکرده بود دیگران را به دین خود دربیاورد. به عنوان یک قانون کلی، یهودیت به دنبال تغییر دین دیگران نیست.

همه‌ی ادیان چنین قانونی ندارند. در تمام طول تاریخ، میلیون‌ها نفر که نمی‌خواسته‌اند دینشان را تغییر دهند، خدای دیگری را بپذیرند یا از باورها و عقاید خود دست بکشند، قتل عام شده‌اند. خاخام اکیبا،[3] محقق مشهور قرن دوم، چون از تحقیقات دینی‌اش دست نکشید، به دست رومی‌ها شکنجه و کشته شد. وقتی رومی‌ها بدن اکیبا را با شانه‌های آهنی تکه تکه می‌کردند، او آخرین

---

۱. حانوکا، حَنوکا یا عید اخلاص یکی از جشن‌های باستانی یهودیان است. این جشن که هشت‌روزه‌است تقریباً با ایام کریسمس مسیحیان همزمان است ـ م.

2. Rajchandra

۳. Akiba پدر یهودیت خاخامی ـ م.

حرف‌های قبل از مرگش را زد: «گوش کنید، خداوند، پروردگار ماست، خداوند، یکتاست.» او وقتی از دنیا رفت که کلمه‌ی «یکتا» به زبانش بود.

این دعا و کلمه‌ی یکتا بخشی جدانشدنی از باورها و عقاید خان بود. یکتا یعنی خداوند یگانه. منحصر به فرد همانند حضرت آدم، مخلوق خداوند.

خان در حالی که انگشتش را تکان می‌داد گفت: «از خودِت بپرس چرا خداوند در آغاز آفرینش فقط یک انسان آفرید؟ اگر قرار بود ادیان و عقاید با هم جنگ و دعوا داشته باشن، چرا خدا از اول همه‌ی اونا را نیافرید؟ خدا درخت رو آفرید، نه یک درخت بلکه تعداد بی‌شماری درخت. چرا در آفرینش انسان همین کار رو نکرد؟

«چون همه‌ی ما فرزندان همان یک انسان و همه از همان یک خدا هستیم. پیام آفرینش یک انسان در ابتدای خلقت، اینه.»

پرسیدم: «پس چرا دنیا این‌قدر تکه تکه‌ست؟»

- «خب می‌شه این‌طوری به مسئله نگاه کرد. دوست داری همه‌ی دنیا یه شکل باشه؟ نه. اصل و ذات زندگی، تنوعشه.

«حتی در دین خودمون، سؤال و جواب، تفسیرهای مختلف و مباحثات داریم. در مسیحیت، در کاتولیسم و در بقیه‌ی دین‌ها هم مباحثه و تفسیر داریم. زیبایی در همین تنوعه. مثل نوازندگی. اگر نُتی رو پیدا کنی و همش اون رو بزنی، دیوونه می‌شی. ترکیب نت‌های مختلفه که موسیقی رو می‌سازه.»

- «موسیقیِ چی؟»

- «موسیقیِ باور به چیزی بزرگ‌تر از خودِت.»

- «ولی اگر کسی که دین دیگه‌ای داره، دین تو رو قبول نداشته باشه چی؟ اگر بخواد به خاطر دینِت تو رو بکُشه چی؟»

- «این ایمان نیست، نفرته.» خان آهی کشید و ادامه داد: «اگر نظر من رو بخوای، وقتی این اتفاق می‌افته خدا می‌شینه و گریه می‌کنه.»

خان سرفه کرد و انگار که می‌خواست به من قوت قلب بدهد، لبخند زد. حالا دیگر پرستار و کارگر دائمی در خانه‌اش داشت. یک زن قدبلند اهل غنا و یک مرد قوی‌هیکل روس کارهای خانه‌اش را انجام می‌دادند. در طول هفته، یک زن هندوی دوست‌داشتنی به نام تیلا[1] که اهل ترینیداد[2] بود می‌آمد و در لباس پوشیدن و انجام چند حرکت ورزشی سبک به او کمک می‌کرد، غذا آماده می‌کرد و او را به سوپرمارکت و کنیسه می‌برد. گاهی اوقات تیلا در ماشین موسیقی مذهبی هندی می‌گذاشت. خان از این نوع موسیقی لذت می‌برد و از او می‌خواست ترانه‌ی موسیقی را ترجمه کند. وقتی تیلا براساس دین و عقاید خودش در مورد تناسخ حرف می‌زد، خان از او سؤال می‌کرد و عذرخواهی می‌کرد که در تمام این سال‌ها چیز زیادی در مورد مذهب هندو نمی‌دانسته است.

پرسیدم: «تو به عنوان یه روحانی چطور می‌تونی این‌قدر بی‌تعصب و پذیرای عقاید و افکار نو باشی؟»

- «ببین. من می‌دونم به چه چیزی باور دارم و باورم در روحمه؛ ولی همیشه به مردم می‌گم باید به درستی اعتقاداتتون باور داشته باشید، ولی در عین حال باید اون‌قدر متواضع باشد که بگید همه چیز رو نمی‌دونید. و چون ما همه چیز رو نمی‌دونیم باید قبول کنیم که ممکنه یه نفر به چیز دیگه‌ای ایمان و اعتقاد داشته باشه.»

خان آهی کشید و گفت: «میچ، من این‌جا آدم عجیب و غریبی نیستم. بیشتر ادیان و مذاهب به ما یاد می‌دن همسایه‌هامون رو دوست داشته باشیم.»

آن لحظه فکر کردم که چقدر او را تحسین می‌کنم. او هرگز، حتی در خلوت، حتی در دوران پیری‌اش تلاش نمی‌کرد عقایدش را به دیگران تحمیل کند یا در مورد دین و باور دیگران بد نمی‌گفت. فهمیدم در مورد مسئله‌ی ایمان کمی بزدل بوده‌ام و باید بیشتر به ایمانم افتخار می‌کردم و کمتر می‌ترسیدم. نباید جلوی زبانم

---

1. Teela

2. Trinidad

را می‌گرفتم. اگر تنها اشکال حضرت موسی این است که پیامبر تو نیست، اگر تنها اشکال حضرت مسیح این است که پیامبر تو نیست، اگر تنها اشکال مسجد این است که عبادتگاه تو نیست، اگر تنها اشکال ایام روزه‌داری، مناجات، مکه، بودا، اعتراف یا تناسخ این است که در دین تو نیست، شاید مشکل از تو باشد.

از خان پرسیدم: «یه چیز دیگه بپرسم؟»

به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

گفتم: «وقتی یه نفر که دین دیگه‌ای داره به تو می‌گه: "خدا بهت برکت بده"، چه جوابی می‌دی؟»

- «می‌گم: "ممنونم. خدا به شما هم برکت بده".»

- «واقعاً؟»

- «آره. چرا نباید این جواب رو بدم؟»

خواستم جواب این سؤال را بدهم ولی فهمیدم جوابی ندارم. این سؤال اصلاً جوابی ندارد.

(nbookcity.com

داستان‌ها و حکایت‌های مذهب بودا را مطالعه می‌کردم.

یکی از آن‌ها در مورد کشاورزی است که یک روز صبح بیدار می‌شود و می‌بیند اسبش فرار کرده است.

همسایه‌ها به سراغ او می‌روند و می‌گویند: «چقدر بد! چه بدشانسی بزرگی.»

کشاورز می‌گوید: «شاید!»

فردای آن روز، اسب مرد کشاورز با چند اسب دیگر برمی‌گردد. همسایه‌ها جمع می‌شوند و به او برای برگشتن بخت و اقبال خوبش تبریک می‌گویند.

کشاورز می‌گوید: «شاید!»

وقتی پسر مرد کشاورز سعی می‌کند سوار یکی از اسب‌های تازه‌آمده بشود، پایش شکست و همسایه‌ها برای دلداری دادن آمدند و کشاورز در جوابشان گفت: «شاید!»

فردای آن روز وقتی مأمورهای ارتش برای به سربازی بردن پسرش می‌آیند با دیدن پای شکسته‌اش او را معاف می‌کنند. همه خوشحال می‌شوند.

کشاورز می‌گوید: «شاید!»

داستان‌هایی با این مضمون را قبلاً هم شنیده‌ام. زیبایی این داستان‌ها در سادگی آن‌ها و تسلیم در برابر کائنات است. گاهی از خودم می‌پرسم: «آیا می‌توانم این‌قدر وارسته شوم یا نه؟ نمی‌دانم، شاید بتوانم!»

چیزهایی که پیدا می‌کنیم ...

بعد از این‌که از خانه‌ی خان بیرون آمدم به کنیسه رفتم تا در مورد ساختمان اصلی آن که در دهه‌ی ۱۹۴۰ ساخته شده بود، اطلاعاتی به دست بیاورم.

وقتی به آن‌جا زنگ زدم خانمی پشت تلفن گفت: «شاید تو پرونده‌هامون چیزی باشه.»

گفتم: «نمی‌دونستم پرونده دارید.»

- «ما برای هر چیز یه پرونده داریم. یه پرونده هم برای خود تو داریم.»

- «شوخی می‌کنی. می‌تونم ببینمش؟»

- «اگر بخوای می‌تونم اون رو بهت بدم.»

وارد فضای کنیسه شدم. هنوز فصل مدرسه بود و بچه‌ها همه جا بودند. دخترهایی که کم کم به دوره‌ی نوجوانی نزدیک می‌شدند و حواسشان خیلی به ظاهرشان بود، جست و خیز می‌کردند. پسرها در سالن می‌دویدند و دستشان را روی سرشان گرفته بودند تا عرق چینشان نیفتد.

به نظرم چیزی تغییر نکرده بود. معمولاً در چنین شرایطی احساس برتری می‌کردم. من از آن‌جا رفته بودم، ولی بچه‌های فقیر زادگاهم همان کارهای سابق را می‌کردند؛ ولی نمی‌دانم چرا این بار تنها چیزی که احساس می‌کردم فاصله‌ی خالی بود.

به خانمی که پشت میز نشسته بود گفتم: «سلام. اسم من ...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «نمی‌خواد خودت رو معرفی کنی. ما تو رو می‌شناسیم. این هم پرونده‌ت.»

تعجب کردم. تقریباً یادم رفته بود که خانواده‌ام حدود چهل سال این‌جا زندگی کرده بودند.

گفتم: «ممنونم.»

- «خواهش می‌کنم.»

پرونده را برداشتم و به سمت خانه، یا جایی که خودم به آن خانه می‌گویم، راه افتادم.

سوار هواپیما که شدم تکیه دادم و کش دور پوشه را باز کردم. به زندگی خودم از زمانی که در نیوجرسی بودم فکر کردم. برنامه‌های من به عنوان یک مرد جوان، رؤیای «شهروند جهانی» شدن من، تا اندازه‌ای عملی شده بودند. در کشورهای مختلف دنیا دوستانی داشتم. کتاب‌هایم به زبان‌های دیگری ترجمه و منتشر شده بودند. طی این سال‌ها مخاطبین زیادی داشتم.

ولی می‌توان همه چیز را لمس کرد و به چیزی متصل نبود. فرودگاه‌ها را بهتر از محله‌های اطرافم می‌شناختم. تعداد افرادی که در مناطق دیگر می‌شناختم، بیشتر از افرادی بود که در منطقه‌ی زندگی خودم می‌شناختم. «جامعه»ای که به آن پیوسته بودم، جامعه‌ی محل کارم بود. دوستانم را به واسطه‌ی روابط کاری پیدا می‌کردم. گفت‌وگوهایم با دیگران در مورد کار بود. بیشتر معاشرت‌ها و روابط اجتماعی‌ام به واسطه‌ی کار شکل می‌گرفتند.

در ماه‌های اخیر، ستون‌های محل کارم رو به فروپاشی داشتند. دوستانم درنتیجه‌ی تعدیل نیرو در سازمان‌ها، اخراج می‌شدند. بعضی‌ها خودشان را بازخرید می‌کردند. دفترها تعطیل می‌شدند. وقتی با محل کار دوستانی تماس می‌گرفتم که همیشه در یک جا کار می‌کردند، می‌فهمیدم که از آن‌جا رفته‌اند. آن‌ها برایم ایمیل می‌فرستادند و می‌گفتند به دنبال «کارهای جدید هیجان‌انگیزتر»

می‌گردند. هیچ وقت باورم نشد آن‌ها به دنبال کاری هیجان‌انگیزتر هستند.

و بدون ارتباطات کاری، روابط ما کم شدند، مثل آهنرباهایی که خاصیت جاذبه‌شان را از دست می‌دهند. به هم قول می‌دادیم رابطه‌مان را حفظ کنیم، ولی سر قولمان نمی‌ماندیم. بعضی‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار بیکاری، واگیردار است. به هر حال، بدون مشترکات کاری و غیبت و گله و شکایت از کار، چه حرف دیگری باقی می‌ماند؟

وقتی محتویات پرونده‌ی شخصی‌ام را روی میز جلوی دستم ریختم، کارنامه، برگه‌های قدیمی و حتی یک نمایشنامه‌ی مذهبی را دیدم که در کلاس چهارم درباره‌ی ملکه اِستر نوشته بودم:

مُردِخای[1]: «اِستر؟»

استر: «بله عمو؟»

مردخای: «به قلعه برو.»

استر: «ولی چیزی ندارم بپوشم.»

کپی چند نامه‌ی تبریک از خان هم در پرونده‌ام بود. خان بعضی از آن‌ها را با دست‌خط خودش نوشته بود تا دانشگاه رفتن یا نامزدی‌ام را تبریک بگوید. احساس شرمندگی کردم. او با نوشتن این نامه‌ها و یادداشت‌ها سعی کرده بود با من در تماس بماند و من حتی یادم نمی‌آمد چنین نامه‌هایی به دستم رسیده باشد.

به ارتباطاتم در زندگی فکر کردم. به دوستانی که در محل کارم داشتم و اخراج شده بودند یا به دلیل بیماری استعفا داده بودند فکر کردم. در آن شرایط سخت، چه کسی به آن‌ها دلداری می‌داد؟ آن‌ها کجا رفتند؟ پیش من و رؤسای سابقشان که نرفتند.

---

۱. Mordechi به معنای «بنده‌ی مردوک» یا «مرد کوچک» از شخصیت‌های عهد عتیق که نخستین بار نامش در کتاب استر ذکر شده است ـ م.

اغلب اوقات به نظر می‌رسید کلیسا، کنیسه یا مسجدشان به آن‌ها کمک می‌کند. اعضای گروه‌های مذهبی‌شان برای آن‌ها گلریزان می‌کردند، برایشان غذا می‌پختند و پول قبض‌هایشان را می‌دادند. آن‌ها این کار را با عشق و همدلی انجام می‌دادند و می‌دانستند که کارشان بخشی از ابزار حمایتی یک «جامعه‌ی مقدس» است، مثل جامعه‌ای که خان در موردش صحبت کرد، مثل جامعه‌ای که زمانی فکر می‌کردم عضوی از آن هستم، هرچند آن را درک نمی‌کردم.

هواپیما به زمین نشست. کاغذها را جمع کردم و دوباره در پوشه گذاشتم و دورشان کش انداختم. مثل آدمی که از سفر برمی‌گردد و می‌فهمد چیزی را جا گذاشته است و راهی برای دوباره به دست آوردن آن ندارد، غمی را در وجودم احساس کردم.

(nbookcity.com)

شکرگزاری

پاییز در دیترویت خیلی سریع گذشت و انگار درعرض چند دقیقه درخت‌ها بی‌برگ و برهنه شدند و شهر رنگ باخت و به صورت برهوتی بتنی زیر آسمان سفید از ابر و بارش زودهنگام برف درآمد. شیشه‌های ماشین را بالا دادیم. کاپشن و پالتوهای گرممان را بیرون آوردیم. نرخ بیکاری روز به روز بیشتر می‌شد. مردم نمی‌توانستند اقساط رهن خانه‌شان را پرداخت کنند. بعضی از آن‌ها وسیله‌هایشان را جمع می‌کردند، از خانه می‌رفتند و هرچه را که داشتند برای بانکدارها یا زباله‌گردها می‌گذاشتند. هنوز نوامبر بود و زمستانی طولانی پیش رو داشتیم.

یک روز سه‌شنبه قبل از روز شکرگزاری، به «مجمع من حافظ برادرم هستم» رفتم تا مستقیم و بدون هیچ واسطه‌ای برنامه‌ی حمایتی آن‌ها از بی‌خانمان‌ها را ببینم. هنوز کاملاً با کشیش هنری راحت نبودم. همه چیز کلیسای او حداقل از نظر من متفاوت بود، ولی حرف‌های خان در گوشم می‌پیچید که می‌توانید به درستی و اصالت دین خودتان ایمان داشته باشید و در عین حال بپذیرید که دیگران می‌توانند دین و اعتقادات دیگری داشته باشند.

به علاوه یک چیز کلی هم در مورد جامعه وجود داشت، این‌که دیترویت شهر من بود. بنابراین، با احتیاط قدم پیش گذاشتم. به هنری کمک کردم برای پوشاندن قسمتی از سقف کلیسا که چکه می‌کرد برزنت آبی بخرد تا حداقل محراب را آب نبرد. پیمانکاری که برای تعمیر سقف آمده بود گفت که این کار هزینه‌ی خیلی بیشتری دارد و حدود ۸۰ هزار دلار می‌خواهد.

هنری با شنیدن حرف پیمانکار گفته بود: «اوووووه!» ۸۰ هزار دلار بیشتر از

مبلغی بود که کلیسای او در تمام این سال‌ها به خود دیده بود. این پول باید از منبع اختصاصی‌تری تأمین می‌شد. برزنت ـ همان قدم محتاطانه ـ از طرف من کافی بود.

از ماشین پیاده شدم و باد خیلی سردی به گونه‌ام سیلی زد. با اجرای برنامه‌ی حمایت از افراد بی‌خانمان، خیابان کناری پر از افرادی شده بود که از سرما خودشان را جمع کرده بودند. چند نفر از آن‌ها سیگار می‌کشیدند. مرد لاغر و ریزجثه‌ای را دیدم که بچه‌ای به بغل داشت، ولی وقتی نزدیک‌تر رفتم، متوجه شدم که زن است. در را باز نگه داشتم و آن زن که حالا بچه‌اش را روی شانه‌هایش نشانده بود، از جلوی من رد شد.

از داخل ساختمان وزوز بلندی مثل صدای موتورهای کوچک و بعد صدای جیغ شنیدم. به راهروی رو به سالن ورزشی رفتم. زمین سالن پر از میزهای تاشویی بود که حدود هشتاد زن و مرد بی‌خانمان با پالتو و سوئیشرت‌های کلاهدار کهنه، دور آن‌ها نشسته بودند. بعضی از آن‌ها کاپشن پوشیده بودند و یک نفر لباس ورزشی با نشان تیم فوتبال دیترویت لاینز[1] به تن داشت.

هنری با سوئیشرتی آبی و پالتویی ضخیم بین میزها جا به جا می‌شد و مدام این‌پا و آن‌پا می‌کرد.

هنری فریاد زد: «من هم کسی هستم.»

جمعیت تکرار کرد: «من هم کسی هستم.»

هنری دوباره، و این بار با تأکید روی کلمه هستم، فریاد زد: «من هم کسی هستم.»

مردم با همان لحن تکرار کردند: «من هم کسی هستم.»

- «چون خدا دوستم داره.»

- «چون خدا دوستم داره.»

---

1. Detroit Lions

چند نفر دست زدند. هنری نفسی بیرون داد و به علامت تأیید سر تکان داد. بسیاری از بی‌خانمان‌ها یکی یکی بلند شدند، دور هم ایستادند و حلقه‌ای تشکیل دادند، دست‌های یکدیگر را گرفتند و دعایی خواندند.

بعد، انگار با یک اشاره، حلقه‌ی آن‌ها از هم باز شد و صفی تشکیل دادند که به آشپزخانه و غذایی گرم می‌رسید.

کتم را دور خودم محکم کرد. به طور غیرعادی سردم شده بود.

صدایی شنیدم: «عصر به خیر آقای میچ.»

سرم را بلند کردم و کاس، همان سرپرست یک‌پای کلیسا را دیدم که در راهرو نشسته بود و یک تخته‌ی زیردستی در دستش بود. او با چنان لحنی سلام و عصر به خیر گفت که تقریباً انتظار داشتم کلاهش را هم برایم بردارد. فهمیده بودم چند سال پیش بر اثر عوارض دیابت و جراحی قلب، پایش را از دست داده است. با این حال، همیشه سرحال و سرزنده بود.

گفتم: «سلام کاس.»

- «کشیش اون پایینه.»

هنری سرش را بلند کرد و برایم دست تکان داد. وقتی در جواب هنری به او دست تکان دادم، کاس نگاهم می‌کرد.

کاس گفت: «کِی به داستان من گوش می‌دی آقای میچ؟»

- «تو هم داستانی داری؟»

- «داستانی دارم که باید بشنوی.»

- «این‌جور که می‌گی، فکر کنم تعریف کردنِش چند روز طول می‌کشه.»

کاس خندید و گفت: «نه، نه؛ ولی باید بهِش گوش بدی. مهمه.»

- «باشه کاس. یه وقتی براش پیداش می‌کنیم.»

ظاهراً این حرف راضی‌اش کرد و خوشبختانه دیگر درباره‌ی این موضوع حرفی نزد. لرزیدم و یقه‌ی کتم را بالاتر کشیدم.

گفتم: «این‌جا واقعاً سرده.»

- «گاز رو قطع کردن.»
- «کی؟»
- «شرکت گاز»
- «چرا؟»
- «چه دلیلی می‌تونه داشته باشه جز این‌که پول گاز رو ندادن؟»

صدای وزوز خیلی زیاد بود و باید فریاد می‌زدیم تا بتوانیم صدای یکدیگر را بشنویم.

پرسیدم: «صدای چیه؟»

- «کمپرسور.»

کاس به چند دستگاهِ شبیه بادنمای کیسه‌ای اشاره کرد که هوای گرم را به سمت بی‌خانمان‌هایی می‌فرستادند که در صف نان ذرت و خوراک لوبیای پر از ادویه ایستاده بودند.

گفتم: «واقعاً گازتون رو قطع کردن؟»

- «آره.»
- «ولی چیزی تا زمستون نمونده.»

کاس در حالی که به جمعیت نگاه می‌کرد گفت: «درسته. به زودی عده‌ی خیلی بیشتری می‌آن این‌جا.»

نیم ساعت بعد، من و هنری در دفتر او کنار بخاری برقی کوچکی نشسته بودیم. یک نفر آمد و یک بشقاب نان ذرت به ما داد.

پرسیدم: «چی شده؟»

هنری آهی کشید و گفت: «از قرار معلوم ۳۷ هزار دلار به شرکت گاز بدهکاریم.»

- «چی؟»
- «می‌دونستم بدهی داریم، ولی زیاد نبود. همیشه یه مبلغی پرداخت می‌کردیم. امسال پاییز هوا خیلی زود سرد شد و مجبور شدیم برای مراسم‌ها و خوندن کتاب مقدس، کلیسا رو گرم کنیم. حواسمون به سوراخ سقف نبود که ...»

- «که گرما رو بیرون می‌ده؟»
- «بله و فقط این‌جا رو بیشتر و بیشتر گرم کردیم ...»
- «و همه‌ی گرما از سقف بیرون می‌رفت و هدر می‌شد.»

هنری به علامت تأیید سر تکان داد و گفت: «کلمه‌ی درست همینه، هدر می‌شد.»

- «الان چه کار می‌کنید؟»
- «خب، چند تا کمپرسور داریم. اول، برقمون رو هم قطع کردن ولی زنگ زدم و التماس کردم که بذارن چیزی برامون بمونه.»

باورم نمی‌شد. در قرن بیست و یکم، کلیسایی در امریکا این‌قدر سرد بود.

گفتم: «براساس ایمانت چه توضیحی برای این مسئله داری؟»

هنری گفت: «این سؤال رو زیاد از خدا می‌پرسم. می‌گم: "خدایا، قراره اتفاقی برامون بیفته؟ ماجرای ما مثل فصل بیست و هشتم کتاب تثنیه[1] ست، اون‌جا که می‌گه: 'به سزای نافرمانی‌هایتان در شهر و روستا دچار مصیبت خواهید شد.'" ؟»

- «خدا چه جوابی می‌ده؟»
- «هنوز دارم دعا می‌کنم و می‌گم: "خدایا، باید تو رو ببینیم".»

هنری آهی کشید و گفت: «میچ، برای همین، برزنتی که کمک کردی بخریم برامون خیلی مهم بود. اعضای کلیسا به یه کورسوی امید نیاز داشتن. هفته‌ی قبل بارون اومد و آب در محراب جمع شد. این هفته بارون اومد و سقف چکه نکرد. برای اون‌ها این یه نشونه‌ست.»

دست و پایم را گم کردم. نمی‌خواستم قسمتی از یک نشانه باشم، حداقل نه در یک کلیسا. چیزی که من به آن‌ها داده بودم فقط یک تکه برزنت، یک تکه پلاستیک آبی رنگ بود.

گفتم: «می‌شه یه چیز ازت بپرسم؟»

- «حتماً.»
- «وقتی مواد می‌فروختی، چقدر پول داشتی؟»

---

۱. به معنای «سخنان»، نام آخرین کتاب تورات و از بخش‌های عهد عتیق و مشتمل بر سی و چهار فصل است ـ م.

دستی به پشت و گردنش کشید و گفت: «باورت می‌شه یه بار در عرض یک سال و نیم حدود پونصد هزار دلار درآوردم؟»

- «و الان گازتون رو قطع می‌کنن؟»

هنری به آرامی گفت: «بله، الان گازمون رو قطع کردن.»

نپرسیدم آیا دلش برای آن روزها تنگ می‌شود یا نه. الان که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم همان پرسش اول هم به اندازه‌ی کافی بیرحمانه بود.

وقتی همه غذا خوردند و میزها جمع شدند، کاس چند اسم را از روی برگه روی تخته‌ی زیردستی‌اش خواند ـ اِورِت[1]! ... دِمارکوس[2]! ـ و بی‌خانمان‌ها یکی یکی جلو رفتند و یک تشک ابری و یک پتوی پشمی یک‌نفره تحویل گرفتند. آن‌ها تشک‌هایشان را در فاصله‌ی چند سانتیمتری از هم روی زمین انداختند و آماده‌ی خواب شدند. بعضی از آن‌ها کیسه‌ی زباله‌ای در دست داشتند و بعضی دیگر چیزی جز لباس‌های تنشان نداشتند. سرمای استخوان‌سوزی بود و صدای کاس در سالن ورزش می‌پیچید. مردم ساکت بودند، انگار در این لحظه عمق ناراحتی را می‌فهمیدند: نه خانه‌ای، نه رختخوابی، نه شب به خیر شنیدن از همسر یا فرزند، هیچ چیز برایشان باقی نمانده بود.

کمپرسورها همچنان صدا می‌دادند.

یک ساعت بعد، کاس که کارش تمام شده بود عصاهایش را برداشت و لنگ لنگان به سمت راهرو رفت. چراغ‌های سالن ورزشی خاموش شدند و بی‌خانمان‌ها خوابیدند.

1. Everett
2. DeMarcus

کاس گفت: «یادِت باشه دفعه‌ی بعد داستان خودم رو تعریف کنم.»

گفتم: «باشه کاس، حتماً.» دست‌هایم را در جیبم گذاشته بودم و از سرما می‌لرزیدم. نمی‌توانستم بفهمم این زن و مردها چطور در این سرما می‌خوابند، ولی وقتی یادم آمد تنها گزینه‌های دیگرشان خوابیدن روی پشت بام یا ماشین‌های به حال خود رهاشده است، کمی درکشان کردم.

وقتی می‌خواستم از کلیسا بروم، فهمیدم دفتر یادداشتم را در دفتر هنری جا گذاشته‌ام. از پله‌ها بالا رفتم و چون در قفل بود دوباره به پایین برگشتم.

وقتی داشتم از کلیسا بیرون می‌رفتم، برای آخرین بار به سالن ورزشی نگاهی انداختم. صدای کمپرسورها را شنیدم و برآمدگی بدن بی‌خانمان‌ها را از زیر پتو دیدم. بعضی از آن‌ها بی‌حرکت خوابیده بودند و بعضی دیگر از آن‌ها آرام پهلو به پهلو می‌شدند. سخت است بگویم آن موقع چه چیزی به ذهنم رسید، جز این‌که هر کدام از آن برآمدگی‌ها یک انسان بود، کسی که زمانی کودکی در آغوش مادرش بوده و حالا روی زمین سرد یک سالن ورزشی در آخر دنیا خوابیده است.

برایم سؤال شده بود که حتی اگر این آدم‌ها افراد نافرمانی بوده‌اند، دیدن این صحنه و شرایط چطور دل خدا را نمی‌شکند.

متوجه حرکتی در سمت دیگر سالن شدم. فردی تنها و درشت‌اندام را دیدم که تنها در تاریکی نشسته بود. کشیش هنری چند ساعت دیگر آن‌جا می‌ماند و تا زمان آمدن نگهبان شب، مراقب بی‌خانمان‌ها بود. بعد از این‌که نگهبان شب می‌آمد، هنری وسایلش را جمع می‌کرد و از در کناری کلیسا بیرون می‌رفت و تا خانه‌اش قدم می‌زد.

ناگهان به شدت دلم خواست به رختخواب گرم خودم بروم. در را هل دادم و چشم‌هایم را جمع کردم، برف می‌بارید.

در مسیری همراه لذت قدم زدم
همه‌ی راه حرف زد
با همه‌ی چیزهایی که گفت
چیزی به معلوماتم اضافه نکرد
مسیری را با اندوه قدم زدم
دریغ از یک کلمه
ولی وقتی با اندوه هم‌قدم شدم
چه چیزهایی که از او یاد گرفتم.

رابرت براونینگ همیلتون[1]

1. Robert Browning Hamilton

شهر کتاب (mbookcity)

پایان پاییز

«اتفاقی افتاده.»

این حرف گیلا، دختر خان بود که به موبایلم زنگ زده بود، کاری که تا مشکلی پیش نمی‌آمد انجام نمی‌داد. گیلا گفت حال خان خوب نیست و احتمالاً سکته‌ی مغزی یا قلبی کرده است. آن‌طور که گیلا می‌گفت سمت راست بدنش لمس شده بود و نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، اسامی را به خاطر نمی‌آورد و نمی‌توانست درست حرف بزند.

خان را به بیمارستان برده بودند و چند روزی آن‌جا بستری بود. پزشکان گزینه‌های درمانی مختلف را بررسی می‌کردند.

پرسیدم: «زنده می‌مونه؟»

گیلا گفت: «اصلاً چیزی نمی‌دونیم.»

گوشی را قطع کردم و به شرکت هواپیمایی زنگ زدم تا بلیت بگیرم.

صبح روز یکشنبه بود که به خانه‌ی خان رسیدم، سارا به من خوش‌آمد گفت و به خان اشاره کرد که از بیمارستان مرخص شده و روی یک مبل راحتی تختخوابشو نشسته بود.

سارا گفت: «بسیار خب، فقط می‌دونی ...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «حالش خیلی ...»

به علامت تأیید سر تکان دادم.

سارا گفت: «آلبرت، ملاقاتی داری.»

سارا آن‌قدر با صدای بلند و شمرده این حرف را زد که فهمیدم شرایط تغییر کرده است. نزدیک خان رفتم و او سرش را برگرداند. چانه‌اش را که به سینه‌اش چسبیده بود کمی بالا آورد، به زور لبخندی زد و یکی از دست‌هایش را بالا آورد، ولی دستش به زحمت تا سینه‌اش بالا آمد.

خان نفسی بیرون داد: «آه ه.»

او پیراهن پشمی پوشیده و زیر پتو جمع شده بود. نوعی سوت از گردنش آویزان بود.

به سمتش خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم.

زیر لب گفت: «اوهو ... مممم ... میچ.»

گفتم: «حالِت چطوره؟» سؤال احمقانه‌ای بود.

خان شروع به حرف زدن کرد: «امروز ...» و بعد مکث کرد.

گفتم: «امروز چی؟»

صورتش را درهم کشید.

برای این‌که کمی شوخی کرده باشم گفتم: «بهترین روز عمرِت نیست؟»

سعی کرد لبخند بزند.

گفت: «نه. یعنی ... این ...»

- «این؟»

- «جایی که ... ببین ... اَه ...»

به سختی آب دهانم را قورت دادم. احساس کردم نمی‌توانم جلوی اشکم را بگیرم.

خان روی صندلی نشسته بود، ولی از مردی که من می‌شناختم خبری نبود.

اگر یکی از عزیزانتان را خیلی زود از دست بدهید، چه کار می‌کنید؟ اگر فرصت نداشته باشید برای رفتنش آماده شوید و ناگهان روحش پر بکشد، چه کار می‌کنید؟

مردی که می‌توانست بهترین جواب را به این سؤال بدهد، جلوی من نشسته بود،

چون بدترین ضایعه‌ی ممکن را در طول زندگی‌اش تجربه کرده بود.

سال ۱۹۵۳ بود و چند سال بیشتر از شروع کار خان در کنیسه نمی‌گذشت. خانواده‌ی او و سارا بزرگ شده بود: پسرشان شالوم در آن زمان پنج‌ساله و دخترهای دوقلویشان، اورا و رینا چهارساله بودند. اورا به معنای نور و رینا به معنای شادی است.

درعرض فقط یک شب، شادی از دست رفت.

رینای کوچولو، کودکی پرشور و نشاط با موهای خرمایی تابدار، مشکل تنفسی داشت. یک شب، رینا در خواب به سختی نفس می‌کشید و سینه‌اش خس خس می‌کرد. سارا صدای نفس‌های رینا را از اتاق خوابش شنید، به او سر زد و دوان دوان برگشت. سارا با عجله گفت: «آلبرت باید ببریمِش بیمارستان.»

سارا و آلبرت در تاریکی شب به سمت بیمارستان راه افتادند و دختر کوچکشان در طول مسیر به سختی نفس می‌کشید. مجاری تنفسی‌اش متورم شده بودند و تنگی نفس شدیدی داشت. لب‌هایش کبود شده بودند. هیچ وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود. خان پایش را روی پدال گاز گذاشته بود و فشار می‌داد.

با عجله به بخش اورژانس بیمارستانی در کَمِدن در نیوجرسی رفتند. پزشکان با عجله دخترک را به اتاقی بردند و انتظار خان و همسرش شروع شد. آن‌ها تنها در راهروی بیمارستان ایستاده بودند. چه کار می‌توانستند بکنند؟ چه کاری از دست چه کسی برمی‌آمد؟

آلبرت و سارا در راهروی ساکت بیمارستان برای زنده ماندن دخترشان دعا می‌کردند.

چند ساعت بعد، دخترشان از دنیا رفت.

اتفاقی که برای رینا افتاد یک حمله‌ی آسم شدید بود، اولین و آخرین حمله‌ی

آسم او در تمام عمرش. با امکانات امروز، احتمالاً رینا زنده می‌ماند. با یک اسپری تنفسی، با چند دستورالعمل، آن حمله فقط اتفاقی بی‌اهمیت بود.

ولی آن روزها مثل امروز نبود و از دست خان کاری برنمی‌آمد جز این‌که به بدترین کلمات ممکن از دهان دکتری که آن شب برای اولین بار می‌دید، گوش کند: «نتونستیم نجاتش بدیم.» چطور چنین اتفاقی افتاد؟ آن روز حال رینا خیلی خوب بود، دختری شوخ و سرزنده مثل همه‌ی عمرش. «نتونستیم نجاتش بدیم؟» منطق این حرف کجا، نظم زندگی کجا بود؟

روزهای بعد از مرگ رینا تیره و تار بودند. مراسم تدفین او با تابوتی کوچک انجام شد. خان در گورستان کَدیش خواند، دعایی که برای افراد زیادی خوانده بود، دعایی که در آن اشاره‌ای به مرگ نمی‌شود و با این حال در سالگرد فوت افراد خوانده می‌شود.

«پاک و منزه باد اسم اعظم خداوند
در تمام دنیایی که خلق کرده است ...»

یک بیل خاک در قبر ریختند.
رینا دفن شد.
در آن زمان خان ۳۶ سال داشت.

وقتی درباره‌ی این اتفاق حرف می‌زدیم، خان اعتراف کرد و گفت: «به خدا بد و بیراه گفتم. بارها از خدا پرسیدم "چرا رینا؟" این دختر کوچولو چه کار کرده بود؟ اون فقط چهار سالِش بود. آزارش به کسی نرسیده بود.»

پرسیدم: «جوابی هم گرفتی؟»

- «هنوز نه.»

- «این اتفاق عصبانیت کرد؟»

- «تا مدتی خیلی عصبانی بودم.»

- «از این‌که به خدا بد و بیراه گفتی احساس گناه کردی، اونم تو؟»

خان گفت: «نه. چون حتی وقتی اون کار رو می‌کردم می‌دونستم قدرتی بزرگ‌تر از من وجود داره.»

کمی مکث کرد و ادامه داد: «و با دونستن این موضوع حالم بهتر شد.»

شبی که خان برای اولین بار بعد از مرگ رینا به منبر برگشت، کنیسه پر از جمعیت بود. بعضی از آن‌ها برای دلداری دادن و بعضی از آن‌ها هم از سر کنجکاوی آمده بودند. ته دل بیشتر آن‌ها این سؤال بود: «حالا که این اتفاق برای خودت افتاده چی می‌خوای بگی؟»

خان این موضوع را می‌دانست و به همین دلیل بود که خیلی زود، اولین جمعه بعد از سی روز عزاداری اجباری، به منبر برگشت.

وقتی خان بالای منبر رفت و مردم ساکت شدند، با همان روشی که بلد بود، یعنی از صمیم قلبش حرف زد. او اعتراف کرد که از خدا عصبانی شده است، از خشم فریاد کشیده است و با فریاد از خدا جواب خواسته است. او گفت مرد خدا بودن باعث نمی‌شود اشک نریزد و از فکر این‌که دیگر نمی‌تواند دختر کوچکش را دوباره ببیند احساس درماندگی نکند.

او گفت از مراسم سوگواری مثل دعا، پوشیدن لباس پاره، اصلاح نکردن سر و صورت و پوشاندن آینه‌ها بیزار است ولی همین رسم و رسوم به او کمک کرده‌اند در زمانی که ممکن بود هویتش را کامل از دست بدهد، بفهمد چه کسی است.

او گفت: «چیزی رو که باید به دیگران می‌گفتم، الان باید به خودم بگم.» و با این کار ایمان او مورد اصیل‌ترین آزمون قرار می‌گرفت: نوشیدن نوشداروی خودش، التیام بخشیدن به قلب شکسته‌ی خودش.

او به مردم گفت کلمات دعای کدیش چطور باعث شده‌اند فکر کند: «من در این‌جا بخشی از چیزی هستم. همون‌طور که من این دعا را برای دخترم می‌خونم، یه روز بچه‌هام این دعا رو برای من می‌خونن.»

ایمانِ خان مایه‌ی تسلی خاطرش شد؛ ایمانی که نتوانست رینای کوچک

را نجات بدهد، با یادآوری این‌که همه‌ی ما بخش‌هایی ضعیف و فانی از چیزی قدرتمند هستیم، مرگ دخترک را قابل تحمل‌تر کرد. او گفت خانواده‌اش سعادتمند بوده است که حتی برای مدتی کوتاه رینا را روی زمین داشته است. او گفت روزی دوباره دخترش را می‌بیند. او به این حرفش ایمان داشت و همین باعث آرامشش می‌شد.

وقتی حرف‌های خان تمام شد، تقریباً همه گریه می‌کردند.

خان به من گفت: «سال‌ها بعد از مرگ رینا، هنوز هم وقتی به خونه‌ی کسی می‌رم که یکی از اعضای خانواده‌ش را از دست داده، مخصوصاً اگر فردی که فوت کرده جوون بوده باشه، سعی می‌کنم با یادآوری چیزی که منو آروم کرد، به اونا آرامش بدم. بعضی وقت‌ها بدون این‌که حرفی بزنیم فقط کنار هم می‌شینیم و شاید دست همدیگه رو هم بگیریم. می‌ذارم اونا حرف بزنن و گریه کنن و کمی بعد می‌بینم که حالشون بهتر شده.

«وقتی از خونه‌ی اونا بیرون می‌رم، رو به آسمون می‌گم ...»

خان انگشتش را به زبانش زد و رو به آسمان اشاره کرد و با لبخند گفت: «یکی به نفع تو، رینا!»

حالا در خانه‌ی خان دست او را گرفته بودم، همان کاری که او برای دیگران انجام داده بود. سعی کردم لبخند بزنم. از پشت عینکش با چشمان نیم‌بسته نگاه می‌کرد.

گفتم: «خب، خیلی زود دوباره می‌آم پیشت و می‌بینمت.»

سرش را نصفه و نیمه تکان داد و زیر لب گفت: «تو ... باشه ... آره...»

کار زیادی نمی‌شد کرد. خان دیگر نمی‌توانست یک جمله‌ی کامل بگوید و احساس می‌کردم با هر تلاشم برای حرف زدن با او، بیشتر خسته و ناامیدش می‌کنم. به نظر می‌رسید احساس می‌کند چه خبر است و می‌ترسیدم حالت چهره‌ام نشان بدهد در درونم چه می‌گذرد. این اتفاق چطور می‌توانست عادلانه باشد؟ این مرد دانا و شیرین‌سخن که چند هفته قبل در مورد خداوند سخنرانی

می‌کرد، حالا ارزشمندترین توانایی‌اش را از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست به دیگران آموزش بدهد، دیگر نمی‌توانست جملات زیبا را از ذهن زیبایش کنار هم بگذارد.

او دیگر نمی‌توانست آواز بخواند.

او فقط می‌توانست انگشت‌های مرا فشار بدهد و دهانش را باز و بسته کند.

وقتی سوار بر هواپیما به خانه برمی‌گشتم، چند جمله نوشتم. بالاخره زمان سخنرانی مراسم تدفین ـ که از آن می‌ترسیدم ـ نزدیک می‌شد.

(nbookcity.com) نیمه کتاب

بخشی از موعظه‌های خان

اگر از من بپرسید و باید هم بپرسید که چرا این بچه‌ی خوشگل و خوب باید از دنیا می‌رفت، نمی‌توانم جوابی منطقی بدهم چون خودم هم نمی‌دانم.

ولی در تفسیری از کتاب مقدس گفته شده است که قرار بود حضرت آدم، اولین انسان روی زمین، هزار سال یعنی بیشتر از هر انسان دیگری عمر کند؛ ولی عمر او به هزار سال نرسید. حکیم‌های ما در جست‌وجوی جواب این سؤال گفته‌اند:

«حضرت آدم از خداوند درخواست کرد بتواند آینده را ببیند. خداوند فرمود: "با من بیا!" و او را از دالان‌های آسمان گذراند که ارواح در آن‌ها منتظر نوبت به دنیا آمدنشان بودند. هر روح به شکل یک شعله بود. آدم دید بعضی شعله‌ها به خوبی می‌سوزند و بعضی دیگر به سختی سوسو می‌زنند.

«حضرت آدم شعله‌ای زیبا، پاک، قدرتمند، به رنگ نارنجی مایل به طلایی و شفابخش را دید. آدم گفت: "خدایا، این روح انسان بزرگیه. کِی متولد می‌شه؟"

«خداوند جواب داد: "متأسفم آدم، ولی مقدر شده اون روح با همه‌ی زیبایی‌اش متولد نشه. مشخص شده که مرتکب گناه می‌شه و خودش رو لکه‌دار می‌کنه. تصمیم گرفتم اون رو از آبروریزی لکه‌دار شدن حفظ کنم."

«آدم با التماس گفت: "ولی خدایا، انسان‌ها باید کسی رو داشته باشن که بهشون درس بده و راهنمایی‌شون کنه. بچه‌های من رو از وجود این انسان محروم نکن."

«خداوند با مهربانی گفت: "این تصمیم گرفته شده. زمان دیگه‌ای نمونده که به این روح اختصاص بدم."

«آدم جسورانه گفت: "خدایا، اگر من چند سال از عمرم رو به این روح بدم چی؟"

«و خداوند به حضرت آدم جواب داد: "اگر این‌طور می‌خوای، باشه."

«براساس روایات، حضرت آدم به جای ۱۰۰۰ سال، ۹۳۰ سال زندگی کرد. هزاران سال بعد، کودکی در شهر بیت‌اللحم به دنیا آمد که حاکم قوم بنی‌اسرائیل شد و آواز خوشی داشت. او بعد از رهبری قومش و الهام بخشیدن به آن‌ها از دنیا رفت. در کتاب مقدس آمده است: "ببین و آگاه باش که داوود نبی بعد از هفتاد سال زندگی به خاک سپرده شد."»

دوستان، گاهی که از ما می‌پرسند چرا کسی در جوانی و با سن خیلی کم از دنیا می‌رود، فقط می‌توانیم به این داستان حکیمانه اشاره کنیم. درست است که حضرت داوود در دوران خودش عمری طولانی نداشت، ولی در طول عمرش به دیگران تعلیم داد، الهام‌بخش دیگران شد و میراث روحانی بزرگی ازجمله زبور داوود را برای ما به‌جا گذاشت. یکی از این مزامیر، مزمور بیست و سوم، گاهی در خاکسپاری‌ها خوانده می‌شود.

خداوند شبان من است. محتاج به هیچ چیز نخواهم بود.
در مرتع‌های سبز، مرا می‌خواباند.
نزد آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند.
جان مرا برمی‌گرداند.

این‌که دخترم رینا را برای چهار سال شناختم بهتر از این نیست که هرگز او را نمی‌شناختم؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

شهر کتاب (nbookcity.com)

و بعد عده‌ای آمدند که چهار نفر از آن‌ها مرد فلجی را با خود جا به جا می‌کردند. وقتی به دلیل شلوغی نتوانستند او را به نزد مسیح ببرند، سقف را سوراخ کردند تا از آن‌جا وارد شوند.

انجیل مَرقُس ۲:۳-۴

شهر کتاب
mbookcity.com

انقلاب زمستانی

صبح روز یکشنبه، در حالی که هنوز به شدت برف می‌بارید، درِ بزرگ کلیسا را باز کردم و وارد راهروی آن شدم. داخل کلیسا خالی و در حد یخبندان سرد بود. سوراخ سقف بالای سر من بود. صدای برخورد باد به برزنت آبی را می‌شنیدم. از جایی صدای ارگ می‌آمد، ولی کسی آن دور و اطراف نبود.

- «هِی.»

به سمت صدا برگشتم و مردی لاغر و پیشانی‌بلند را دیدم که به دری اشاره می‌کرد. از آن در وارد جایی شدم و کمی طول کشید تا بفهمم چه خبر است.

آن‌جا نوعی عبادتگاه موقتی کوچک با عرض فقط دو نیمکت کوچک و «دیواره» پلاستیکی منگنه‌شده به تخته‌ای ۴ در ۲ بود. آن‌جا شبیه قلعه‌هایی بود که بچه‌ها در اتاق زیرشیروانی درست می‌کنند. پلاستیکی هم بالای این دیوارها کشیده بودند تا به صورت سقفی کوتاه دربیاید.

ظاهراً چون هیچ ابزار گرمایشی برای مبارزه با سرما نمانده بود، کلیسا مجبور شده بود پناهگاهی پلاستیکی در اطراف محراب درست کند. عبادت‌کنندگان در جای محدودی که برای نشستن داشتند، به هم چسبیده و کز کرده بودند. فضای کوچک باعث شده بود سرمای هوا کمتر احساس شود، ولی با این حال مردم پالتوهایشان را در نیاورده بودند. هنری کاوینگتون در چنین جایی مراسم روز یکشنبه‌اش را برگزار می‌کرد. او به جای محرابی بزرگ، منبری کوچک داشت. به جای ارگ بادی بزرگ، بنری سیاه و سفید به دیوار میخ شده بود.

وقتی در یکی از ردیف‌های عقب می‌نشستم، هنری می‌گفت: «خدایا،

سپاسگزار توییم. خدای امید ... حمد و سپاس مخصوص تو است... به نام مسیح، آمین.»

نگاهی به اطراف انداختم. بین سوراخ سقف که گرما از آن بیرون می‌رفت و این پناهگاه پلاستیکی نیایش، این سؤال پیش می‌آمد که چقدر دیگر طول می‌کشد تا این کلیسا کامل فرو بپاشد.

موضوع سخنرانی آن روز هنری، قضاوت در مورد دیگران براساس گذشته‌ی آن‌ها بود. او با اظهار تأسف درباره‌ی این موضوع حرفش را شروع کرد که دست کشیدن از یک عادت، مخصوصاً اعتیاد، چقدر سخت است.

هنری با صدای خیلی بلند و محکم گفت: «می‌دونم کنار گذاشتن یه عادت چطوریه. می‌دونم وقتی قسم می‌خورید چطوریه. می‌دونم قسم می‌خورید و می‌گید "دیگه هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم ... دفعه‌ی بعد که پولی دستم بیاد فلان کار و بهمان کار رو می‌کنم"، یا می‌رید خونه و به عزیزانتون قول می‌دید و می‌گید: "من گند زدم ولی درستِش می‌کنم".»

- «آمین!»

- «بعد پول دستتون می‌آد و همه‌ی اون قول و قرارها یک‌شبه از بین می‌رن.»

- «درسته.»

- «خیلی ناراحتید و از خسته و ناراحت بودن خسته‌اید ...»

- «خسته و ناراحت!»

- «ولی زمانی می‌رسه که باید پیش خدا اعتراف کنید و بگید خدایا این مسئله قوی‌تر از منه، قوی‌تر از برنامه‌ی ترک اعتیادمه، قوی‌تر از کشیش کلیساست ... خدایا به تو نیاز دارم ... یا حضرت مسیح به تو احتیاج دارم ...»

هنری شروع به دست زدن کرد.

- «ولی باید مثل اسموکی رابینسون[1]...»

---

۱. Smokey Robinson خواننده و ترانه‌سرای امریکایی ـ م.

ناگهان زیر آواز زد و دو خط از سرود «تو واقعاً مرا در بند کردی» را خواند. و بعد به موعظه‌اش برگشت.

- «شاید با پولی که دستتون اومده برید سوپرمارکت و کمی خرت و پرت بخرید، بعد کسی سراغِتون می‌آد و سُست می‌شید ... همه‌ی چیزهایی رو که هفتاد دلار خریدید، فقط به بیست دلار می‌دید و می‌ره ...»

- «پونزده دلار!»

- «بله آقا ... پونزده دلار ... درسته، اگر خیلی دلتون بخواد نشه بشید این کار رو می‌کنید ... دارم بهتون می‌گم، می‌دونم گرفتار این شرایط شدن و بیرون اومدن از اون چجوریه.»

- «آمین!»

- «ولی باید با اون بجنگیم. فقط پاک شدن خودتون کافی نیست. اگر کسی دیگه سعی می‌کنه ترک کنه، باید به او هم باور داشته باشید.»

- «موعظه کن کشیش!»

- «در کتاب اعمال رسولان، می‌خونیم که بعد از این‌که پولس قدیس ایمان آوُرد، مردم بهِش بی‌اعتماد بودن، چون پولس قبلاً مزاحم کلیسا می‌شد ولی حالا تحسینِش می‌کردن. مردم می‌گفتن: "یعنی این همون آدمه؟ نه، نمی‌تونه همون باشه، نه!" عجیبه که مردم چطور نمی‌تونن شما رو ببینن، چون می‌خوان شما رو در گذشته‌تون نگه دارن. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات ما در خدمت به دیگران اینه که مردم از گذشته‌ی ما، قبل از این‌که رو به خدا آورده باشیم، خبر دارن ...»

- «همین‌طوره!»

- «همین اتفاق برای پولس قدیس هم افتاد. مردم او رو می‌دیدن، ولی نمی‌تونستن باور کنن که این مرد به حضرت مسیح ایمان داره، چون به گذشته او نگاه می‌کردن.»

- «درسته!»

- «مردم فقط به گذشته‌ی او نگاه می‌کردن. وقتی هنوز از چشم گذشته به خودمان نگاه می‌کنیم، نمی‌بینیم خداوند در حقمون چه کار کرده. نمی‌تونیم ببینیم چه کارهایی از دست خداوند برمی‌آد. نمی‌تونیم اتفاق‌های کوچیکی رو که در زندگی‌مون می‌افته ببینیم.»

- «حالا بگو.»

- «وقتی مردم به من می‌گن آدم خوبی هستم، بهشون جواب می‌دم، "سعی می‌کنم خوب باشم."؛ ولی عده‌ای هستن که من رو از گذشته می‌شناسن و هر بار که به نیویورک می‌رم و اونا می‌شنون که کشیش شدم، یدفه انگار می‌گن: "پسر، می‌دونم بهِت پول می‌دن. می‌دونم چیزی گیرت می‌آد. من می‌شناسمِت."»

هنری مکث کرد و صدایش را پایین آورد.

- «بهشون می‌گم نه. شما من رو می‌شناختید. شما اون آدمی رو که بودم می‌شناختید نه آدمی رو که سعی می‌کنم باشم.»

من که در ردیف‌های عقب نشسته بودم با شنیدن این حرف‌ها از خجالت به خودم لرزیدم. واقعیت این بود که من هم با همین افکار در مورد هنری دست و پنجه نرم کرده بودم. با خودم فکر می‌کردم: «اگر به دنیای خودش برگردد به ریش من می‌خندد و می‌گوید: "بله، یه کار و کاسبی جدید راه انداختم."»

اما هنری آن‌جا بود و در سرپناهی پلاستیکی موعظه می‌کرد.

او به حاضران در کلیسا گفت: «شما گذشته‌تون نیستید!»

تا حالا پیش آمده است احساس کنید موعظه‌ای را فقط در گوش شما فریاد می‌زنند؟ علت اصلی چنین اتفاقی بیشتر به خودتان مربوط است نه به واعظ و سخنران.

ماه دسامبر

خیر و شر

فکر می‌کردم بعد از سال‌ها زندگی سرسختانه، خان می‌توانست همه‌ی بیماری‌ها را پس براند، ولی نمی‌توانست آن‌ها را شکست بدهد.

معلوم شد حمله‌ای که او را زمین‌گیر کرده و باعث شده بود حواس و قدرت تکلمش را از دست بدهد، اصلاً سکته نبود، بلکه پیامد مصیبت‌بار رنج‌های متعددش بود. در آشفتگی تشخیص‌های پزشکان و تجویزهای مختلفشان، دوز داروی دیلانتین خان را که برای کنترل حملات صرعش تجویز می‌شد، سهواً به اندازه‌ای بالا برده بودند که به حد مسمومیت رسید و او را از پا انداخت.

به زبان ساده، قرص‌ها خان را به مترسکی انسانی تبدیل کرده بودند.

وقتی بعد از چند ماهِ طاقت‌فرسا بالاخره معلوم شد مشکل از کجاست، دوز دارو خیلی سریع تنظیم شد و خان درعرض چند روز از گیجی زمین‌گیرکننده‌اش بیرون آمد.

اولین بار گیلا و بعد از او سارا در تماس‌هایی تلفنی این موضوع را به من گفتند.

آن‌ها گفتند: «خوب شدنِش خیلی قابل توجه و عجیبه.»

شادابی و نشاطی در صدایشان بود که ماه‌ها بود نشنیده بودم، انگار که تابستان به طور غیرمنتظره به حیاط خلوتشان آمده بود. با هواپیما به ساحل شرقی و خانه‌ی خان رفتم. کاش می‌توانستم بگویم وقتی نگاهم به خان افتاد که در دفتر کارش نشسته بود، چه احساسی پیدا کردم. شنیده بودم بیمارانی هستند که به کما می‌روند و بعد از سال‌ها به هوش می‌آیند و یک تکه کیک شکلاتی

می‌خواهند و عزیزانشان با ناباوری به آن‌ها نگاه می‌کنند. شاید احساس من در آن لحظه مثل احساس اطرافیان این بیمارها بوده باشد.

فقط می‌دانم که او یکی از جلیقه‌های جیب‌دارش را پوشیده، در صندلی‌اش نشسته بود. بازوهای استخوانی‌اش را به سمتم دراز کرد و با هیجان چنان لبخندی زد که دور چشم‌هایش چین افتاد و به نظر رسید آفتاب در صورتش می‌درخشد. خان در همان حال با صدای بلند گفت: «سلاااااااااام غریبه!» و واقعاً فکر کردم کسی را می‌بینم که از مرگ برگشته است.

وقتی کنار هم نشستیم از او پرسیدم: «دوره‌ی مریضی‌ت چطور بود؟»

خان گفت: «مثل جایی مه‌آلود یا حفره‌ای تاریک بود. این‌جا بودم، ولی یه جورایی انگار این‌جا نبودم.»

- «فکر می‌کردی که ... می‌دونی ...»

- «که به آخر خط رسیدم؟»

- «بله.»

- «بعضی وقت‌ها.»

- «و اون موقع‌ها به چی فکر می‌کردی؟»

- «بیشتر به خانواده‌م فکر می‌کردم. می‌خواستم اونا رو آورم کنم ولی کاری از دستم برنمی‌اومد.»

گفتم: «من رو، یعنی ما رو، زهره‌ترک کردی.»

- «متأسفم.»

- «نه، منظورم این نبود. تقصیر تو نبود که.»

خان دستی به چانه‌اش کشید و گفت: «میچ، با خودم فکر می‌کردم چرا این اتفاق افتاد. چرا جون سالم به در بردم. اگر دارو چند چیز بیشتر بود، چی بهِش می‌گن؟»

- «میلی‌گرم؟»

- «آره، همین. اگر چند میلی‌گرم بیشتر بود، از بین می‌رفتم.»

- «عصبانی نیستی؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «ببین، اگر می‌خوای این سؤال رو بکنی، من خوشحال نیستم؛ ولی باید باور داشته باشم که دکترها نهایت تلاششون رو کردن.»

نمی‌توانستم تحمل و گذشتش را باور کنم. بیشتر مردم در چنین شرایطی شکایت می‌کنند و وکیل می‌گیرند. فکر می‌کنم خان احساس می‌کرد دلیل نجات پیدا کردنش این نبود که از دکترها شکایت کند.

خان گفت: «شاید هنوز باید چیزهایی به این دنیا بدم و برای همین نجات پیدا کردم.»

- «شاید هم باید چیزهایی از دنیا بگیری.»

خان گفت: «وقتی چیزی رو می‌دی، در ازاش چیزی هم به دست می‌آری.»

حسابی غافلگیر شده بودم.

حالا می‌دانستم که خان به این حرف تکراری اعتقاد دارد. او واقعاً وقتی خوشحال بود که به کسی کمک می‌کرد. ولی فکر می‌کردم یک مرد خدا انتخاب دیگری ندارد. دین خان او را به سمت چیزی می‌راند که لینکلن اسمش را «فرشتگان نیکوتر سرشت ما» گذاشته بود.

از طرف دیگر، ناپلئون دین را مردود دانسته و گفته بود: «دین چیزی است که مانع کشته شدن ثروتمندان به دست فقرا می‌شود. به عبارت دیگر یعنی بدون ترس از خدا ـ یا درواقع ترس از جهنمی که در آن به جزای اعمالمان می‌رسیم ـ هر کاری که دلمان می‌خواست می‌کردیم.

بی‌شک عناوین خبری این نظریه را تأیید می‌کنند. در ماه‌های اخیر، در قطارهای هند چند حمله‌ی انفجاری اتفاق افتاده بود، مدیران طمع‌کار در پرونده‌ی کلاهبرداری شرکت اِنرون[1] محاکمه شدند، یک راننده‌ی کامیون با

---

۱. Enron شرکت انرژی امریکایی مستقر در هیوستون، تگزاس بود، که یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های انرژی جهان محسوب می‌شد. این شرکت در یکی از پیچیده‌ترین پروسه‌های مالی ایالات متحد، ورشکست اعلام شد ـ م.

شلیک گلوله پنج دختر را در مدرسه‌ی آمیش[1]ها به قتل رساند، و یکی از نمایندگان کالیفرنیا در حالی که در یک کشتی تفریحی خوش می‌گذراند، به جرم گرفتن میلیون‌ها دلار رشوه به زندان انداخته شد.

آن روز از خان پرسیدم: «فکر می‌کنی ذات انسان پلیده؟»

خان گفت: «نه، فکر می‌کنم خیر و نیکی در وجود انسانه.»

- «پس فرشته‌هایی در وجودمون داریم؟»

- «در اعماق وجودمون، بله.»

- «پس چرا این همه کار بد و گناه می‌کنیم؟»

خان آهی کشید و گفت: «چون خدا به ما قدرت اختیار داده و متأسفانه بعضی وقت‌ها این مقدار اختیار برای ما زیاده. ما آزادی انتخاب داریم. به نظر من اگر عاقلانه انتخاب کنیم، خدا همه‌ی چیزهای لازم برای ساختن دنیایی زیبا رو به ما داده، ولی ما می‌تونیم انتخاب‌های بدی هم داشته باشیم و همه چیز رو به هم بریزیم.»

- «آیا انسان می‌تونه بین خیر و شر تغییر کنه؟»

خان به آرامی سر تکان داد و گفت: «در هر دو جهت می‌تونه تغییر کنه.»

سرشت انسان، سؤالی است که قرن‌هاست با آن دست به گریبانیم. اگر کودکی در تنهایی، به دور از جامعه، رسانه‌ها و تعاملات اجتماعی بزرگ شود، آیا در بزرگسالی فردی مهربان و صادق می‌شود یا فردی وحشی‌صفت و بیرحم می‌شود که فقط به فکر زنده ماندن خودش است؟

هرگز نخواهیم دانست. گرگ‌ها ما را بزرگ نمی‌کنند، ولی شکی نیست که با امیال متناقضی دست و پنجه نرم می‌کنیم. در مسیحیت، اعتقاد بر این است که شیطان ما را وسوسه می‌کند و به گناه و شرارت می‌کشاند. هندوها گناه را چالشی برای توازن زندگی می‌دانند. یهودیت به گرایش انسان به خیر در برابر گرایش او

---

۱. یکی از فرقه‌های مسیحیت ـ م.

به شر، به عنوان دو روحِ در جنگ و تضاد با هم اشاره می‌کند. روح شر در ابتدا می‌تواند به سستی تار عنکبوت باشد، ولی اگر به آن اجازه‌ی رشد داده شود، به قدرت و استحکام طنابی ضخیم می‌رسد.

خان در یکی از موعظه‌هایش گفت هر چیزی در این دنیا، بسته به این‌که با قدرت اختیار خود تصمیم بگیریم با آن چه کنیم، می‌تواند خیر یا شر باشد. حرف می‌تواند دعا یا نفرین باشد. پول می‌تواند زندگی را نجات بدهد یا به خرابی بکشاند. علم می‌تواند انسان را شفا بدهد یا به قتل برساند. حتی طبیعت می‌تواند به سود یا ضرر انسان عمل کند. آتش می‌تواند شما را گرم کند یا بسوزاند. آب می‌تواند زندگی بخش باشد یا سیل بشود و زندگی را از بین ببرد.

خان گفت: «ولی هیچ جای داستان خلقت کلمه‌ی "بد" نیامده است. خداوند چیزهای بد را نیافرید.»

گفتم: «پس خدا همه چیز رو به ما واگذار می‌کنه؟»

خان جواب داد: «خدا همه چیز رو به ما می‌سپاره. به اعتقاد من بعضی وقت‌ها خدا مشتش رو گره می‌کنه و می‌گه: "نه، این کار رو نکن، داری خودِت رو در دردسر می‌ندازی." شاید بگی چرا خدا در این شرایط دخالت نمی‌کنه و وسط میدون نمی‌آد؟ چرا خداوند بدی‌ها رو از بین نمی‌بره و خوبی‌ها رو تقویت نمی‌کنه؟

«چون خداوند از شروع خلقت گفت: "این دنیا رو در دستان شما می‌ذارم. اگر من همه کار رو اداره و مدیریت کنم، شمایی وجود نخواهید داشت." ما با کمی نیروی الهی در وجودمون آفریده می‌شیم و اسم این نیرو رو اراده‌ی آزاد گذاشتیم. فکر می‌کنم خداوند هر روز با عشق و مهربانی به ما نگاه می‌کنه و دعا می‌کنه که انتخاب‌های درستی داشته باشیم.»

پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی خدا دعا می‌کنه؟»

خان گفت: «فکر می‌کنم خدا و دعا درهم پیچیده هستن.»

مات از این‌که خان چطور حرف می‌زند، مسائل را تحلیل می‌کند و شوخی می‌کند، یک لحظه به او خیره شدم. همین چند هفته پیش بود که مردم، با گریه برای سلامتی او دست دعا به آسمان بلند کرده بودند و حالا این‌طور حرف می‌زد و مسائل را تحلیل می‌کرد. دخترش می‌گفت این اتفاقْ معجزه بوده است. شاید

هم واقعاً معجزه شده بود. هرچه که بود، خیالم راحت شده بود که حال خان بهتر است و برای تهیه‌ی متن سخنرانی در مراسم تدفینش وقت بیشتری دارم.

صدای بوق آمد. تاکسی رسیده بود و باید می‌رفتم.

خان برای جمع‌بندی حرف‌هایمان گفت: «به هر حال، این داستان زندگی اخیر منه.»

بلند شدم و کمی محکم‌تر از همیشه خان را به آغوش گرفتم.

گفتم: «دیگه ما رو نترسون، باشه؟»

خان خندید و با انگشت به آسمان اشاره کرد و گفت: «این رو باید به رئیسم بگی.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

زندگی کاس

داستان زندگی اخیر من. از این عبارت در حرف‌های خان خوشم آمد. این عبارت معنادارتر از عبارت داستان زندگی من است، چون بین تولد و مرگ، زندگی‌های متعددی داریم. زندگی برای کودکی کردن، زندگی برای به بلوغ رسیدن، زندگی برای پرسه زدن، آرام گرفتن، عاشق شدن، پدر یا مادر شدن، سر قول و وعده‌هایمان ایستادن، درک فناپذیری انسان ـ و اگر خوش‌شانس باشیم، انجام دادن کاری بعد از رسیدن به چنین درکی.

خان به این درک رسیده بود.

یک نفر دیگر هم چنین درکی را پیدا کرده بود.

آن یک نفر هنری نبود، هرچند شکی نیست که هنری زندگی‌های بسیار متعددی داشته است.

منظورم سرپرست قابل اعتماد کلیسا، همان مرد یک‌پا، است. کاس آن‌قدر زبان‌بازی و وسوسه‌ام کرد تا بالاخره در شبی سرد در سرپناه پلاستیکی کلیسا به داستان زندگی‌اش گوش کردم. او آن شب با صدایی خشدار به من گفت: «آقای میچ، بالاخره تونستم این ماجرا رو باهات در میون بذارم ...»

آنتونی «کاس» کاستِلو داستان خیلی عجیبی داشت. او قبلاً قهرمان ورزشی بوده و در خانواده‌ای پرجمعیت زندگی می‌کرده است و بعد از این‌که به سربازی می‌رود و برمی‌گردد، قاچاقچی می‌شود.

کاس بعد از گفتن این مقدمات گفت: «خب، حالا می‌ریم سراغ چیزی که واقعاً باید بهت بگم ...»

و چیزی که باید می‌گفت، داستان زندگی اخیرش بود.

کاس گفت: «هجده سال قبل، وقتی هر دو پام رو داشتم، در محلی به اسم کافه‌ی دلبر[1] یه نفر به شکمم چاقو زد. اون‌جا مواد می‌فروختم. دو نفر وارد کافه شدن، یکی از اون‌ها من رو از پشت گرفت و یکی دیگه مواد رو ازم گرفت و با چاقو من رو زد. من رو به بیمارستان رسوندن و و اون‌جا تقریباً مُردم. غرق خون بودم. دکترها گفتن اگر خیلی خوش‌شانس باشم، اون شب زنده می‌مونم؛ ولی وقتی از بیمارستان مرخص شدم، دوباره رفتم سراغ مواد.

«کمی بعد، به جرم خرید و فروش مواد، سه سال به زندون افتادم. اون‌جا مسلمون شدم، چون مسلمون‌ها تمیز بودن و از بدنشون مراقبت می‌کردن. مردی به اسم اوسور[2] نشونم داد چطور پنج بار در روز روی سجاده نماز بخونم و "الله اکبر" بگم.

«ولی اوسور آخر همه‌ی نمازهاش زیر لب می‌گفت: "به نام مسیح، آمین." یک روز اون رو کنار کشیدم و ازش پرسیدم مسئله چیه و او گفت: "گوش کن، من این‌جا مسلمونم ولی خانواده‌م بیرون از این‌جا، مسیحی هستن. نمی‌دونم بعد از این دنیا مسیح هست یا الله. فقط سعی می‌کنم دین داشته باشم، منظورم رو می‌فهمی؟ من از این‌جا آزاد نمی‌شم، کاس. می‌فهمی که قراره همین جا بمیرم؟"

«خب، من از زندون آزاد شدم و این ماجرا یه جورایی من رو به هم ریخت و آشفته‌م کرد. از هر چیزی که به خدا مربوط بود دور شدم و دوباره سراغ مواد رفتم، کراک، قرص، ماریجوآنا. همه‌ی پولم رو از دست دادم. جایی نداشتم برم و به پروژه‌ی مسکونی جفری[3] برگشتم، جایی که بزرگ شدم و حالا متروکه بود و رو

---

1. Sweetheart's Bar
2. Usur
3. Jeffries Projects

به خرابی می‌رفت. درِ پشتی یکی از واحدها رو با لگد باز کردم و اون‌جا خوابیدم.
«اون شب، اولین شبی بود که اسم خودم رو بی‌خانمان گذاشتم.»

وقتی کاس حرف می‌زد، به نشانه‌ی فهمیدن حرف‌هایش سر تکان می‌دادم، ولی نمی‌دانستم آخر این داستان به کجا می‌رسد. کلاهش را روی گوش‌هایش کشیده بود و عینک و ریش جوگندمی‌اش ظاهری تقریباً هنری به او داده بود، مثل یک نوازنده‌ی پیر جاز، ولی ژاکت قهوه‌ای کهنه و پای قطع‌شده‌اش داستان واقعی‌تری را می‌گفت. وقتی کاس حرف می‌زد چند دندانی که برایش باقی مانده بودند مثل تیرک‌های زرد حصار، روی لثه‌هایش دیده می‌شدند.

او مصمم بود داستانش را تا آخر تعریف کند، بنابراین برای این‌که خودم را گرم کنم دست‌هایم را به هم مالیدم و گفتم: «ادامه بده کاس.» کلیسا آن‌قدر سرد بود که وقتی حرف می‌زدم، بخار از دهانم بیرون می‌آمد.

کاس گفت: «آقای میچ، تازه می‌خوام قسمت اصلی داستانم رو تعریف کنم. تو اون ساختمون‌ها چند بار تقریباً جونم رو از دست دادم. یک بار، شب که به اون‌جا برگشتم یک نفر با تفنگ محکم به سرم کوبید و سرم رو شکست. هیچ وقت نفهمیدم چرا، ولی من رو همون جا رها کردن تا از خونریزی بمیرم. اون‌ها شلوارم رو پایین کشیده بودن و جیب‌هامو از شلوارم بیرون کشیده بودن تا کاملاً خالی‌شون کنن.»

کاس به جلو خم شد و کلاهش را از سر برداشت و زخمی تقریباً هشت سانتیمتری روی سرش بود.

کاس گفت: «می‌بینی؟» و بعد دوباره کلاهش را روی سرش کشید.

او ادامه داد: «در اون نوع زندگی، هر شب باید یا مست کنی یا نئشه بشی یا کار دیگه‌ای مثل همینا کنی تا یادت بره که جایی برای رفتن نداری. از هر راهی که می‌شد کمی پول درمی‌آوُردم. آشغال‌های یک کافه رو بیرون می‌ذاشتم. گدایی می‌کردم. و البته، دزدی هم می‌کردم. وقتی تیم‌های بیسبال یا هاکی مسابقه دارن، همیشه می‌شه یکی از اون تابلوهای نارنجی پارکینگ رو بدزدیم و اگر

ظاهرمون به اندازه‌ی کافی محجوب باشه، می‌تونیم تابلو رو جلوی ماشین‌های مردم تکون بدیم و بگیم: "همین جا پارک کنید." بعد با پولی که از این راه گیر آوردیم به خونه‌های بی‌خانمان‌ها برگردیم و دوباره نشسته بشیم.»

سرم را تکان دادم. خودم به مسابقات بیسبال و هاکی می‌رفتم و بعید نبود خودم هم چند دلاری به او داده باشم.

کاس گفت: «حدود پنج سال بی‌خانمان بودم. پنج سال در گوشه و کنار اون ساختمون‌های متروکه می‌خوابیدم. یک شب سرد زمستونی که بارون می‌بارید چیزی نمونده بود که در یک ایستگاه اتوبوس از سرما یخ بزنم و بمیرم. اون‌قدر گرسنه و لاغر بودم که شکمم از گرسنگی به پشتم چسبیده بود.

«دو تا شلوار داشتم و هر دو تا رو با هم پوشیده بودم. سه تا پیرهن داشتم و هر سه تا تنم بودن. یک پالتوی خاکستری داشتم که جای بالش، پتو و هر چیز دیگه‌ای ازش استفاده می‌کردم. یک جفت کفش ورزشی سوراخ سوراخ داشتم. کفشم رو پر از جوش شیرین می‌کردم تا بوی گند نگیره.»

- «جوش شیرین از کجا می‌آوردی؟»

- «خب، بی‌خیال. همه‌ی ما اون‌جا کراک می‌کشیدیم. کراک رو با جوش شیرین درست می‌کنن. پس همه‌ی ما جوش شیرین داشتیم.»

با احساس حماقت، سرم را پایین انداختم.

کاس ادامه داد: «بعد، چیزهایی در مورد این مرد نیویورکی شنیدم، کاوینگتون. با لیموزین قدیمی‌اش در محله رانندگی می‌کرد و این طرف و اون طرف می‌رفت. او از یک کلیسا می‌اومد و برای همین اسمش رو روحانی خان گذاشته بودیم.»

گفتم: «روحانی، چی؟»

- «خان.»

کاس به جلو خم شد و چشم‌هایش را جمع کرد، انگار چیزی که تا حالا گفته بود فقط مقدمه بود و حالا می‌خواست اصل ماجرا را بگوید.

کاس گفت: «هر روز سر و کله‌ی خان با کلی غذا روی کاپوت و داخل صندوق

عقب ماشین پیدا می‌شد. سبزیجات، شیر، آب‌میوه، گوشت. هر کسی که گرسنه بود می‌تونست کمی از اون‌ها رو از خان بگیره. وقتی ماشین رو پارک می‌کرد، چهل- پنجاه نفر جلوی اون به صف می‌شدن.

«خان از هیچ کس چیزی نمی‌خواست. بیشتر وقت‌ها بعد از تموم شدن کارش می‌گفت: "یادتون باشه که خدا شما رو دوست داره." وقتی بی‌خانمان باشی، نمی‌خوای چنین جمله‌ای رو بشنوی چون بعد از شنیدن این حرف‌ها باید برگردی و در اون ساختمونای خالی زندگی کنی، منظورم رو می‌فهمی؟

«بعد از مدتی، کشیش غذاهایی رو از این سازمان‌های بانک غذا آوُرد و بیرون خونه‌ش در یک محوطه‌ی خالی، اونا رو بین مردم پخش کرد. چند نفر از ما منقل خوراک‌پزی رو اون‌جا درست کردیم تا غذاها رو گرم کنیم. مردم از چند کوچه اون طرف‌تر هم می‌اومدن و با خودشون کاسه و اگر دستشون می‌رسید قاشق می‌آوردن. من آدم‌هایی رو دیدم که غذا رو در کیسه‌های پلاستیکی می‌ریختن و با دست غذا می‌خوردن.

«کشیش، همون جا درست جلوی خونه‌ش مراسم کوچیکی فقط برای شکرگزاری از خدا برگزار می‌کرد.»

- «صبر کن ببینم. بیرون؟ جلوی خونه‌ش؟»

- «آره، دقیقاً. خیلی زود از این آدم خوشمون اومد. وقتی می‌دیدیم داره می‌آد می‌گفتیم: "روحانی خان داره می‌آد. مواد و مشروب‌ها رو قایم کنید." او به ما کمی پول می‌داد تا کمک کنیم خوراکی‌ها رو از ماشین بیرون بیاره، گوشت بوقلمون، نون، آب‌میوه. من و یه مرد دیگه سیستم تخلیه‌ی بار خودمون رو داشتیم: یکی برای کلیسا، دو تا برای خودمون. بسته‌های خودمون رو بین بوته‌ها می‌انداختیم و بعداً برمی‌گشتیم و اونا رو برمی‌داشتیم.

«بالاخره یه روز کشیش اومد سراغم و گفت: "کاس، غذای کافی داری؟ هرچی لازم داری از اینا بردار." اون می‌دونست دارم چه کار می‌کنم و حسابی شرمنده شدم.»

کاس در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت: «یه شب تو همون ساختمون‌ها تازه نشسته شده بودم که شنیدم کشیش صِدام می‌زنه. خجالت می‌کشیدم بیرون برم. چشم‌هام اندازه‌ی نعلبکی شده بودند. کشیش پرسید فردای اون روز می‌تونم چمن‌های دور و بر خونه‌ش رو مرتب کنم یا نه. گفتم آره، حتماً. کشیش ده دلار به من داد و گفت فردا من رو می‌بینه. وقتی رفت فقط می‌خواستم بُدو بُدو برم طبقه‌ی بالا و کمی دیگه مواد بخرم و دوباره نشسته بشم؛ ولی نمی‌خواستم پول این مرد رو این‌طوری خرج کنم. بنابراین، رفتم اون طرف خیابون و برای ناهار گوشت و بیسکوئیت و چیزای دیگه خریدم تا پولی برای مواد نمونه.

«اون شب، مردی که با من همخونه بود وقتی خواب بودم لوله‌های مسی زیر ظرفشویی رو می‌دزده تا بفروشه. وقتی لوله‌ها رو در می‌آره، آب راه می‌افته تو خونه. من که روی زمین خوابیده بودم، بیدار شدم و دیدم آب همه جا رو گرفته و چیزی نمونده که منو با خودش ببره.

«دو- سه دست لباسی که داشتم خیس شده بود و دیگه لباس مناسبی نداشتم. به خونه‌ی کشیش رفتم و گفتم: "متأسفم، نمی‌تونم برات کار کنم. سرتاپا خیس شدم." به او گفتم چقدر از دست اون مرد ناراحت و عصبانی هستم و او گفت: "کاس، نگران نباش. بعضی وقت‌ها اتفاق‌هایی بدتر از این برای مردم می‌افته."

«کشیش من رو به کلیسا فرستاد و گفت: "برو طبقه‌ی بالا، چند کیسه لباس اون‌جا داریم. هرچی خواستی بردار." چند تکه لباس از اون‌جا برداشتم. میچ، اون روز اولین باری بود که بعد از مدت‌ها لباس زیر تمیز، جوراب تمیز و پیرهن تمیز پوشیدم. به خونه‌ی کشیش برگشتم و او گفت: "کاس، حالا می‌خوای کجا بمونی؟"

«فقط گفتم: "نمی‌دونم، جایی رو که می‌موندم آب گرفته." کشیش داخل خانه رفت، با همسرش صحبت کرد، برگشت و گفت: "چرا این‌جا پیش ما نمی‌مونی؟"

«شوکه شده بودم. من کاری برای این مرد نکرده بودم. ازش غذا دزدیده بودم و حالا در خونه‌ش رو برام باز می‌کرد؟

«کشیش گفت: "می‌خوای به پیشنهادم فکر کنی؟" و من گفتم: "به چی فکر کنم؟ من بی‌خانمانم".»

گفتم: «هنری هیچ وقت این چیزها رو برام تعریف نکرده.»

کاس گفت: «برای همین من دارم برات تعریف می‌کنم. اون شب به خونه‌ش رفتم و تقریباً یک سال اون‌جا موندم. یک ساااال. او به من اجازه داد روی کاناپه‌ی هال بخوابم. خانواده‌ش طبقه‌ی بالا بودن و بچه‌ی کوچیک داشتن. به خودم می‌گفتم این مرد من رو نمی‌شناسه و نمی‌دونه می‌تونم چه کارهایی بکنم، ولی به من اعتماد کرده.»

کاس سرش را تکان داد و به افق خیره شد و گفت: «اون مهربونی، زندگی من رو نجات داد.»

چند لحظه ساکت آن‌جا نشستیم. سردمان بود. حالا بیشتر از همیشه در مورد سرپرست مجمع من حافظ برادرم هستم می‌دانستم.

چیزی که نمی‌دانستم، این بود که چرا کاس این چیزها را به من گفته است.

و بعد کاس به من گفت: «می‌بینم چطور به کشیش نگاه می‌کنی. زیاد این‌جا میای و شاید به نظرت اون همون‌طوری نیست که یک کشیش باید باشه.

«ولی من واقعاً معتقدم خدا به حساب این مرد یک فرصت دیگه به من داد. وقتی بمیرم حضرت مسیح به من کمک می‌کنه و خداوند صدای من رو می‌شنوه و می‌گه: "تو رو می‌شناسم." و ایمان دارم در مورد کشیش کاوینگتون هم همین اتفاق می‌فته.»

گفتم: «ولی هنری در زندگی‌ش کارهای بدی انجام داده.»

کاس گفت: «می‌دونم. من هم کارهای بد زیادی کردم. مسئله، من در برابر یه آدم دیگه نیست. مسئله اینه که خدا تو رو در مقایسه با خودت می‌سنجه.

«شاید همه‌ی زندگی‌ت پر از فرصت انجام دادن کارهای خوب باشه و کارهای بد کمی که انجام می‌دی اصلاً خیلی بد نباشن. ولی چون خدا تو رو در موقعیتی قرار

داده که همیشه می‌تونی کارهای خوب بکنی، وقتی کار بدی بکنی مثل اینه که حرف خدا رو زمین انداختی و مأیوسش کردی.

«و شاید وقتی افرادی مثل ما که زندگی‌شون پر از فرصت انجام دادن کارهای بده و همیشه دور و بر کارهای بد هستن، بالاخره کار خوبی می‌کنن، خدا خوشحال می‌شه.»

کاس لبخند زد و دندان‌های تک و توکش در لب‌هایش فرو رفتند. بالاخره فهمیدم چرا آن‌قدر اصرار داشت داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کند.

موضوع داستان اصلاً خود او نبود.

پرسیدم: «واقعاً هنری رو "خان" صدا می‌زدید؟»

- «آره، چطور مگه؟»

گفتم: «هیچی، همین‌جوری پرسیدم.»

(nbookcity.com)

چه چیزی است که با عفو و بخشش نمی‌توان به آن رسید؟

ویدورا [1]

شهر کتاب (mbookcity.com)

---

۱. Vidura یکی از شخصیت‌های اصلی مهاباراتا، منظومه‌ی حماسی هند و بلندترین منظومه‌ی حماسی دنیا ـ م.

اظهار تأسف

چند هفته از کریسمس گذشته بود و وقتی به جلوی در خانه‌ی خان رسیدم، دست‌هایم را در جیبم فرو کردم. چند هفته قبل در قلبش ضربان ساز گذاشته بودند و هرچند عمل خوب پیش رفته بود، با نگاه به گذشته فکر می‌کردم این آخرین کار درمانی است که برای او انجام می‌شود. مثل بادکنکی که بادش از یک سوراخ خالی می‌شود، سلامتی او به تدریج از دست می‌رفت. تولد نودسالگی‌اش را پشت سر گذاشته بود و به شوخی به فرزندانش می‌گفت تا نودسالگی مسئول آن‌ها بوده است و حالا می‌توانند هر کاری که دلشان می‌خواهد انجام بدهند.

شاید رسیدن به این سن برایش کافی بود. دیگر خیلی کم غذا می‌خورد و بیشتر با یک تکه نان تست یا میوه خودش را سیر می‌کرد. اگر یک یا دو بار از مسیر ورودی خانه‌اش بالا می‌رفت، ورزش سنگینی برایش به حساب می‌آمد. هنوز با تیلا، پرستار هندویی که حالا دوستش شده بود، به کنیسه می‌رفت. آن‌جا مردم کمک می‌کردند از ماشین پیاده شود و روی ویلچر بنشیند. داخل کنیسه با بچه‌هایی که کلاس فوق برنامه داشتند سلام و احوالپرسی می‌کرد. در فروشگاه، از چرخ خرید مثل واکر استفاده می‌کرد و آن را محکم می‌گرفت تا تعادلش را حفظ کند. با بقیه‌ی مشتری‌ها گپ می‌زد. به عادت روزهای دوره‌ی رکود اقتصادی، از قسمت حراجی فروشگاه نان و کیک می‌خرید. وقتی تیلا با دیدن این حرکت خان چشم‌هایش را گرد می‌کرد، او می‌گفت: «مسئله این نیست که نیاز دارم، فقط عادت دارم به این کار.»

خان مردی شاد بود، قطعه‌ای معجزه‌آسا از خلقت خداوند که دیدن فروپاشیدن او آزارم می‌داد.

در دفترش به او کمک می‌کردم جعبه‌ها را جا به جا کند. او سعی می‌کرد کتاب‌ها را به من بدهد و می‌گفت فکر گذاشتن این کتاب‌ها و رفتن از این دنیا دلش را می‌شکند. به او نگاه می‌کردم که از یک توده کتاب به سمت یک توده کتاب دیگر می‌رفت، کتابی را برمی‌داشت و نگاه می‌کرد و چیزهایی را به خاطر می‌آورد، بعد آن را زمین می‌گذاشت و به سراغ توده‌ی دیگری می‌رفت.

اگر کسی بخواهد بارش را برای رفتن به بهشت ببندد، راهش همین است: لمس همه چیز و برداشتن هیچ چیز.

از خان پرسیدم: «الان کسی هست که باید ببخشی؟»

گفت: «همه رو بخشیدم.»

- «همه رو؟»

- «بله.»

- «اونا هم تو رو بخشیدن؟»

- «امیدوارم، ازشون خواستم که من رو ببخشن.»

به افق خیره شدم.

خان گفت: «می‌دونی، ما یه رسمی داریم. وقتی به مراسم خاکسپاری کسی می‌ریم باید کنار تابوت بایستیم و از اون شخصی که فوت کرده بخوایم ما رو ببخشه.»

صورتش درهم رفت و گفت: «خود من دوست ندارم برای طلب بخشش این‌قدر منتظر بمونم.»

یادم می‌آید خان از همه‌ی مردم عذرخواهی کرد. آخرین موعظه‌ی او در مراسم سال نو به عنوان خاخام ارشد کنیسه بود.

او می‌توانست از این فرصت برای صحبت در مورد دستاوردها و موفقیت‌هایش استفاده کند، ولی به جای این کار، از مردم طلب بخشش کرد. او عذرخواهی کرد که نتوانسته است زندگی‌های مشترک بیشتری را نجات بدهد، بیشتر به افراد خانه‌نشین سر بزند، درد والدینی را که فرزندشان را از دست داده‌اند بیشتر تسکین بدهد، و پول نداشته است تا به بیوه‌زن‌ها و خانواده‌های دچار مشکلات مالی کمک کند. او از نوجوانان عذرخواهی کرد که وقت کافی برای آموزششان نداشته است. عذرخواهی کرد که دیگر نمی‌تواند به محل کار آن‌ها برود و سر ناهار با آن‌ها گپ بزند. حتی برای گناه هر روز مطالعه نکردن عذرخواهی کرد چون بیماری و مسئولیت‌هایی که به عهده داشت، ساعات ارزشمندی را از او گرفته بودند.

او در پایان صحبت‌هایش گفت: «خدای بخشش و گذشت، برای همه‌ی این‌ها مرا ببخش و عفو کن ...»

رسماً، این آخرین سخنرانی «بزرگ» خان بود.

سه کلمه‌ی آخرش این بود: «گناهانم را ببخش!»

خان به من تأکید می‌کرد منتظر نمانم.

- «میچ، خشم و کینه فایده‌ای نداره.»

دستش را مشت کرد و ادامه داد: «خشم و کینه آرامش وجودِت رو می‌گیره و درونت رو متلاطم می‌کنه. خشمگین موندن و کینه نگه داشتن، بیشتر از چیزی که باعث خشم و کینه شده به تو آسیب می‌رسونه.»

پرسیدم: «پس خشم و کینه رو کنار بذارم؟»

خان گفت: «یا این‌که از اول اجازه نده در وجودت ایجاد بشن. می‌دونی در تمام این سال‌ها چی فهمیدم؟ وقتی با کسی اختلاف نظر داشتم و برای صحبت

پیش من می‌اومد، همیشه اول حرف‌هام می‌گفتم: "من به این موضوع فکر کردم و از بعضی جهات شاید حق با تو باشه."

«همیشه هم این‌طور فکر نمی‌کردم، ولی گفتن این جمله کارها را راحت‌تر می‌کرد. افرادی که مقابلم بودند از همون اول آروم می‌شدن و باهم حرف می‌زدیم. موقعیتی به هم‌ریخته رو در نظر می‌گرفتم و اون رو چیز می‌کردم، چی بهِش می‌گن؟»

- «تشنج‌زدایی؟»

- «آره، تشنج‌زدایی می‌کردم. باید این کار رو انجام بدیم. مخصوصاً در خانواده‌هامون.

«می‌دونی، ما در سنتمون از همه بخشش می‌خوایم، حتی از اونایی که به طور اتفاقی و یکی-دو بار دیدیمشون. ولی وقتی پای نزدیک‌ترین افراد به ما یعنی همسر، فرزند و پدر و مادرمون به میون می‌آد، بیشتر وقت‌ها اجازه می‌دیم شرایط همون‌طور که هست بمونه. منتظر نمون میچ. فایده‌ای نداره.»

خان داستانی را برایم تعریف کرد. مردی، همسرش را به خاک سپرده بود. سر مزار او کنار خان ایستاده بود و اشک می‌ریخت.

مرد زیر لب گفت: «دوستِش داشتم.»

خان به علامت تأیید سر تکان داد.

مرد گفت: «منظورم اینه که واقعاً عاشقش بودم.»

و بعد از گریه به زانو افتاد و گفت: «و فقط یک بار این رو بهِش گفتم.»

خان با غم و ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: «هیچ چیز مثل چیزهایی که نمی‌گیم، ذهنمون رو درگیر نمی‌کنه.»

همان روز از خان خواستم مرا به خاطر همه‌ی حرف‌هایی که زده‌ام یا کارهایی که کرده‌ام و باعث ناراحتی و آزارش شده‌ام، ببخشد. او لبخندی زد و گفت چیزی به ذهنش نمی‌رسد و به نظرش همه‌ی مسائل بین ما حل شده‌اند.

به شوخی گفتم: «خوشحالم که این مسئله رو حل کردیم.»

خان گفت: «تبرئه شدی و خیالت راحت شد.»

گفتم: «زمانبندی انجام دادن کارها خیلی مهمه.»

- «درسته. برای همین حکیم‌های بزرگ به ما می‌گن دقیقاً یک روز قبل از مرگمون توبه کنیم.»

- «ولی چطور می‌دونی چه روزی روز قبل از مرگ توئه؟»

خان ابروهایش را بالا داد و گفت: «خیلی دقیق.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

به تو قلبی دیگر می‌دهم و روحی نو در وجودت می‌گذارم. قلب سنگی‌ات را برمی‌دارم و قلبی از گوشت و خون به تو می‌دهم.

کتاب حزقیال[1] ۶۲:۶۳

(nbookcity.com) شهر کتاب

---

۱. از پیامبران بنی‌اسرائیل ـ م.

لحظه‌ی حقیقت

هفته‌ی کریسمس بود، ولی در دیترویت بیشتر از چراغ‌های چشمک‌زن، تابلوهای «فروشی» جلوی خانه‌ها دیده می‌شد. مردم زیاد خرید نمی‌کردند و به بچه‌ها توصیه می‌کردند از بابانوئل انتظار زیادی نداشته باشند. آثار رکود اقتصادی دوران ما کم‌کم خودشان را نشان می‌دادند و ما آن‌ها را حس می‌کردیم و بازتابشان در چهره‌هایمان دیده می‌شد.

در پایین خیابان ترومبول، کلیسای هنری در تاریکی پنهان مانده بود. آن‌ها نمی‌توانستند هزینه‌ی چراغانی کردن بیرون کلیسا را بدهند و تا وقتی که در کناری کلیسا باز نمی‌شد، حتی معلوم نبود که کسی در کلیسا هست. در تمام مدتی که به این کلیسا آمده بودم، هیچ وقت آن‌جا را کاملاً روشن ندیدم. «کم‌نور» کلمه‌ی مناسبی برای توصیف داخل ساختمان کلیسا بود، انگار که سیستم برق آن‌جا به قدمت دیوارهایش می‌رسید.

شبی که با کاس گذراندم، راه دیگری برای شناخت بیشتر هنری به من نشان داد: صحبت با اعضای گروه مذهبی.

برای مثال، مردی به نام دَن[1]، که از معدود اعضای سفیدپوست کلیسا بود، به

1. Dan

من گفت سال‌ها قبل، الکلی و بی‌خانمان بود و شب‌ها در زمین هندبال پارک بِل آیِل[1] می‌خوابید. آن‌قدر مشروب الکلی می‌خورد که از حال می‌رفت، بعد هشیار می‌شد و دوباره مشروب می‌خورد. یک شب خیلی سرد به کلیسا پناه آورد، ولی کلیسا بسته بود. هنری که در ماشینش نشسته بود، دَن را دید که از کلیسا دور می‌شود، او را صدا زد و پرسید آیا جایی برای ماندن می‌خواهد یا نه.

دَن گفت: «هنری اصلاً من رو نمی‌شناخت. امکان داشت جک قصاب[2] باشم.» دن سی روز در کلیسا ماند و بالاخره اعتیادش به الکل را ترک کرد.

یکی دیگر از اعضای کلیسا، زنی قدکوتاه و پرانرژی به اسم شِرلی[3] گفت یادش می‌آید شب‌های جمعه یا عصرهای شنبه، بیست تا سی کودک در خانه‌ی کوچک هنری می‌خوابیدند. هنری اسم این گروه از بچه‌ها را «جماعت صلح و آرامش» گذاشته بود. به آن‌ها آشپزی یاد می‌داد و با آن‌ها بازی می‌کرد، ولی بیشتر از هر چیز دیگری، به آن‌ها احساس امنیت می‌داد. هنری آن‌قدر روی شرلی تأثیر گذاشت و الهام‌بخش او شد که شرلی یکی از سرپرست‌های کلیسا شد.

مردی به اسم فِردی[4] اتاق خصوصی خودش در طبقه‌ی سوم کلیسا را به من نشان داد که تختی چوبی در آن بود. او گفت وقتی در خیابان می‌خوابید هنری او را دید و این اتاق را به او داد. خانمی به اسم لوآن[5] گفت هنری برای برگزاری مراسم خاکسپاری یا عروسی دستمزد نمی‌گیرد و می‌گوید: «خدا عوضِش رو می‌ده.»

مارلِن، زنی زیبا با چشم‌های بادامی غمزده‌اش داستان وحشتناک اعتیاد و خشونت را برایم تعریف کرد که به درگیری با همسرش منجر شد؛ همسری که او و پسر دوساله‌اش را از تختخواب بیرون کشید، کتک زد و هل داد و از پله‌ها پایین انداخت. این زن و پسرش بعد از این‌که از پله‌ها هل داده شدند، روی تخته‌ای کهنه و پر از میخ افتادند و پیشانی پسرش شکست. مرد اجازه نداد آن‌ها به بیمارستان بروند و درواقع وقتی خونریزی داشتند، آن‌ها را زندانی کرد.

---

1. Belle Isle

۲. Jack the Ripper نام مستعار یک قاتل زنجیره‌ای امریکایی ـ م.

3. Shirley

4. Freddie

5. Luanne

دو روز بعد، بالاخره مرد از خانه بیرون رفت و مارلن دست پسرش را گرفت و در حالی که چیزی جز لباس‌های تنشان نداشتند، از آن‌جا فرار کرد. در کلانتری، افسر پلیس به هنری زنگ زده بود و هنری تلفنی با مارلن صحبت کرده بود. صدای هنری آن‌قدر نگران و در عین حال آن‌قدر آرام‌بخش بود که مارلن با وجود این‌که او را ندیده بود، از مأموران پلیس خواست او را به کلیسای هنری ببرند. هنری به مارلن و پسرش غذای گرم و جای خواب داد و مارلن از همان زمان به کلیسای او می‌آید.

به این موضوع فکر کردم که کلیساها و کنیسه‌ها معمولاً چطور عضو می‌گیرند. بعضی از آن‌ها مدرسه دارند، بعضی از آن‌ها محل برگزاری رویدادهای اجتماعی می‌شوند. بعضی دیگر از آن‌ها مراسم‌های شبانه برای مجردها، مجموعه سخنرانی‌ها، جشنواره و برنامه‌های ویژه‌ی اعضا برگزار می‌کنند. حق عضویت سالانه بخشی از برنامه‌ی کلیساهاست.

در مجمعِ من حافظ برادرم هستم، خبری از حق عضویت، برنامه‌ی ویژه و شب‌نشینی‌های مجردی نبود. تعداد اعضای این کلیسا به شیوه‌ی قدیمی افزایش پیدا می‌کرد: نیاز شدید به خداوند.

به هر حال، هیچ کدام از این‌ها در حل مسئله‌ی گرم کردن کلیسا یا پرداخت صورتحساب‌ها به هنری کمک نمی‌کردند. مراسم دعای یکشنبه‌های او در یک چادر پلاستیکی برگزار می‌شد. شب‌های بی‌خانمان‌ها هنوز پر از سر و صدای کمپرسورها بودند و افرادی که آن‌جا بودند، با پالتو می‌خوابیدند. زمستان زودرس به تاخت و تازش ادامه می‌داد و برف روی پله‌های جلوی کلیسا جمع شده بود.

هرچند مراقب بودم که در مقالاتی که برای روزنامه‌ها می‌نویسم اشاره‌ای به دین و مذهب نداشته باشم، احساس کردم باید این شرایط را به اطلاع خوانندگان روزنامه‌ی دیترویت آزاد[1] برسانم. با چند بی‌خانمان مصاحبه کردم، ازجمله مردی

1. Detroit Free Press

که زمانی یک بازیکن ممتاز بیسبال بود، ولی بعد از این‌که مجبور شده بود شبی را در ماشین‌های متروک بگذراند، هر ده انگشت پایش را بر اثر سرمازدگی از دست داده بود.

داستان‌ها را برای روزنامه فرستادم، ولی هنوز چیزی آزارم می‌داد.

و به همین دلیل درست قبل از کریسمس به خانه‌ی هنری رفتم. هنری شانزده سال قبل که تازه به دیترویت آمده بود، خانه‌اش را که نزدیک کلیسا بود ۳۰ هزار دلار خریده بود. احتمالاً خانه‌ی او این روزها به همان قیمت هم نمی‌ارزید.

نمای آجری ساختمان، قدیمی بود و در ورودی‌اش لق می‌زد. فضای خالی رو به روی خانه که هنری زمانی در آن به اهالی محله غذا می‌داد، از برف و یخ و گِل پوشیده شده بود. اتاقک نگهداری غذاها هنوز همان جا بود و جلوی درش توری کشیده بودند تا پرنده‌ها وارد آن نشوند.

هنری روی کاناپه‌ی کوچکی در اتاق جلویی خانه‌اش نشسته بود، همان جایی که کاس یک سال آن‌جا مانده بود. او سرما خورده بود و چند بار سرفه کرد. خانه‌اش تمیز و مرتب ولی محقر بود، رنگ دیوار پوسته داده و قسمتی از سقف آشپزخانه ریخته بود. انگار بیشتر از همیشه غرق افکارش بود. شاید چون تعطیلات بود چنین حال و هوایی داشت. عکس بچه‌هایش را به دیوار زده بود و مشخص بود که امسال هدیه‌های کریسمس زیادی نخواهند گرفت.

زمانی که هنری قاچاقچی بود، اگر تلویزیون می‌خواست، مشتری‌ها در ازای کمی مواد یک دستگاه تلویزیون به او می‌دادند. جواهرات و لباس‌های گرانقیمت هم همین‌طور برایش فراهم می‌شد. حتی لازم نبود از خانه بیرون برود تا چیزهای مورد نیازش را تهیه کند.

از او پرسیدم وقتی تازه به کلیسا آمده بود، فکر می‌کرد یک روز موقعیتش بهتر از قبل بشود یا نه.

هنری گفت: «نه. فکر می‌کنم از اول مقدر بوده که من با فقرا کار کنم.»

به شوخی گفتم: «آره، ولی مجبور نیستی از فقرا تقلید کنی.»

هنری نگاهی به خانه رو به ویرانی‌اش انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت: «همون جایی هستم که باید باشم.»

- «منظورت چیه؟»

نگاهش را به پایین انداخت و چیزی گفت که هرگز فراموش نمی‌کنم.

- «میچ، من آدم خیلی بدی هستم. کارهایی تو زندگی‌ام کردم که هیچ وقت نمی‌تونم پاکشون کنم. من هر ده فرمان رو زیر پا گذاشتم.»

- «دست بردار. هر ده تا رو؟»

- «وقتی جوون بودم، آره، یه جورایی همه رو.»

- «دزدی؟ شهادت دروغ؟ طمع؟»

- «بله.»

- «زنا؟»

- «اوهوم.»

- «قتل؟»

- «هیچ وقت ماشه رو نکشیدم، ولی به اندازه‌ی کافی دخالت داشتم. می‌تونستم قبل از این‌که جون کسی گرفته بشه، جلوی کشته شدنش رو بگیرم ولی این کار رو نکردم، پس تو کشته شدنش نقش داشتم.»

هنری به دوردست‌ها خیره شد و گفت: «کار بیرحمانه‌ای بود، در اون شرایط سگ صاحبِش رو نمی‌شناخت، قوی‌ترها، ضعیف‌ترها رو شکار می‌کردن. در اون سبک زندگی که من داشتم، انسان‌ها کشته می‌شدن. و هر روز این اتفاق می‌افتاد.

«از آدمی که اون روزها بودم، متنفرم. برای جرمی که از من سر نزده بود به زندون افتادم، ولی وقتی از زندون آزاد شدم کارهایی کردم که باید دوباره به اون جا برمی‌گشتم. بزدل بودم. سنگدل بودم. شاید الان این‌طور نباشم، ولی اون موقع بودم.»

هنری آهی کشید و گفت: «من همچین آدمی بودم.»

سرش را چنان پایین انداخت که چانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌اش رسید. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم.

او زیر لب گفت: «حقمه برم جهنم. با کارهایی که کردم خدا حق داره من رو بندازه جهنم. نمی‌شه خدا رو به مسخره گرفت. هرچی بکاری، همون رو درو می‌کنی.

«برای همین به اعضای گروه کلیسا می‌گم از من بت نسازن. در موعظه‌هام می‌گم ما بعضی وقت‌ها جو می‌کاریم و انتظار داریم گندم درو کنیم، ولی من در زندگی زیاد جو کاشتم یعنی کارهای بد زیادی انجام دادم ...»

چشم‌هایش پر از اشک شد و ادامه داد: «... و شاید هنوز همه‌ی محصولم رو درو نکرده باشم.»

گفتم: «نمی‌فهمم، اگر فکر می‌کنی قراره مجازات بشی ...»

لبخند کمرنگی زد و وسط حرفم پرید و گفت: «پس چرا در خدمت خدا هستم؟ چه کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟ مثل وقتی که همه از مسیح رو برمی‌گردوندن و حضرت مسیح از حواریون پرسید: "شما هم می‌رید؟" و پطرس گفت: "خدایا، کجا می‌تونم برم؟"

«می‌دونم منظور پطروس چی بود. از نگاه خدا به کجا می‌شه رفت؟ خدا همه جا هست.»

گفتم: «ولی هنری، همه‌ی کارهای خوبی که این‌جا انجام می‌دی ...»

سرش را تکان داد و باز حرفم را قطع کرد و گفت: «نه. نمی‌تونی راه خودت رو بگیری و به بهشت بری. هر بار که فکر می‌کنی به خاطر کارهات لایق بهشت هستی، درواقع شایستگی به بهشت رفتن رو از خودت می‌گیری. همه‌ی کارهایی که تا آخر عمرم این‌جا انجام می‌دم فقط راهیه که بگم: "خدایا، بدون توجه به چیزی که ابدیت برام مقدر کرده، بذار به تو خدمت کنم. می‌دونم انجام دادن این کارها امتیازی برام نداره، ولی بذار قبل از مرگم کار مفیدی در زندگی‌م انجام بدم."...»

نفسی بلند و خسته کشید و ادامه داد: «و بعد، خدایا در اختیار توئم.»

دیروقت و سرد بود و گذشته‌ی هنری همه اتاق را پر کرده بود. بعد از چند دقیقه سکوت، بلند شدم و زیپ کاپشنم را بالا کشیدم. برایش بهترین‌ها را آرزو کردم، از کلیسا بیرون رفتم و قدم در برف گذاشتم.

همیشه فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانم. از نظر خودم «آدم زیرکی» بودم که «کارها را خوب انجام می‌دهد» و به همین دلیل هرچه به موفقیت بیشتری می‌رسیدم و بالاتر می‌رفتم، بیشتر می‌توانستم با دیده‌ی حقارت به چیزهایی که احمقانه یا ساده به نظر می‌رسیدند، حتی دین و مذهب، نگاه کنم و آن‌ها را مسخره کنم.

ولی آن شب در راه برگشت به خانه چیزی را فهمیدم: این‌که من نه بهترم نه باهوش‌تر بلکه فقط خوش‌شانس‌ترم. باید شرمنده می‌بودم از این‌که فکر می‌کردم همه چیز را می‌دانم، چون می‌توان همه‌ی دنیا را شناخت و باز احساس گمشدگی در آن را داشت. بنابراین، افراد زیادی، هر چقدر هم باهوش و موفق باشند، در درد و رنج هستند، گریه می‌کنند، حسرت می‌خورند و آزار می‌بینند؛ ولی به جای این‌که به دیده‌ی حقارت به چیزهای اطرافش نگاه کنند، بالا را نگاه می‌کنند، جایی که من هم باید به آن نگاه می‌کردم. چون وقتی دنیا آن‌قدر ساکت شود که بتوانیم صدای نفس‌های خودمان را بشنویم، همه‌ی ما یک چیز می‌خواهیم: آسایش، عشق و قلبی آرام.

شاید هنری در نیمه‌ی اول زندگی‌اش کارهایی بدتر از بیشتر ما و در نیمه‌ی دوم زندگی‌اش کارهایی بهتر از اغلب ما انجام داده بود، ولی آن شب آخرین باری بود که پرسیدم گذشته‌ی هنری کاوینگتون چقدر باید روی آینده‌اش سایه بیندازد. کتاب مقدس می‌گوید: «قضاوت نکنید.» ولی خداوند حق قضاوت کردن دارد و هنری هر روز با این واقعیت زندگی می‌کرد. همین کافی بود.

ماه ژانویه

بهشت

ژانویه از راه رسید و سالْ نو شد. سال ۲۰۰۸ بود. قبل از پایان سال، رئیس‌جمهور جدیدی انتخاب می‌شد، زمین‌لرزه‌های اقتصادی و شرایط عدم اطمینان، ده‌ها میلیون بیکار یا بی‌خانمان در راه بودند. ابرهای طوفان‌زا دورهم جمع می‌شدند.

در همین زمان، خان ساکت و غرق در افکارش از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. او که رکود بزرگ[1] و دو جنگ جهانی را پشت سر گذاشته بود، دیگر تحت تأثیر عناوین خبری قرار نمی‌گرفت. او با تعمق در دنیای درون، از دنیای بیرون فاصله گرفته بود. او دعا می‌خواند و با خدا حرف می‌زد. از پنجره به برف بیرون از خانه نگاه می‌کرد و کارهای ساده‌ی روزانه‌اش را انجام می‌داد: دعا و نیایش، خوردن شوربای آرد جوی دوسر، بازی با نوه‌ها، سوار ماشین شدن و این طرف و آن طرف رفتن با تیلا، تماس تلفنی با اعضای پیر گروه مذهبی.

باز هم صبح یکشنبه به دیدن خان رفتم. پدر و مادرم برنامه‌ریزی کرده بودند که قبل از برگشتنم به دیترویت با هم به گردش برویم و ناهار بخوریم.

دو هفته قبل، شب شنبه، در کنیسه مراسمی برای بزرگداشت خان و تقدیر از شش دهه خدمتش برگزار شد. مراسم بزرگداشت او چیزی شبیه میهمانی برگشت به خانه بود.

---

۱. به رکود گسترده‌ی اقتصادی جهان، یک دهه پیش از شروع جنگ جهانی دوم گفته می‌شود. شروع بحران بزرگ در دنیا با نوسان، اما در اغلب کشورهای جهان از سال ۱۹۲۹ بوده و پایان آن اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ یا اوایل ۱۹۴۰ بوده است ـ م.

خان سرش را با ناباوری تکان داد و گفت: «بهِت بگم، افرادی اون‌جا بودن که سال‌ها همدیگه رو ندیده بودن. وقتی دیدم اون‌ها مثل دوست‌هایی که بعد از مدت‌ها از هم بی‌خبر بودن همدیگه رو بغل کردن و می‌بوسیدن، گریه کردم. از دیدن چیزی که باهم ساخته بودیم، گریه کردم. باورنکردنیه.»

باورنکردنی؟ کنیسه‌ی قدیمی من؟ جای کوچک گذراندن صبح‌های شنبه و تعطیلات؟ جایی که بچه‌ها از ماشین بیرون می‌پریدند و به مدرسه‌ی مذهبی آن می‌رفتند؟ باورنکردنی؟ این کلمه خیلی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید، ولی وقتی خان دست‌هایش را تقریباً به حالت دعا به هم مالید و زیر لب گفت: «میچ، نمی‌بینی؟ ما یک جامعه ساختیم.» و صورت پیر و شانه‌های افتاده‌اش را دیدم و شصت سالی را در نظر گرفتم که بدون خستگی خودش را وقف آموزش و گوش دادن به ما کرده بود تا انسان‌های بهتری شویم، با در نظر گرفتن مسیری که دنیا در پیش گرفته است، به نظرم رسید «باورنکردنی» کلمه‌ی مناسبی است.

خان که نگاهش به افق خیره مانده بود تکرار کرد: «اون‌جور که اونا همدیگه رو بغل کرده بودن، برای من مثل این بود که یک تیکه از بهشت رو می‌بینم.»

صحبت من و خان در مورد زندگی بعد از مرگ اجتناب‌ناپذیر بود. اسمش را هرچه بگذارید ـ بهشت، موکشَه،[1] والهالا[2] یا نیروانا[3] ـ دنیای پس از مرگ، پایه و اساس تقریباً همه‌ی ادیان است. و خان هرچه به پایان عمرش نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر

---

۱. Moksha یکی از مفاهیم ادیان هندی اعم از هندو و بودایی است که به رهایی از چرخه‌ی زایش‌های دوباره اشاره دارد ـ م.

۲. Valhalla در اساطیر اسکاندیناوی و همچنین در باور الانان یکی از مردمان ایرانی ساکن اروپا، سرایی باشکوه و عظیم واقع در آسگارد بود که تالار کشتگان به شمار می‌رفت و از آنِ اودین سرکرده‌ی ایزدان بود ـ م.

۳. لغتی در زبان باستانی سانسکریت است که در بودیسم برای توصیف آنچه عمق آرامش ذهن درنتیجه‌ی اکتساب موکشه می‌نامند به کار می‌رود. بوداییان عقیده دارند هیچ کس قادر نیست نیروانا را تشریح کند و نمی‌توان آن را با هیچ شرح و بیانی به کلام درآورد ـ م.

می‌خواست بداند چه چیزی در «اولام هابا» یعنی دنیای آتی در انتظارش است. می‌توانستم در صدا و حرکاتش احساس کنم که از همین حالا در جست‌وجوی دنیای بعد از مرگ است، مثل کسی که از بالای تپه گردن می‌کشد تا ببیند آیا می‌تواند نگاهی به آن طرف تپه بیندازد یا نه؟

فهمیدم محلی که خان می‌خواهد در آن دفن شود به محل تولدش در نیویورک نزدیک‌تر است، جایی که پدر و مادرش هم آن‌جا دفن شده بودند. رینا دخترش هم آن‌جا به خاک سپرده شده بود. زمانش که می‌رسید، سه نسل حداقل روی زمین کنار هم قرار می‌گرفتند و اگر باورش درست باشد، در جایی دیگر هم به یکدیگر می‌رسند.

پرسیدم: «فکر می‌کنی دوباره رینا رو می‌بینی؟»

- «بله، می‌بینمش.»

- «ولی اون فقط یک بچه بود.»

خان زیر لب گفت: «اون‌جا، اون بالا، زمان مهم نیست.»

خان در یکی از موعظه‌هایش داستان مردی را تعریف کرد که بهشت و جهنم را به او نشان دادند. در جهنم، مردم دور میزی پر از غذهای خوشمزه و گوشت‌های لذیذ نشسته بودند، ولی دست‌هایشان جلوی آن‌ها قفل شده بود و نمی‌توانستند دست‌هایشان را جز به سمت جلو، به سمت دیگری ببرند. با این شرایط، آن‌ها تا ابد هم نمی‌توانستند از غذاهای آن میز بخورند.

مرد گفت: «این وحشتناکه. بهشت رو نشونم بدید.»

او را به اتاق دیگری بردند که دقیقاً شبیه اتاق اول بود. یک میز دیگر پر از خوراکی‌های خوشمزه و گوشت‌های لذیذ بیشتر در این اتاق بود. دست‌های ارواحی که دور این میز نشسته بودند هم جلوی آن‌ها بود.

تنها تفاوت بین این ارواح با ارواحی که در جهنم بودند، این بود که آن‌ها به هم غذا می‌دادند.

از خان پرسیدم: «خودت چی فکر می‌کنی؟ به نظرت بهشت این شکلیه؟»

- «چطور می‌تونم بگم؟ ایمان دارم چیزی هست و همین کافیه.»

خان انگشتش را روی چانه‌اش کشید و گفت: «ولی اعتراف می‌کنم که کمی هیجان مردن دارم چون به زودی جواب این سؤال رو که ذهنم رو درگیر کرده می‌فهمم.»

- «این حرف رو نزن.»

- «چی؟»

- «در مورد مُردن.»

- «چرا؟ ناراحتِت می‌کنه؟»

- «خب آره. هیچ کس دوست نداره این کلمه رو بشنوه.»

مثل بچه‌ها شده بودم.

خان صدایش را پایین آورد و گفت: «گوش کن میچ ...» بعد دستش را روی ژاکتی گذاشت که روی پیراهن پیچازی‌اش پوشیده بود و اصلاً به شلوار آبی‌رنگش نمی‌آمد و در ادامه‌ی حرفش گفت: «می‌دونم مرگ من برای بعضی‌ها سخته. می‌دونم خانواده‌م، عزیزانم ـ و امیدوارم تو ـ دلتنگم می‌شید.»

- «اون‌قدر دلم برات تنگ می‌شه که نمی‌تونم بگم.»

خان رو به آسمان نگاه کرد و با لحنی آهنگین گفت: «خدایا، من مرد خوشبختی‌ام. این‌جا روی زمین به بهتر شدن خیلی چیزها کمک کردم. حتی کمک کردم میچ کمی بهتر بشه ...»

با انگشت چروکیده و بلندش به من اشاره کرد.

- «ولی خدایا، می‌بینی که این یکی هنوز داره سؤال می‌کنه. پس خدایا، عمر طولانی بهِش بده. این‌طور، وقتی دوباره به هم برسیم حرف‌های زیادی برای گفتن داریم.»

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت: «خب؟»

گفتم: «ممنونم.»

گفت: «خواهش می‌کنم.» و از پشت عینکش چشمکی زد.

پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی یک روز دوباره همدیگه رو می‌بینیم؟»
- «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»
با خجالت گفتم: «خب، بی‌خیال. شک دارم بتونم به جایگاه تو برسم.»
- «میچ، چرا این حرف رو می‌زنی؟»
- «چون تو مرد خدایی.»
خان نگاه تشکرآمیزی به من انداخت و گفت: «تو هم مرد خدایی، همه مرد خدا هستن.»

صدای زنگ در خانه بلند و شد و حس و حال ما را به هم ریخت. صدای پدر و مادرم را شنیدم که در اتاق دیگری با سارا صحبت می‌کردند. وسایلم را جمع کردم و به خان گفتم مسابقات لیگ فوتبال چند هفته‌ی دیگر شروع می‌شوند. خان آرام گفت: «اوه، لیگ فوتبال.» شنیدن این حرف از خان جالب بود چون شک داشتم که حتی یک مسابقه را هم نگاه کرده باشد. کمی بعد، پدر و مادرم وارد اتاق شدند و با خان سلام و احوالپرسی کردند و من هم در این فرصت زیپ کیفم را بستم. چون بلند شدن از روی صندلی برای خان سخت بود، نشسته صحبت می‌کرد.

چقدر جالب است که زندگی الگویی را تکرار می‌کند. چهل سال پیش بود که صبح یک روز یکشنبه، پدر و مادرم مرا از مدرسه مذهبی برداشتند و پدرم ما را برای ناهار بیرون برد. تنها تفاوت الان با چهل سال پیش این بود که به جای فرار از خان، دلم نمی‌خواست از پیش او بروم.

خان پرسید: «می‌رید ناهار؟»
گفتم: «بله.»
- «خوبه. خانواده باید این‌طور باشه.»

او را در آغوش گرفتم. دستش را محکم‌تر از هر زمان دیگری که به خاطر داشتم، دور گردنم انداخت و فشار داد.

ترانه‌ای را پیدا کرد و خواند: «خوش بگذرونید ... دییییییییرتر از اونیه که فکرش رو کنی ...»

نمی‌دانستم حرفش چقدر درست است.

کلیسا

«باید بیای این‌جا و چیزی رو ببینی.»

صدای هنری پشت تلفن هیجان‌زده بود. از ماشین پیاده شدم و دیدم بیشتر از همیشه ماشین آن‌جا پارک شده است و افرادی که قبل از این هیچ وقت ندیده بودم از در کناری کلیسا رفت و آمد می‌کنند. بعضی از آن‌ها سفیدپوست و بعضی دیگر سیاهپوست بودند. همه‌ی آن‌ها بهتر از اعضای کلیسا لباس پوشیده بودند.

وقتی وارد راهرو شدم هنری مرا دید، لبخند بزرگی زد و دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن من باز کرد و گفت: «می‌خوام عشق رو نشونِت بدم.»

بازوهای بزرگ و برهنه‌اش را که مرا فشار می‌دادند احساس کردم و بعد ناگهان متوجه شدم تی‌شرت پوشیده است.

گرما به کلیسا برگشته بود.

هنری فریاد زد: «این‌جا مثل میامی بیچ[1] شده.»

ظاهراً شرکت گاز از توجه روزنامه‌ها به قطع گاز کلیسا شرمنده شده و گاز کلیسا را دوباره وصل کرده بود. شرکت گاز و کلیسا به توافق رسیدند که کلیسا بدهی‌اش را به صورت اقساطی پرداخت و تسویه کند. چهره‌های جدیدی که به کلیسا رفت

---

۱. Miami Beach شهری در شهرستان میامی-دید ایالت فلوریداست ـ م.

و آمد می‌کردند هم افرادی بودند که تحت تأثیر داستان کلیسای هنری قرار گرفته بودند و برای پختن غذا و پخش آن بین نیازمندان آمده بودند. افراد بی‌خانمان را دیدم که دور میزها نشسته بودند و تعداد زیادی از آن‌ها پالتوهایشان را در آورده بودند. بدون صدای گوشخراش کمپرسورها، صدای خوشایند گفت‌وگوی بین افراد شنیده می‌شد.

هنری گفت: «این شد یه چیزی، نه؟ خدا مهربونه.»

به سالن ورزش رفتم. مردی را دیدم که داستان از دست دادن انگشت‌های پایش را نوشته بودم. در داستان گفته بودم زن و دختر این مرد، هشت سال پیش او را ترک کردند و باعث بیشتر فرو رفتنش در مشکلات شدند. ظاهراً کسی عکس او را دیده و با خانواده‌ی او تماس گرفته بود.

مرد گفت: «قراره همین الان ببینمشون.»

- «کی رو؟ همسرت رو؟»

- «و دختر کوچولوم.»

- «همین الان؟»

- «آره، هشت سال شده که ندیدمشون.»

آب بینی‌اش را بالا کشید. می‌دانستم می‌خواهد چیزی بگوید.

بالاخره زیر لب گفت: «ممنونم.»

و رفت.

هیچ تشکری آن‌قدر مرا تحت تأثیر قرار نداده بود.

وقتی داشتم از کلیسا می‌رفتم، کاس را با عصای زیربغلش دیدم.

با صدایی آهنگین گفت: «آقای میچ.»

گفتم: «این‌جا کمی گرم‌تر شده، نه؟»

گفت: «بله، آقا. اونایی که اون‌جان خوشحالن.»

دوباره نگاه کردم و صفی از زنان و مردان را دیدم. اول فکر کردم صف غذاست

و شاید مردم برای گرفتن پرس دوم غذا صف کشیده‌اند، ولی بعد میزی را دیدم که چند داوطلب پشت آن نشسته بودند و به مردم لباس می‌دادند.

مرد درشت‌اندامی یک ژاکت زمستانی به تن کشید و با صدای بلند به هنری گفت: «هی، کشیش، سایز سه ایکس لارج ندارید؟»

هنری خندید.

پرسیدم: «چه خبره؟»

هنری گفت: «لباس هدیه دادن بهِمون.»

چند بسته‌ی بزرگ لباس را آن‌جا شمردم و گفتم: «لباس‌های زیادی آوردن.»

هنری رو به کاس گفت: «اونا رو ندیده؟»

بعد دنبال کشیش چهارشانه و چاق و سرپرست یک‌پای کلیسا راه افتادم و از خودم پریدم چرا ظاهراً همیشه دنباله‌روی اهل ایمان هستم و با قدم‌هایی سنگین، پا جای پای آن‌ها می‌گذارم.

کاس از بین کلیدهایش کلیدی را پیدا کرد و هنری دری را با آن باز کرد.

هنری گفت: «یه نگاه بنداز!»

داخل عبادتگاه پر از کیسه‌های لباس، پالتو، کفش، ژاکت و اسباب‌بازی بود که همه‌ی نیمکت‌ها را از جلو تا عقب پر کرده بودند.

بغضم را قورت دادم. حق با هنری بود. در آن لحظه مهم نبود خدا را به چه اسمی صدا می‌زنیم. خدا مهربونه.

بخشی از موعظه‌های خان، ۲۰۰۰

«دوستان عزیز، چیزی تا مرگ من نمانده است.»

ناراحت نشوید. من در ۶ جولای ۱۹۱۷ شروع به مُردن کردم، یعنی از روز تولدم. و براساس تعالیم مذهبی‌مان «مایی که به دنیا می‌آییم، زاده می‌شویم تا بمیریم.»

لطیفه‌ای درباره‌ی این موضوع شنیدم. کشیشی به کلیسای روستایی سر زد و موعظه‌اش را با تذکری ناراحت‌کننده شروع کرد:

«همه‌ی افراد این منطقه خواهند مُرد!»

کشیش نگاهی به اطراف انداخت و مردی را در ردیف جلو دید که لبخند می‌زد.

کشیش پرسید: «چرا این‌قدر خوشحالی؟»

مرد گفت: «من اهل این منطقه نیستم و فقط اومدم تا به خواهرم سر بزنم.»

ماه فوریه

خداحافظی

ماشین جلوی شاپ رایت ایستاد. اولین هفته‌ی فوریه و زمین پوشیده از برف بود. خان از پنجره‌ی ماشین بیرون را نگاه می‌کرد. تیلا ماشین را خاموش کرد و از خان پرسید آیا او هم داخل فروشگاه می‌رود یا نه.

خان گفت: «کمی خسته‌ام. این‌جا منتظر می‌مونم.»

وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، این حرف خان واقعاً سرنخی بود که شرایطش را نشان می‌داد. خان عاشق خرید از سوپرمارکت بود و حتماً مشکلی وجود داشت که به آن‌جا نرفت.

او از تیلا پرسید: «می‌تونی ضبط رو روشن بذاری؟»

تیلا گفت: «حتماً.» وقتی تیلا در حال خرید شیر، نان و آب‌میوه بود، خان تنها در پارکینگ برفی نشسته بود و به ترانه‌های هندی گوش می‌داد. این لحظه‌ها، آخرین لحظه‌های خصوصی‌اش در دنیای بیرون بودند.

وقتی به خانه رسیدند، خان بی‌حال بود و بدنش درد می‌کرد. به چند جا زنگ زدند و او را به بیمارستان بردند. پرستارها سؤال‌های ساده‌ای مثل اسم و آدرسش را پرسیدند و خان به همه‌ی این سؤال‌ها جواب داد. تاریخ دقیق یادش نبود، ولی می‌دانست انتخابات مقدماتی ریاست جمهوری است و با صدایی گرفته و خشدار گفت: «اگر کاندید مورد نظرم حتی با اختلاف یک رأی برنده نشه، خودم رو می‌کُشم.»

در بیمارستان بستری شد تا آزمایش‌های لازم را روی او انجام بدهند. خانواده‌اش به ملاقاتش رفتند. یک شب بعد، گیلا کوچک‌ترین دخترش کنار او ماند. گیلا بلیت برگشت داشت، ولی آن‌قدر نگران بود که نمی‌توانست برود.

گیلا گفت: «فکر می‌کنم نباید برم.»

خان گفت: «برو، بدون تو کاری نمی‌کنم.»

چشم‌هایش تقریباً بسته شدند. گیلا پرستار را صدا زد و از او پرسید آیا می‌توانند داروهای پدرش را زودتر بدهند تا بخوابد یا نه.

خان زیر لب گفت: «گیل ...»

گیلا دست پدرش را گرفت.

خان با زحمت گفت: «خاطره‌هامون یادِت باشن.»

گیلا گریه‌کنان گفت: «باشه. حالا دیگه اصلاً نمی‌رم.»

خان گفت: «برو. اون‌جا هم می‌تونی یاد خاطره‌هامون باشی.»

پدر و دختر مدت کوتاهی کنار هم نشستند. بالاخره گیلا بلند شد و با بی‌میلی پدرش را بوسید و شب به خیر گفت. پرستار قرص‌های خان را داد. وقتی پرستار بیرون می‌رفت، خان زیر لب گفت: «می‌شه چراغ‌ها رو خاموش کنی؟ می‌شه گاهی به من سر بزنی و یادت نره که من این‌جام؟»

پرستار لبخندی زد و گفت: «حتماً. مگه می‌شه خاخام آوازخون رو فراموش کنیم؟»

صبح روز بعد، کمی بعد از طلوع آفتاب خان را بیدار کردند تا حمام کند. صبح زود و ساکت بود. پرستار به آرامی خان را می‌شست و او هم سرشار از سرزندگی روز برایش آواز می‌خواند.

بعد سر خان پایین افتاد و صدایش برای همیشه خاموش شد.

تابستان است و در دفتر خان نشسته‌ایم. از او می‌پرسم فکر می‌کند چرا خاخام شد.

با انگشتانش می‌شمارد.

«یک، همیشه مردم رو دوست داشتم.

«دو، عاشق مهربونی و ملاطفت هستم.

«سه، صبورم.

«چهار، آموزش دادن رو دوست دارم.

«پنج، در ایمانم ثابت قدمم.

«شش، من رو به گذشته ام وصل می‌کنه.

«هفت ـ و آخر از همه ـ به من اجازه می‌ده براساس پیام سنتمون عمل کنم: خوب زندگی کنید، کارهای خوب انجام بدید و رستگار بشید.»

گفتم: «در هیچ کدام از دلایلت اسم خدا رو نشنیدم.»

خان لبخندی زد و گفت: «خدا قبل از شماره یک بود.»

سخنرانی مراسم تدفین

صندلی خالی‌ای نمانده بود. کلیسا پر بود. حاضران در کلیسا زیر لب با هم احوالپرسی می‌کردند و با چشم‌هایی پر از اشک یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، ولی چشمشان را از منبر می‌دزدیدند و دلشان نمی‌آمد به آن نگاه کنند. همه در مراسم تدفین رو به جلوی سالن می‌نشینند ولی به ندرت پیش می‌آید که به جای خالی فردِ درگذشته نگاه کنند. روی این صندلی می‌نشست ... کنار آن میز می‌ایستاد ...

خان بعد از سکته‌ی شدیدش چند روز زنده ماند و در کمایی پرآرامش فرو رفت. این مدت کافی بود تا همسر، بچه‌ها و نوه‌هایش پیش او بروند و زیر لب با او خداحافظی کنند. من هم همین کار را کردم، به موهای سفید پرپشتش دست کشیدم، صورتم را به صورتش چسباندم، به او قول دادم دچار مرگ دوم نشود، و تا آخرین نفس فراموشش نکنم. در هشت سال گذشته، هیچ وقت جلوی خان گریه نکرده بودم.

وقتی بالاخره جلوی او به گریه افتادم، او نمی‌توانست مرا ببیند.

به خانه رفتم و منتظر زنگ تلفن ماندم. نوشتن متن سخنرانی مراسم تدفین خان را شروع نکرده بودم، چون احساس می‌کردم تا زمانی که زنده است کار درستی نیست. صدایش را ضبط کرده بودم و یادداشت، عکس و برگه‌های زیادی از او داشتم. دست‌نوشته‌ها و موعظه‌ها و تکه‌های بریده‌ی روزنامه دستم بود. یک کتاب درسی به زبان عربی داشتم که چند عکس بین ورق‌هایش بود.

وقتی بالاخره زنگ تلفن به صدا درآمد، شروع به نوشتن کردم و اصلاً به هیچ کدام از آن چیزها نگاه نکردم.

برگه‌های تایپ‌شده را در جیب کتم احساس می‌کردم، برگه‌هایی که آخرین درخواست او از من بودند. همراهی من با خان، سفری که فکر می‌کردم دو یا سه هفته طول بکشد، هشت سال طول کشیده بود. چیزی تا پنجاه‌سالگی‌ام نمانده بود، ولی پیرتر به نظر می‌رسیدم. سعی کردم شبی را که این ماجرا شروع شد، به یاد بیاورم.

سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟

احساس می‌کردم زندگی‌ام عوض شده است.

مراسم تدفین استاد با متانت و آرامش تمام آغاز شد. در شصت سال روحانیت خان، این اولین مراسمی بود که خودش آن را اجرا نمی‌کرد یا بین حضار نمی‌نشست. بعد از چند دقیقه و خوانده شدن چند دعا، خاخام کنونی، استیون لیندمن[1] که خان با مهربانی و بزرگ‌منشانه او را به عنوان جانشین خودش پذیرفته بود، با کلماتی زیبا و پرمهرو محبت در مورد خاخام پیشین کنیسه صحبت کرد و عبارت فراموش‌نشدنیِ «افسوس برای آنچه از دست رفته است» را به کار برد.

بعد از سخنرانی خاخام جدید، سکوت همه جا را گرفت. نوبت سخنرانی من بود.

از پله‌های فرش‌شده بالا رفتم و از کنار تابوت مردی گذشتم که مرا در خانه‌ی نیایش و در ایمانش ـ ایمان زیبایش ـ پرورش داد. آن‌قدر سخت نفس می‌کشیدم که فکر کردم باید کمی بایستم تا نفسم جا بیاید.

همان جایی ایستادم که خان می‌ایستاد.

به جلو خم شدم.

و این است آنچه گفتم.

---

1. Steven Lindemann

خاخام عزیز!

خب، تو موفق شدی. بالاخره تونستی همه‌ی ما رو در روزی به غیر از شروع سال نو این‌جا جمع کنی.

فکر می‌کنم، با تمام وجودم می‌دونستم چنین روزی بالاخره از راه می‌رسه؛ ولی الان که این‌جا ایستادم احساس می‌کنم همه چیز وارونه‌ست. من باید اون پایین می‌بودم و تو باید این بالا می‌بودی. تو متعلق به این‌جایی. همیشه این‌جا به دنبالت می‌گشتیم تا راهنمایی‌مون کنی، روشنمون کنی، برامون آواز بخونی، ازمون سؤال بکنی و همه چیز رو از قوانین دینمون تا صفحه‌ای از کتاب مقدس که داشتیم می‌خوندیم، بهمون بگی.

در ساختار عالم، ما این پایین، خدا اون بالا و تو بین ما بودی. وقتی رو به رو شدن با خدا برامون خیلی ترسناک به نظر می‌رسید، اول سراغ تو می‌اومدیم. کاری که می‌کردیم مثل دوست شدن با منشی پشت در دفتر رئیس بود.

ولی حالا کجا دنبالِت بگردیم؟

هشت سال پیش، بعد از یکی از سخنرانی‌هام به سراغم اومدی و گفتی می‌خوای در حقت لطفی بکنم. لطفی که از من می‌خواستی این بود: «سخنرانی مراسم تدفینم رو انجام می‌دی؟» هاج و واج مونده بودم. تا امروز هم نمی‌دونم چرا من؟

ولی وقتی این کار رو ازم خواستی، دو چیز رو می‌دونستم: به هیچ وجه نمی‌تونم نه بگم. و باید تو رو بهتر می‌شناختم، نه به عنوان یک روحانی بلکه به عنوان یک انسان. بنابراین، ملاقات‌هامون با همدیگه شروع شد. در خانه‌ی تو، در دفتر کارِت، یک ساعت این‌جا، دو ساعت اون‌جا، همدیگه رو می‌دیدیم.

یک هفته گذشت و یک ماه شد. یک ماه گذشت و یک سال شد. هشت سال گذشت و گاهی پیش خودم فکر می‌کردم نکنه همه‌ی این‌ها حقه‌ی زیرکانه‌ی یه روحانی برای کشوندن من به یه دوره‌ی آموزشی بزرگسالان بوده است. در ملاقات‌هایی که داشتیم گاهی می‌خندیدی و گاهی گریه می‌کردی. بحث می‌کردیم و در مورد ایده‌های بزرگ و کوچیک حرف می‌زدیم. فهمیدم بعضی وقت‌ها به جای ردا، صندل و جوراب سیاه می‌پوشی که خب ظاهر خیلی خوبی نداشت. شلوارک و پیراهن پیچازی و جلیقه هم می‌پوشیدی. فهمیدم عاشق جمع کردن نامه‌ها، مقالات، نقاشی‌های کشیده‌شده با مدادشمعی و خبرنامه‌های قدیمی «گفت‌وگوی کنیسه» هستی. بعضی‌ها برای خودشان

ماشین و لباس جمع می‌کنند، ولی تو همه‌ی ایده‌های خوب رو جمع و بایگانی می‌کردی.

یک بار بهت گفتم من مثل تو نیستم، من مرد خدا نیستم. حرفم رو قطع کردی و گفتی: «تو مرد خدایی.» گفتی وقتی این روز برسه، چیزی برای گفتن پیدا می‌کنم.

امروز رسید و تو رفتی.

و این منبر مثل بیابانی خشک و بی‌آب و علف، خالی مونده.

ولی به هر حال این‌ها مسائل اصلی هستند، چون یک سخنرانی خوب مراسم تدفین باید شامل این مسائل ابتدایی باشه. تو در زمان جنگ جهانی اول در نیویورک به دنیا اومدی، خانواده‌ات خیلی فقیر بودند و پدرِت یک روز سوار قطار شد و به آلاسکا رفت و هیچ وقت قانون خوردن غذای حلال رو زیر پا نذاشت. پدربزرگ و پدر همسرِت هم خاخام بودند. در شجره‌نامه‌تون خاخام زیاد داشتید و با این حال تو می‌خواستی معلم تاریخ بشی. عاشق درس دادن بودی. یه زمانی سعی کردی خاخام بشی، ولی موفق نشدی. ولی یک عالِم بزرگ یهودی دو کلمه بهت گفت که بارها اونا رو به خیلی از ما گفتی: «دوباره سعی کن.»

و دوباره سعی کردی. خدا رو شکر که این کار رو کردی.

زمانی که تو ردای روحانیت پوشیدی، بیشتر روحانیون به غرب، به کالیفرنیا می‌رفتن. اون‌جا کنیسه‌های ثروتمند و رو به رشدی بودند؛ ولی تو به جای این کار، به جایی رفتی که از بزرگراه تِرنپایک[1] نیوجرسی تا اون‌جا دو ساعت راه بود، به کنیسه‌ای که نفس‌های آخرش می‌کشید و درواقع خونه‌ای بود که تغییر کاربری داده بود. تو موفق شدی چون مثل جیمی استوارت[2] در فیلم چه زندگی شگفت انگیزی[3] احساس می‌کردی باید نزدیک خانواده‌ت بمونی. و مثل شخصیت استوارت هیچ وقت از این‌جا دور نشدی. این کنیسه رو ساختی. بعضی‌ها می‌گن این کنیسه رو به دوش کشیدی.

با توجه و مراقبت‌های عاشقانه‌ی تو، این‌جا از یک خونه‌ی تغییر کاربری‌یافته به یک کنیسه‌ی رو به رونق و شکوفایی تبدیل شد که بین دو کلیسا قرار گرفته و این اصلاً موقعیت مکانی خیلی خوبی برای یک کنیسه نبود. ولی تو همیشه صلح و آرامش رو برقرار

---

1. Turnpike

2. Jimmy Stewart

۳. It's a Wonderful Life این فیلم توسط بنیاد فیلم امریکا (بفا) به‌عنوان تأثیرگذارترین فیلم تاریخ سینما انتخاب شده است ـ م.

می‌کردی. وقتی یک کشیش کاتولیست از اون طرف خیابون به یکی از اعضای گروه مذهبی‌مون توهین کرد، کاری کردی که عذرخواهی کنه. وقتی اون کشیش عذرخواهی کرد، کاری رو که برای ابراز پشیمونی پیشنهاد داده بود، قبول کردی. منتظر موندید تا زنگ تفریح بچه‌های مدرسه کاتولیک بشه و بعد دست به دست کشیش دور حیاط مدرسه قدم زدید و نشون دادید که ادیان مختلف می‌تونن در سازش باهم، کنار همدیگه باشن.

تو اون‌جور به پای ما ایستادی، تو تمام‌قد به پای ما موندی، تو ما رو یه گروه کردی، مدرسه‌مون رو ساختی، تو یه جامعه‌ی مقدس ساختی، اون‌قدر ساختی تا تعدادمون روز به روز بیشتر شد. ما رو به گردش و راهپیمایی می‌بردی. به خونه‌ها زنگ می‌زدی، تماس‌هایی که پایانی نداشتند.

تو یه روحانی از مردم بودی، هیچ وقت خودت رو بالاتر از اونا نمی‌دونستی و مردم برای شنیدن حرف‌هات سر و دست می‌شکوندن و جوری برای شنیدن موعظه‌هات جمع می‌شدن که انگار از دست دادن موعظه‌هات گناهه. می‌دونم همیشه متنفر بودی از این‌که بعد از تموم شدن مراسم، مردم با سر و صدا به سمت خروجی هجوم می‌بردن ولی خان، به این فکر کن که در چند تا کنیسه، قبل از شروع مراسم چنین اتفاقی می‌افته؟

بعد از شش دهه خاخام بودن، بالاخره از منبر کنار کشیدی، ولی به جای این‌که مثل خیلی از خاخام‌های بازنشسته به فلوریدا بری، روی یکی از نیمکت‌های ردیف آخر کنیسه نشستی. کاری که کردی متواضعانه بود، ولی همون‌طور که روح نمی‌تونه به پشت بدن بره، تو هم نمی‌تونستی به ردیف عقبی بری.

این‌جا خونه‌ی توئه. تو در تیرهای سقف، کفپوش‌ها، دیوارها و چراغ‌های این‌جا حضور داری. تو در تمام انعکاس‌های صدا در همه‌ی راهروها حضور داری. الان صدات رو می‌شنویم. هنوز صدات رو می‌شنویم.

چطور من، یا هر کدوم از ما، می‌تونیم بذاریم تو بری. تو در تار و پود وجودمون، از تولد تا مرگ، تنیده شدی. تو ما رو آموزش دادی، تو ما رو به عقد هم درآوردی و بهمون آرامش دادی. تو در نقاط عطف زندگی‌هامون، عروسی‌هامون و خاکسپاری‌هامون حضور داشتی. وقتی مشکلی پیش می‌اومد تو بهمون دل و جرئت می‌دادی و وقتی سر خدا فریاد می‌زدیم، خاکستر داغ ایمان ما رو به هم می‌زدی و بهمون یادآوری می‌کردی که به قول مردی محترم، تنها قلب سالم، قلب شکسته‌ست.

امروز به همه‌ی دل‌های شکسته‌ای نگاه کن که این‌جا هستن. به همه‌ی اونایی که در این کنیسه هستند نگاه کن. من در همه‌ی زندگی‌م یک خاخام داشتم. تو در همه‌ی عمرت یک گروه مذهبی داشتی. چطور بدون خداحافظی با تکه‌ای از وجود خودمون، با تو خداحافظی کنیم؟

حالا باید کجا دنبالِت بگردیم؟

خان، یادِت می‌آد در مورد محله‌ی دوران بچگی‌ت در برانکس با من حرف زدی؟ محله‌ای اون‌قدر شلوغ و همبسته که وقتی یک بار به امیدن افتادن یک سیب، به یک گاری تنه زدی، همسایه‌ای از پنج طبقه بالاتر داد زد: «آلبرت این کار ممنوعه.» تو با حرکت انگشت خدا روی پله‌های فرار اضطراری که راه رو نشونت می‌داد، زندگی کردی.

خب، تو هم انگشت راهنمای ما بودی که از پشت پنجره راه رو نشونمون می‌دادی. به واسطه‌ی کارهای بدی که ما براساس راهنمایی‌های تو انجام ندادیم، تو چقدر کار خوب کردی؟ خیلی از ما که الان این‌جاییم، خونمون رو از این‌جا بردیم و جاهای جدیدی زندگی می‌کنیم، شغل‌های جدیدی داریم و در شرایط جدیدی زندگی می‌کنیم، ولی همون خاخام قدیمی رو در ذهنمون نگه داشتیم. هر جا که بودیم، می‌تونستیم از پنجره‌ی خونمون بیرون رو نگاه کنیم و صورتت رو ببینیم و صدات رو در باد بشنویم.

ولی الان باید کجا دنبالِت بگردیم؟

در آخرین ملاقات‌هامون، اغلب در مورد مُردن و دنیای بعد از مرگ حرف می‌زدی. سرِت رو کج می‌کردی و با آواز می‌گفتی: «خدایی که اون بالایی، اگر می‌خوای منو ببَری، نذار زیاد دررررررررررد بکشم.»

راستی خان، یه چیز هم در مورد آواز خوندن بگم. علتش چیه؟ والت ویتمن[1] شعر کهربای جسم رو گفت، بیلی هالیدی[2] جاز می‌خوند و تو ... همه چیز می‌خوندی. تو می‌تونستی حتی دفترچه‌تلفن رو با آواز بخونی. زنگ می‌زدم و حالِت رو می‌پرسیدم و تو با آواز می‌گفتی: «خاخام پیر سپیدمو همچون گذشته‌ها نیست ...»

سر آواز خوندن سر به سرت می‌ذاشتم، ولی عاشق آواز خوندنت بودم و اصلاً تعجبی

---

۱. Walt Whitman شاعر مدرن و روزنامه‌نگار امریکایی است که او را پدیدآورنده‌ی شعر آزاد امریکا می‌دانند ـ م.

۲. Billie Holiday خواننده‌ی امریکایی و از مهم‌ترین صاحبان سبک در موسیقی آوازی جاز بود ـ م.

نداره که همین هفته‌ی پیش، وقتی داشتی آماده‌ی حمام رفتن می‌شدی، همون موقعی که ضربه‌ی آخر تو رو از ما گرفت، داشتی برای یک پرستار آواز می‌خوندی. دوست دارم فکر کنم خداوند اون‌قدر از شنیدن صدای یکی از بنده‌های خوشحالِش ـ اون‌قدر خوشحال که در بیمارستان هم آواز می‌خونه ـ لذت می‌بره که لحظه‌ی آواز خوندنش رو برای بردن او پیش خودش انتخاب می‌کنه.

تو الان پیش خدایی. من به این حرفم ایمان دارم. به من گفتی بزرگ‌ترین آرزوت اینه که بتونی بعد از مرگت یه جوری با ما حرف بزنی و بهمون خبر بدی که امن و امان به مقصد رسیدی. حتی در مرگت به دنبال موعظه‌ی دیگه‌ای می‌گشتی.

ولی می‌دونستی که به دلیلی دیوانه‌کننده و در عین حال شکوهمند امروز نمی‌تونی با ما حرف بزنی، چون اگر می‌تونستی، شاید دیگه به ایمان نیاز نداشتیم. و همه چیز تو در مورد ایمان بود. تو همون فروشنده‌ای هستی که در یک حکایت ییدی بهش اشاره شده، همون فروشنده‌ای که هر روز برمی‌گشت، در می‌زد و لبخندزنان می‌خواست چیزی بفروشه تا این‌که یک روز کاسه‌ی صبر صاحبخونه از سماجت‌های او لبریز می‌شه و رو صورتش آب دهن می‌اندازه. فروشنده دستمالی در می‌آره، صورتش رو پاک می‌کنه، باز لبخند می‌زنه و می‌گه: «انگار داره بارون می‌آد.»

خان، امروز دستمال‌های زیادی این‌جا هستن ولی علتش این نیست که بارون می‌آد، علتش اینه که نمی‌تونیم رفتنِت رو تحمل کنیم. بعضی از ما می‌خوایم به خاطر همه‌ی اون وقت‌هایی که با رفتارمون بهِت می‌گفتیم «برو»، به خاطر همه‌ی وقت‌هایی که به صورت ایمانمون آب دهن انداختیم، ازت عذرخواهی کنیم.

نمی‌خواستم سخنرانی مراسم تدفینِت رو انجام بدم. می‌ترسیدم. احساس می‌کردم یکی از اعضای گروه مذهبی هیچ وقت نمی‌تونه سخنرانی مراسم تدفین رهبر دینیش رو انجام بده؛ ولی الان فهمیدم هزاران نفر عضو گروه مذهبی تو، امروز در راه برگشت به خونه‌هاشون و سر میز شام، برای مراسم خاکسپاری تو سخنرانی می‌کنن. سخنرانی مراسم خاکسپاری چیزی جز مجموعه‌ای از خاطرات نیست و ما هیچ وقت فراموشِت نمی‌کنیم، چون نمی‌تونیم فراموشِت کنیم، چون هر روز دلمون برات تنگ می‌شه. تصور دنیایی که تو در اون نباشی، تصور دنیاییه که خدا در اون کمتره، ولی چون خدا کم نمی‌شه، نمی‌تونم چنین دنیایی رو باور کنم.

به جای تصور دنیای بدون تو، باید باور کنم که دوباره در شکوه الهی ذوب شده‌ای، روح تو مثل لطف و مرحمتیه که برگردونده شده، تو ستاره‌ای در آسمان و احساسی گرم در دل و وجود ما هستی. ما باور داریم که تو الان با اجدادِت، با دخترِت، با گذشته‌ت در آرامش هستی.

خدا تو رو حفظ کنه. امیدوارم خدا برای تو آواز بخونه و تو هم برای خدا آواز بخونی.

خان، حالا کجا دنبالِت بگردیم؟

جایی دنبالِت می‌گردیم که تو مرد خوب و دوست‌داشتنی خدا همیشه سعی می‌کردی نگاهمون به اون‌جا باشه.

به بالا نگاه می‌کنیم.

(nbookcity.com)

... چیزهایی که به جا می‌گذاریم

تهی بودن، قابل لمس نیست، ولی قسم می‌خورم که بعد از مرگ خان می‌توانستم آن را لمس کنم، مخصوصاً روزهای یکشنبه که عادت داشتم سوار قطار بشوم و از نیویورک به شهر خودم بروم. با گذشت زمان، فاصله‌ی خانه‌ام از مقصد سفرم را کم کردم و به دیدن کشیش هنری در کلیسای او در ترومبول رفتم. با اعضای گروه مذهبی او آشنا شدم. از موعظه‌هایش لذت می‌بردم و هرچند بیشتر از همیشه از دین خودم راضی بودم، هنری با خنده عنوان «اولین عضو یهودی رسمی کلیسا» را به من می‌داد. شب‌ها پیش بی‌خانمان‌ها می‌رفتم و خیلی جدی‌تر در موردشان می‌نوشتم. مردم تحت تأثیر این داستان‌ها قرار گرفتند. عده‌ای پول می‌فرستادند، پنج دلار، ده دلار. مردی یک ساعت رانندگی کرده بود تا به کلیسا برسد، وارد کلیسا شد، به دور و اطرافش نگاهی انداخت و با دیدن شرایط بغض کرد و در همان حال چکی به مبلغ هزار دلار داد و رفت.

هنری یک حساب بانکی برای تأمین هزینه‌ی تعمیرات باز کرد. افراد داوطلب برای غذا دادن به نیازمندان می‌آمدند. یک روز یکشنبه، یکی از کلیساهای بزرگ حومه‌ی شهر به نام مجمع مسیحیت نورث ویل[1] از هنری برای سخنرانی در این کلیسا دعوت کرد. من هم برای دیدن سخنرانی او رفتم. او ردایی سیاه و بلند پوشیده بود و میکروفن بی‌سیم داشت. بخش‌هایی از کتاب مقدس که او برای سخنرانی‌اش انتخاب کرده بود، روی دو نمایشگر بزرگ نمایش داده شده

1. Northville Christian Assembly

بودند. نور سالن خیلی خوب بود، سقف خشک و محکم بود و صدا کیفیت صدای کنسرت را داشت و حتی پیانوی بزرگی روی صحنه قرار داشت. تقریباً همه‌ی حاضران در کلیسا سفیدپوست و از طبقه‌ی متوسط بودند؛ ولی هنری، هنری بود و چیزی نگذشت که بین جمعیت راه افتاد و از آن‌ها خواست به استعدادهایشان توجه کنند، همان‌طور که حضرت مسیح در یکی از تمثیل‌هایش مردم را به چنین کاری تشویق کرد. هنری به مردم گفت به کلیسای او در دیترویت بروند و استعدادهایشان را آن‌جا به کار بگیرند. او گفت: «اگر به دنبال معجزه‌های خدا در زندگی می‌گردید، یکی از معجزه‌هاش جلوی شما ایستاده.»

وقتی سخنرانی هنری تمام شد، همه بلند شدند و دست زدند. هنری چند قدم به عقب رفت و متواضعانه سرش را پایین آورد.

به کلسیای ویرانه در مرکز شهر فکر کردم و فهمیدم همه‌ی ما به نوعی یک سوراخ در سقف زندگی‌مان داریم، شکافی که اشک‌ها از آن فرو می‌ریزند و اتفاق‌های بد مثل بادی تند به ما ضربه می‌زنند. احساس می‌کنیم آسیب‌پذیر هستیم و نگرانیم که طوفان بعدی که از راه می‌رسد، چه طوفانی است.

ولی آن روز با دیدن هنری که آن همه چهره‌ی جدید تشویقش می‌کردند، به این باور رسیدم که همان‌طور که خان زمانی به من گفت، انسان‌ها با کمی ایمان می‌توانند همه چیز را رو به راه کرده و واقعاً تغییر کنند. در آن لحظه، نمی‌شد به باور دیگری رسید.

الان که این مطالب را می‌نویسم هوا سرد است و برف روی برزنت آبی سقف را پوشانده است، ولی قرار است وقتی هوا گرم‌تر شد، که البته همیشه این اتفاق می‌افتد، سوراخ سقف را تعمیر کنیم. به هنری می‌گویم: «یک روز این سوراخ رو تعمیر می‌کنیم، درخت سخاوت رو تکون می‌دیم، پول جمع می‌کنیم و سقف تازه‌ای می‌سازیم. این کار رو انجام می‌دیم، چون باید انجام بشه. این کار رو انجام می‌دیم چون کار درستیه.»

ما به خاطر دختر کوچک یکی از اعضا سقف را درست می‌کنیم، دختری که

نارس و با وزن خیلی کم به دنیا آمد و دکترها گفتند احتمالاً زنده نمی‌ماند، ولی پدر و مادرش دعا کردند و او زنده ماند و حالا یک گلوله آتش و انرژی است، با لبخندی که می‌تواند مار را از لانه بیرون بکشد. این دختر تقریباً هر شب به کلیسا می‌آید و بین میزهای بی‌خانمان‌ها جست و خیز می‌کند و اجازه می‌دهد آن‌ها با خنده و شوخی دستی به سرش بکشند. این دختر اسباب‌بازی زیادی ندارد و برنامه‌اش پر از فعالیت‌های فوق برنامه نیست، ولی بی‌شک یک جامعه، یک خانه‌ی پر از عشق و محبت و یک خانواده دارد.

پدرش مردی یک‌پا به نام کاس و مادرش زنی به اسم مارلِن[1] است که در گذشته معتاد بود. کاس و مارلن در کلیسای من حافظ برادرم هستم باهم ازدواج کردند و هنری کاوینگتون خطبه‌ی عقدشان را خواند.

یک سال بعد از ازدواج کاس و مارلن، دختر کوچولوی عزیزشان به دنیا آمد که حالا انگار که در زمین بازی اختصاصی خداوند باشد، این طرف و آن طرف می‌دود.

اسم این دختر را «میرکِل» به معنای معجزه گذاشته‌اند که واقعاً اسمی مناسب اوست.

روح انسان چیزی که باید آن را نظاره کرد.

بارها از خودم می‌پرسم چرا خان مرا برای سخنرانی مراسم تدفینش انتخاب کرد. فکر می‌کنم این کار را بیشتر به خاطر من کرد نه به خاطر خودش. واقعیت این است که او کمی بعد به هدفش رسید.

درست قبل از این‌که قاری ادعیه، دعای آخر را شروع کند، ران،[2] نوه‌ی خان، نوار کاستی را در ضبط روی منبر گذاشت و از بلندگوهایی که زمانی صدای سخنان حکیمانه‌ی آلبرت را پخش می‌کردند، یک بار دیگر صدای او به گوش رسید.

---

1. Marlene

2. Ron

«دوستان عزیزم، این صدای خاخام سابق شماست ...»

او پیامی را ضبط کرده بود تا بعد از مرگش پخش شود. خان با هیچ کس جز تیلا، همان پرستار و همراه خرید رفتن‌هایش، درباره‌ی این نوار حرفی نزده بود. تیلا بعد از مرگ خان این نوار را به خانواده‌ی او داده بود. پیام خان کوتاه بود، ولی در آن به دو سؤال جواب داده بود که در زندگی ایمانی‌اش زیاد از او می‌پرسیدند.

سؤال اول این بود که آیا به خدا ایمان دارد و او جواب داده بود بله.

سؤال دوم این بود که آیا زندگی بعد از مرگ وجود دارد یا نه. خان گفته بود: «جوابم به این سؤال هم بله‌ست. چیزی بعد از زندگی این دنیا وجود داره. ولی دوستان، متأسفانه الان که می‌دونم زندگی بعد از مرگ چطوریه، نمی‌تونم به شما بگم.»

همه با شنیدن این حرف خان خندیدند.

پوشه‌ی خدا را فراموش نکردم. چند ماه بعد از مرگ خان، به تنهایی به دفتر او رفتم و این پوشه را پیدا کردم و از روی قفسه برداشتم. وقتی پوشه را برداشتم واقعاً سراپا لرزیدم چون هشت سال کلمه‌ی «خدا» را دیده بودم که روی برچسب این پوشه نوشته شده بود و بعد از مدتی تصور می‌کردم نسیم مقدسی از آن به بیرون می‌وزد.

به گوشه و کنار دفتر کار خالی خان نگاهی انداختم. دلم آشوب بود. کاش خان کنارم بود. یکدفعه پوشه را باز کردم.

و او آن‌جا بود.

چون در داخل پوشه صدها مقاله، بریده‌ی روزنامه و مجله، و یادداشت‌هایی برای موعظه‌ها بود که همه در مورد خدا بودند. روی همه‌ی آن‌ها فلش‌هایی کشیده شده و یادداشت‌ها و سؤالاتی به خط خان نوشته شده بود. و بالاخره فهمیدم نکته‌ی اصلی زمانی که با خان و هنری گذراندم رسیدن به نتیجه‌گیری نبود، بلکه جست‌وجو، مطالعه و سفر در مسیر رسیدن به ایمان بود. نمی‌توان خدا را در یک جعبه جای داد، ولی می‌توان داستان‌ها، سنت‌ها و حکمت‌ها را در آن

گذاشت. با گذشت زمان، دیگر لازم نیست قفسه را پایین بیاورید تا دستتان به خدا برسد، چون خدا به شما نزدیک‌تر می‌شود.

آیا کسی را که اهل ایمان باشد می‌شناسید؟ آیا وقتی او را می‌بینید، فرار می‌کنید؟ اگر این‌طور است، از فرار کردن دست بردارید. یک دقیقه کنارش بنشینید و یک لیوان آب یا تکه‌ای نان ذرت با او بخورید. شاید متوجه شوید چیز زیبایی در وجود او برای یادگیری هست. کسی که اهل ایمان است به شما ضرری نمی‌رساند و ضعیفتان نمی‌کند بلکه فقط ثابت می‌کند در درون همه‌ی ما بارقه‌ای الهی وجود دارد که شاید روزی دنیا را نجات بدهد.

خان پیام ضبط‌شده‌اش را این‌طور به پایان رساند: «لطفاً همدیگه رو دوست داشته باشید، با همدیگه حرف بزنید، نذارید چیزهای پیش پاافتاده دوستی‌هاتون را از هم بپاشن ...»

بعد آهنگ ساده زیر را خواند:

«خداحافظ دوستان من، خداحافظ دوستانم
خداحافظ، خدا حافظ
دوباره می‌بینمتون، دوباره می‌بینمتون، خداحافظ.»

حاضران در سالن برای آخرین بار با او همنوا شدند.

می‌شد گفت بلندترین دعای تمام دوران کاری‌اش خوانده شد.

ولی همیشه می‌دانستم با آواز از پیش ما می‌رود.

سخن آخر

و آخرین خاطره.

این خاطره به کمی قبل از فوت خان برمی‌گردد.

خان در مورد بهشت صحبت می‌کرد که ناگهان به دلایلی سؤالی به ذهنم رسید.

پرسیدم: «اگر فقط پنج دقیقه وقت داشته باشی پیش خدا باشی و باهاش حرف بزنی، چی می‌گی؟»

خان گفت: «پنج دقیقه؟»

- «آره، پنج دقیقه. خدا سرِش خیلی شلوغه. این پنج دقیقه سهم تو از بهشته. پنج دقیقه تنها بودن با خدا و بعد یدفه برمی‌گردی و می‌بینی خدا نیست و بقیه‌ی ماجراها پیش می‌آد.»

خان که مجذوب این سؤال شده بود، پرسید: «و در اون پنج دقیقه چه کار می‌تونم بکنم؟»

گفتم: «در اون پنج دقیقه می‌تونی هرچی دلِت خواست بپرسی.»

- «آهان، باشه.»

انگار که با هوای اطرافش مشورت می‌کرد، به صندلی تکیه داد و گفت: «اول می‌گم خدایی که در بهشتی، به من لطفی بکن. اگر می‌شه به اعضای خانواده‌م که روی زمین به کمک نیاز دارن راه رو نشون بده. کمی اون‌ها رو راهنمایی کن.»

- «خب، این شد یک دقیقه.»

- «در مورد سه دقیقه بعدی، می‌گم خدایا این سه دقیقه رو به افرادی بده که دارن رنج می‌کِشن و به محبت و نصیحت‌های تو نیاز دارن.»

- «از سه دقیقه می‌گذری؟»

- «اگر کسی واقعاً به این سه دقیقه نیاز داشته باشه، آره.»

- «خب، هنوز یک دقیقه برات مونده.»

- «خب، در دقیقه‌ی آخر می‌گم خدایا نگاه کن، من این مقدار کار خوب روی زمین انجام دادم. سعی کردم براساس تعالیمِت رفتار و زندگی کنم و اون‌ها رو به دیگران هم یاد بدم. به خانواده‌م محبت کردم و عاشقشون بودم. عضوی از یک جامعه‌ی دینی بودم. و فکر می‌کنم رفتارم با مردم نسبتاً خوب بود.

«خب حالا خدایا، پاداش من در ازای همه‌ی این کارها چیه؟»

- «فکر می‌کنی خدا چه جوابی می‌ده؟»

خان لبخند زد و گفت: «خدا می‌گه: "پاداش؟ چه پاداشی؟ وظیفه‌ت بود این کارها رو انجام بدی!"»

خندیدم و خان هم خندید، از شدت خنده دستش را روی رانش کوبید و صدای خنده‌ی ما در همه جای خانه پیچید. فکر می‌کنم در آن لحظه می‌توانستیم هر کسی، در هر جایی، از هر فرهنگی و با هر دینی باشیم ـ یک معلم و شاگرد در جست‌وجوی هدف زندگی و لذت بردن از کشف‌هایشان.

در آغاز، سؤالی پرسیده شد و در پایان به این سؤال جواب داده شد. خداوند نوا سر می‌دهد و ما همراهش زمزمه می‌کنیم. ملودی‌های زیادی وجود دارند، ولی ترانه‌ی همه‌ی آن‌ها یکی است: ترانه‌ی شگفت‌انگیز انسان.

من عاشق امید هستم.

دو سال بعد

خورشید زمستانی در آسمان می‌درخشید و نیویورک حال و هوای قبل از تعطیلات را داشت. من و هنری پیاده تا نزدیکی مرکز راکفِلِر[1] رفتیم که فاصله‌ی زیادی از درخت غول‌پیکر کریسمس بین خیابان‌های ۴۹ و ۵۰ نداشت. هنری می‌خواست پیست معروف اسکیت روی یخ را ببیند.

هنری گفت: «زیاد در مورد این پیست شنیدم، ولی هیچ وقت ندیدمِش.»

صبح دوشنبه بود. من و هنری برای اولین بار همراه هم در یک برنامه‌ی تلویزیونی حاضر شده بودیم تا درباره‌ی معجزه‌های کوچکی صحبت کنیم که از زمان انتشار این کتاب اتفاق افتاده بودند. مجری‌ها سر و صدای زیادی در مورد هنری راه انداختند و او را به خاطر برگشتش به زندگی سالم تحسین می‌کردند و حتی بعد از ضبط برنامه، او را در آغوش گرفتند. هیچ وقت هنری را آن‌قدر سربلند ندیده بودم.

دست در جیب گذاشته بودیم و با رضایت از خوب پیش رفتن روزمان، باهم قدم می‌زدیم. هنری کت چرمی پوشیده بود و کلاه چرمی سیاه سرش گذاشته بود و مثل بچه‌ای که برای اولین بار در شهر گردش می‌کند، لبخند می‌زد. شاید این رفتار هنری عجیب باشد، چون نیویورک زادگاهش بود ولی هنری در دوران کودکی‌اش به ندرت به منهتن می‌آمد و قطعاً هیچ وقت به بخش‌های پرزرق و برق‌تر آن سر نزده بود.

---

۱. Rockefeller Center مجموعه‌ای از ۱۹ ساختمان تجاری و اداری در میدانی در محله‌ی منهتن در شهر نیویورک است. این میدان یک مرکز تجاری و توریستی محبوب شهر نیویورک است ـ م.

پیست اسکیت را پیدا کردیم و به آن سمت نرده‌ها نگاه کردیم. آن پایین، روی زمین یخی بیضی‌شکل، دختر جوانی که لباس چسبانی پوشیده بود چرخش باظرافت و زیبایی انجام داد. چند زوج که سن و سال بیشتری داشتند دست در دست هم اسکیت می‌کردند.

هنری گفت: «بیا یه عکس بگیریم.»

کنار هم ایستادیم. اندام درشتش به پهلوی من فشار می‌آورد. عکسی گرفتیم. هنری خوشحال بود و به ساختمان‌های بلند شهر محل تولدش خیر شده بود، زیر نور خورشید صبحگاهی چشمانش را جمع کرد و به آرامی گفت: «چقدر عالی!»

این یکی از آخرین کارهای هنری است که در ذهنم مانده است.

وقتی نوشتن این کتاب را شروع کردم، می‌دانستم متن یک سخنرانی مراسم تدفین در آن می‌آید و هرگز به فکرم نمی‌رسید که نیاز به دو سخنرانی باشد.

حالا که این کلمات را مرور می‌کنم، در محراب کلیسای هنری در دیترویت نشسته‌ام. این‌جا ساکت و آرام است. اواسط ماه ژانویه، یک ماه بعد از آن صبح شاد و خوش در نیویورک. بیرون ساختمان برف زیادی جمع شده، ولی داخل ساختمان گرم است و ناخودآگاه به جایی از سقف نگاه می‌کنم که زمانی سوراخ بود. می‌گویم «زمانی» سوراخ بود چون آن سوراخ حالا دیگر وجود ندارد.

اتفاقی که افتاد این بود: مردم این داستان را در مورد خان، هنری، کاس، گروه مذهبی و بی‌خانمان‌هایی که کف زمین می‌خوابند مطالعه کردند. و چیزی نگذشت که پاکت‌هایی به دست ما رسیدند. اوایل تعداد پاکت‌ها کم بود، ولی بعد تعدادشان خیلی بیشتر شد. هنری تعداد زیادی پاکت را روی میزش نشانم می‌داد که روی هم انباشته شده بودند و با ناباوری و شادی سر تکان می‌داد. این پاکت‌ها از شهر ما و شهرهای دیگر، استان ما و استان‌های دیگر و بالاخره حتی از کشورهای دیگر به دست ما می‌رسیدند. نامه‌ها متفاوت از هم بودند، ولی تقریباً در همه‌ی آن‌ها به یک مطلب اشاره شده بود: «من استطاعت مالی زیادی ندارم، ولی

همان را که دارم با شما تقسیم می‌کنم. لطفاً این پول را بگیرید و سقف کلیسایتان را تعمیر کنید.»

با گذشت زمان، پول کافی برای تعمیر سقف کلیسا جمع شد. صبح یک روز دوشنبه در دسامبر ۲۰۰۹، کامیونی پر از جعبه‌های توفال[1] کنار کلیسا پارک کرد. هنری، کاس، سرپرست‌های کلیسا و بیشتر اعضای کلیسا در پیاده‌رو ایستاده بودند. جعبه‌ها یکی یکی و با نوای بلند «آمین» از کامیون پایین آورده شدند و یک زنجیره‌ی انسانی، توفال‌ها را به کارگران رساند.

ده روز بعد، سقف کلیسا نو شده بود و سوراخش را پوشانده بودند. برف، باران و هوای سرد زمستانی بیرون کلیسا ماندند، همان جایی که باید می‌ماندند. آن روز، یکی از شادترین روزهایی بود که کلیسا به خود دیده بود. مراسمی برگزار شد و افرادی مثل دِیو بینگ[2] شهردار دیترویت و آنیتا بِیکِر،[3] خواننده‌ی معروف، در آن شرکت کردند.

آن روز، هنری پیراهن آستین کوتاهی پوشیده بود که نشان می‌داد هوای داخل کلیسا گرم شده است. هنری موعظه کرد و گریه کرد و آواز خواند. در پایان مراسم، از نردبان بالا رفتم و پلاستیک را از روی جایی که زمانی سوراخ سقف بود برداشتم. به جای سوراخ، لوح گچی بزرگی گذاشته شده بود که اسم همه‌ی افرادی که از دور و نزدیک به تعمیر سقف کمک کرده بودند، روی آن حک شده بود.

وقتی در کلیسا به بالا نگاه می‌کنید، باید چیزی الهام‌بخش را ببینید، نه؟ و چه چیزی الهام‌بخش‌تر از افرادی است که از سراسر دنیا، با ادیان، نژادها و ملیت‌های مختلف باهم متحد شده‌اند تا مشکلات یکدیگر را حل کنند.

آن روز هنری آهی کشید و گفت: «وای پسر.»

جواب دادم: «آره.»

احساس می‌کردم بقیه‌ی عمرمان شروع شده است.

---

۱. تخته‌های نازک و باریکی که به سقف اتاق می‌کوبند و سپس روی آن را کاهگل و گچ می‌مالند ـ م.

2. Dave Bing

3. Anita Baker

فکر می‌کنم از جهاتی همین‌طور بود. هرگز نمی‌دانیم چقدر از عمرمان مانده است.

۱۲ ماه بعد از آن روز، بسیار الهام‌بخش بودند. هنری توانست با همسر، بچه‌ها و نوه‌های خان ملاقاتی داشته باشد. مکاتباتی منظم بین گیلا، دختر خان که معلم است، و هنری شکل گرفت و بچه‌های کلاس گیلا نامه‌هایی برای هنری می‌فرستادند. هنری از گرفتن این نامه‌ها آن‌قدر خوشحال می‌شد که در وصف نمی‌گنجد.

داوطلب‌های جدید، دسته دسته از حومه‌ی شهر می‌آمدند تا برای بی‌خانمان‌ها غذا بپزند. کلیسای من حافظ برادرم هستم به واحه[1] امید و کار داوطلبانه تبدیل شد.

هنری چنان با شور و اشتیاقی شهرت تازه به دست‌آمده‌اش را پذیرفت که انگار همه‌ی عمر در انتظارش بود ـ نه برای خودستایی بلکه برای مطرح کردن نظراتش در مورد تهیه‌ی غذا برای مردم، تأمین مسکن بی‌خانمان‌ها، متحد کردن کلیساهای مختلف. ذهن او پر از طرح و برنامه بود. هر بار که او را می‌دیدم قرار ملاقات دیگری داشت، گروه دیگری از داوطلب‌ها برای شام دادن می‌آمدند، کشیش یا خاخام (بله خاخام) دیگری برای ملاقات و تبادل نظر می‌آمد. هرچند مسافرت برای فردی با جثه‌ی هنری مشکل بود، او با همراه من در چند سفر به کلیساهایی در کالیفرنیا رفت که کمک زیادی به تعمیر کلیسای او کرده بودند، از جمله کلیسای جامع ایمان در سن خوزه[2] و کلیسای آب حیات در فونتانا[3]. هنری به کوه‌های سان گابریل[4] خیره شد و با چشم‌هایی پر از اشک، سر تکان داد.

پرسیدم: «چی شده؟»

---

۱. به نقطه‌ای سرسبز در میان صحرا، واحه گفته می‌شود. واحه‌ها معمولاً در پیرامون یک چشمه یا یک چاه پدید می‌آیند ـ م.

2. San Jose

3. Fontana

4. San Gabriel

گفت: «تا حالا کوه ندیده بودم.»

هنری آن سال چیزهای زیادی دید که در عمرش ندیده بود. او رهبران جامعه‌های مذهبی را دید که مشتاق شنیدن توصیه‌هایش بودند. او افراد مختلفی مثل دکتر فیل مک‌گراو[1] و تونی بِنِت[2] را دید. با این حال، در خانه‌ی کوچک و شلوغ، کلیسای بزرگ و فقیر و همان منبر خودش ماند و مصمم‌تر از همیشه می‌خواست توجه مردم را به گرفتاری‌های اطرافیانش جلب کند.

به من یاد داد آهنگی را که خودش ساخته بود با پیانو بنوازم و گاهی با هم آن را اجرا می‌کردیم، من ساز می‌زدم و او می‌خواند. آهنگی تأثیرگذار به اسم «برادرِت چی؟» بود که بین مردم فراگیر شد.

چی می‌گی در مورد مردی که می‌شینه و فکر می‌کنه
چرا زندگی فریبِش داده؟
به وضعیت خودِش فکر می‌کنه
سرِش رو پایین می‌اندازه و گریه می‌کنه
آیا وانمود می‌کنیم مشکلاتش وجود ندارن؟
دست یاری به سمت ما دراز کرده، آیا خودخواهانه مقاومت می‌کنیم؟
برادرِت چی؟ داره گریه می‌کنه
برادرِت چی؟ داره می‌میره
برادرِت چی؟

هنری با چنان شور و حرارتی این آواز را می‌خواند که عرق از پیشانی‌اش می‌چکید. صدای بلند و عاجزانه‌اش، سوزناک بود و به دنبال جواب. او این آواز را برای همه‌ی انسان‌های پریشانی که در عمرش دیده بود می‌خواند. او این آواز را برای خودش می‌خواند.

برادرِت چی؟

---

۱. Phil McGraw نویسنده، روانشناس و میزبان نمایش‌های تلویزیونی در امریکاست. وی میزبان مشهورترین برنامه‌ی تلویزیونی امریکاست که بیشتر با نام دکتر فیل شناخته می‌شود ـ م.

۲. Tony Bennett خواننده‌ی مشهور امریکایی ـ م.

و بعد، هنری از دنیا رفت.

هنوز نمی‌توانم بدون توقف و قورت دادن آب دهانم درباره‌ی مرگ هنری صحبت کنم. آن روزِ آفتابی زمستان، باهم به فرودگاه نیویورک رفتیم. وقتی در مسیر بودیم هنری به من گفت از این سفر لذت برده است و کاش می‌توانست یک روز دیگر هم آن‌جا بماند.

گفتم: «چرا نشه؟»

گفت: «واقعاً؟»

بلیتش را عوض کردیم و در یک هتل برایش اتاق گرفتیم. من و هنری در فرودگاه یکدیگر را برای خداحافظی، محکم در آغوش گرفتیم، سرم در شانه‌هایش پنهان شد.

هنری گفت: «بیا پنج‌شنبه‌شب باهم باشیم.»

گفتم: «باشه.»

- «می‌خوام در مورد مسیحیت و یهودیت باهات حرف بزنم. فکرهایی به ذهنم رسیده.»

به علامت موافقت سر تکان دادم، ولی در دلم می‌خندیدم. او همیشه همین حرف را می‌زد: «فکرهایی به ذهنم رسیده». و بعد گفت: «فعلاً خدانگهدار.»

دست تکان داد و با ماشین رفت.

من به دیترویت برگشتم و هنری آن شب را با دیدن خانواده و دوستان قدیمی‌اش در بروکلین گذراند. بعدها به من گفتند در ملاقات آن شب خیلی خوش گذشته است و باید برای هنری لحظه‌ی پرافتخاری بوده باشد. هنری که زمانی در آن خیابان‌ها آدم بی‌ارزشی بود حالا کشیشی شده بود که آینده‌ی موفقی در پیش داشت. کوچک‌ترین دختر هنری در مراسم خاکسپاری او گفت: «وقتی پدرم از نیویورک می‌رفت آدمی شرور و تبهکار بود و مثل یک ابرقهرمان به آن‌جا برگشت.»

ولی حتی ابرقهرمان‌ها هم از دنیا می‌روند. در ساعات اول صبح، هنری که در اتاقش در هتل تنها بود با آن جثه‌ی تنومندش دراز کشید و گفت: «دیگه بسه.» هنری کاوینگتون در ۵۳ سالگی دچار حمله‌ی قلبی شد و از دنیا رفت. وقتی

جواب تلفن‌هایش را نداد، در اتاقش را زدند و وقتی باز هم جواب نداد، مأمورهای امداد و نجات وارد اتاقش شدند ولی خیلی دیر شده بود.

هنری در شهر محل تولدش بالاخره به خانه ابدی‌اش پر کشید.

برای بار دوم در این داستان جلوی جماعتی ایستادم تا با یک مرد باایمان وداع کنم، مردی که از صمیم قلب دوستش داشتم. کلیسا پر از جمعیت بود و اگر هنری می‌دید مردم تلاش می‌کنند تا در بالکن بالا جایی برای خودشان باز کنند، احساس غرور می‌کرد.

مرگ هنری مثل درگذشت خان نبود. مرگی که خیلی زود و خیلی ناگهانی باشد، انسان را بهت‌زده و بی‌حس می‌کند، انگار که ضربه‌ای به سر بخورد. غمْ گیج و منگتان می‌کند. پلک می‌زنید. آب دهانتان را قورت می‌دهید. این چیزها را در غباری تار و مبهم نوشتم و با نوشتن هر کلمه نفسم بند می‌آمد.

mbookcity.com

هنری عزیز!

این متن سخنرانی مراسم تدفین نیست، یادداشتی برای یک دوسته که در مراسم تدفینش خونده می‌شه. ضعف من رو ببخش، ولی آماده نیستم به تو مثل چیزی که در گذشته بوده فکر کنم. فقط می‌تونم مثل چیزی که هست به تو فکر کنم.

ولی خب، تو همین‌طور زندگی کردی، نه؟ «هست» در برابر «بود» چیه؟

هنری‌ای که «بود» دیوارهای زندان را می‌شناخت.

هنری‌ای که «هست» درهای باز کلیسا به روی مردم را می‌شناخت.

هنری‌ای که «بود» در خیابان‌ها رانندگی می‌کرد و دنبال دردسر می‌گشت.

هنری‌ای که «هست» با صندوق عقب پر از غذا در خیابان‌ها رانندگی می‌کرد.

هنری‌ای که «بود» شاید به کسی مثل من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «دشمن من.»

هنری‌ای که «هست» به کسی مثل من نگاه می‌کرد، آغوشش را باز می‌کرد و می‌گفت: «دوست من.»

هنری، یک بار از تو پرسیدم چرا اسم «من حافظ برادرم هستم» رو برای کلیسای خودت انتخاب کردی؟ در جواب این سؤالم، در مورد داستان هابیل و قابیل صحبت کردیم. از من خواستی نگاهی به کتاب مقدس بندازم و با خوندن اون داستان متوجه چیزی شدم. وقتی خداوند از قابیل پرسید برادرش رو بعد از کشتن کجا دفن کرده، قابیل قبل از گفتن جمله‌ی معروف «مگه من محافظ برادرم هستم؟»، اول گفت: «نمی‌دونم.»

نمی‌دونم برادرم کجاست.

هنری، تو هم می‌تونستی همین حرف رو بزنی. وقتی شرایطت تغییر کرد، می‌تونستی مثل خیلی از ما باشی و به گرسنگی و بیچارگی در خیابان‌های سرد شهرمون توجه نکنی. می‌تونستی بگی: «چیزی در موردش نمی‌دونم.»

ولی به جای این کار گفتی: «می‌دونم.» می‌دونم اون بیرون چطوریه و من حافظ برادرم هستم، پس باید کاری کنم.

هنری، جواب تو بهتر از جواب قابیل بود. و امیدوارم هفته‌ی قبل، وقتی پیش خدا حاضر شدی و خدا ازت پرسید «برادرت کجاست؟» این‌طور جواب داده باشی: «خدایا، برادرم داره تو بشقاب، غذایی رو می‌خوره که در آشپزخونه‌ی کلیسای ما پخته شده، برادرم روی یک تشک خاکستری، کف سالن ورزش کلیسا خوابیده، برادرم حتی در یک شب زمستونی جاش گرمه، چون ما آخرین پول‌هامون رو برای تأمین گرما هزینه کردیم،

برادرام از این طرف و اون طرف میان تا سوراخ سقف عبادتگاه تو رو تعمیر کنن، و خدایا، برادرم همین الان داره تو رو به خاطر نعمت‌هایی که به ما دادی، شکر می‌کنه.»

هنری، امیدوارم خدا با این حرفت لبخند زده و گفته باشه: «آفرین!» به تو گفته بودند این‌جا برای تو خیلی بزرگه، ولی تو هم از همه نظر بزرگ بودی، مرد بزرگ، رؤیاهای بزرگ، دل بزرگ. شاید الان جلوی ما نایستاده باشی، ولی چیزهایی رو که در موردِت می‌دونستیم، هنوز هم می‌دونیم. چیزی رو که نمی‌شه دید، ما هنوز احساس می‌کنیم و بهِش ایمان داریم.

بهِش می‌گن ایمان، نه؟ دوست عزیزم ممنونم که معنای این کلمه رو یادم دادی.

خدا رو شکر، خدا رو شکر، هنری. باری رو که به دوشِت بود، زمین گذاشتی.

فعلاً خدانگهدار

میچ

در کلیسا نشسته‌ام و دلتنگ هنری، دلتنگ خان هستم. وقتی این کلمات را دوباره می‌خوانم، فکر می‌کنم اگر ایمان داشته باشید، نحوه‌ی خداحافظی کردن هنری، همان کلماتی که در تابوتش حک شده‌اند ـ «فعلاً خدانگهدار» ـ شیوه‌ای برای به پایان رساندن هر داستان زندگی است.

دو مرد، این دنیا را جای بهتری کردند. هر دوی آن‌ها از این دنیا رفته‌اند. هنری کاوینگتون و آلبرت لویس هرگز روی زمین یکدیگر را ندیدند، ولی باور دارم با حرف زدن، لبخند زدن و در میان گذاشتن همه‌ی چیزهای مشترکشان زیر نگاه پرمهر خداوند، در جایی بهتر، این ملاقات نکردن را جبران می‌کنند.

فعلاً خدانگهدار.

آمین.

میچ آلبوم

دیترویت، ژانویه ۲۰۱۱